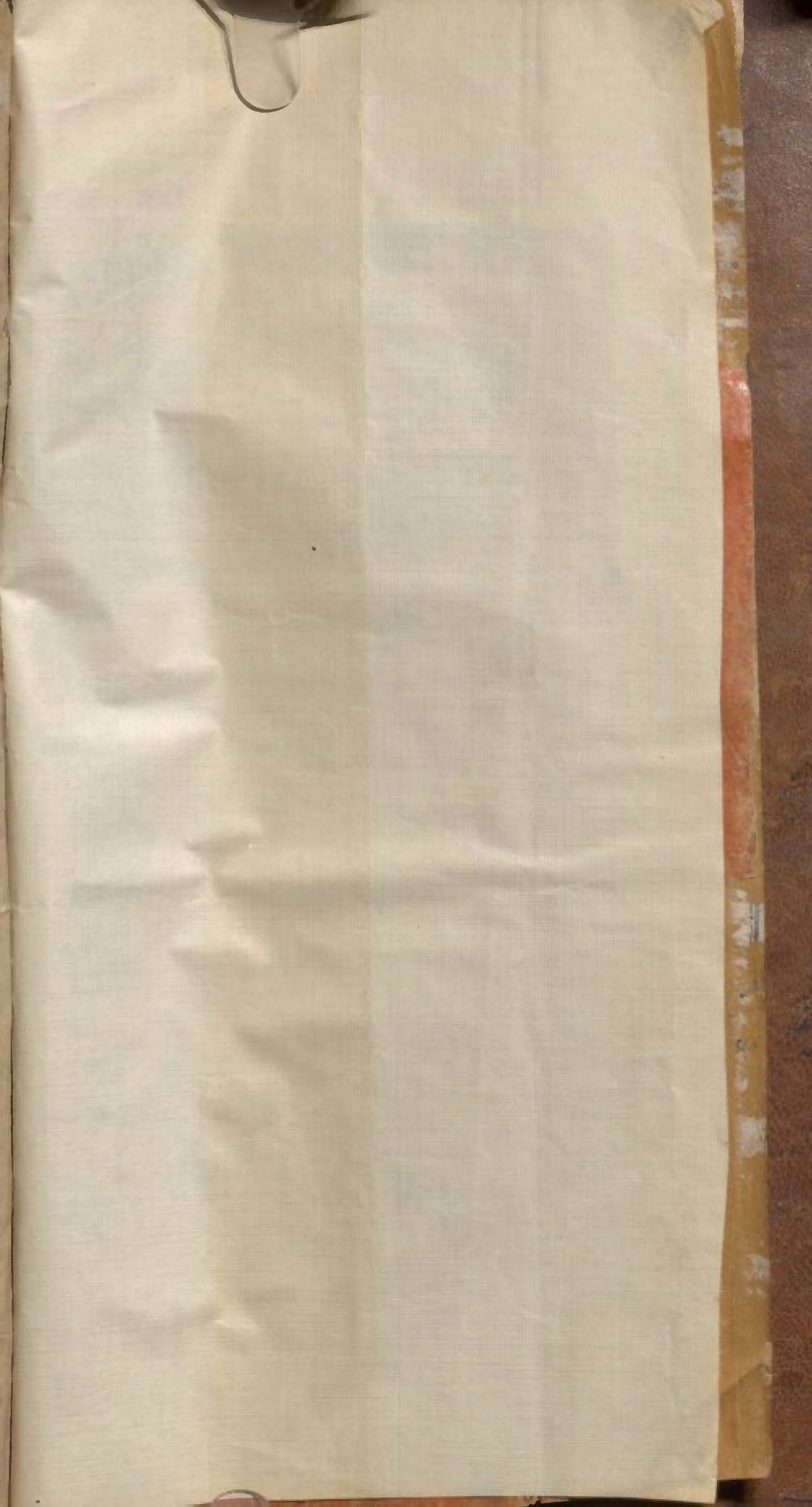








این کتاب از کتابخانه محمد شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

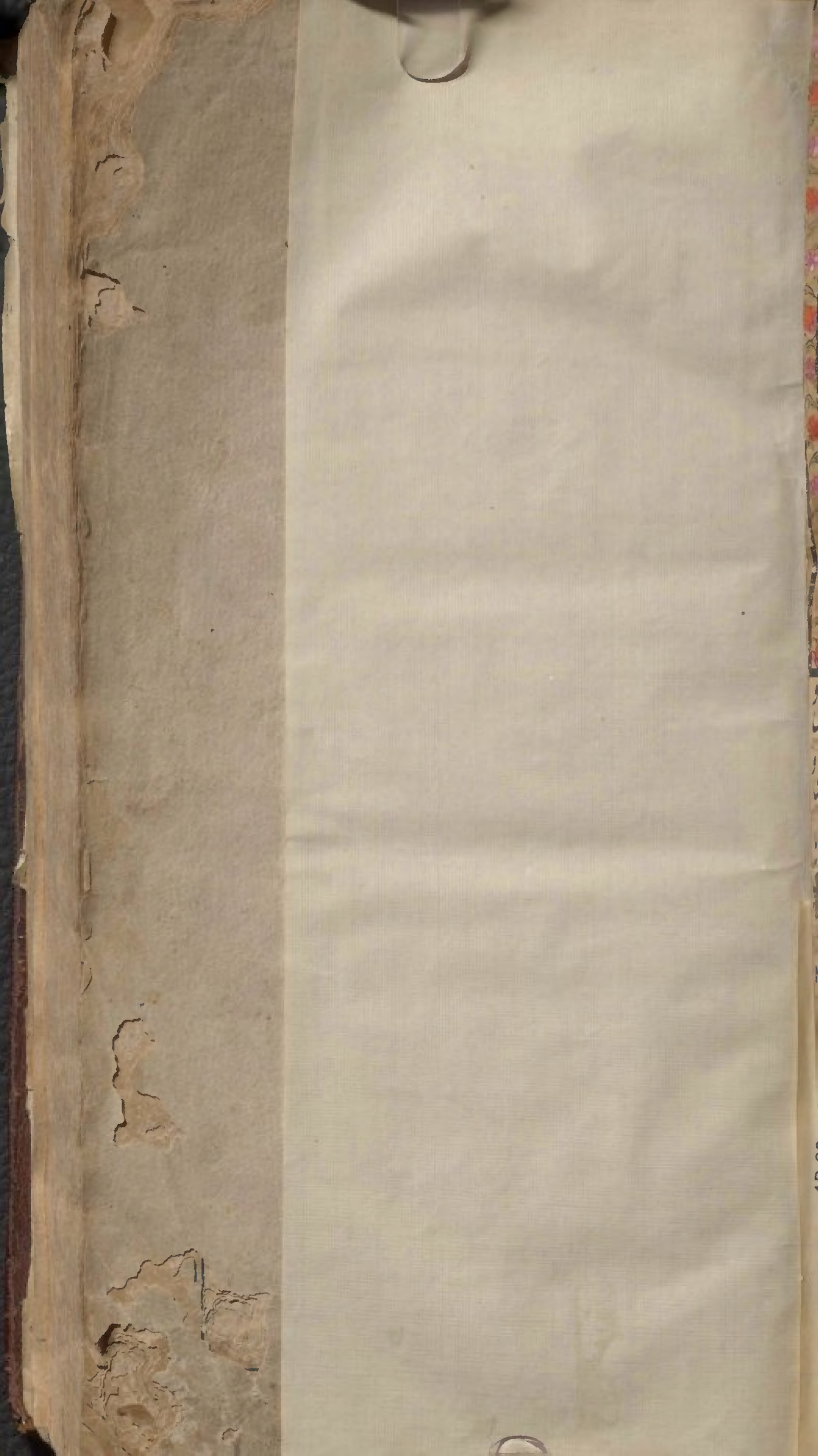
[illegible]

[illegible]

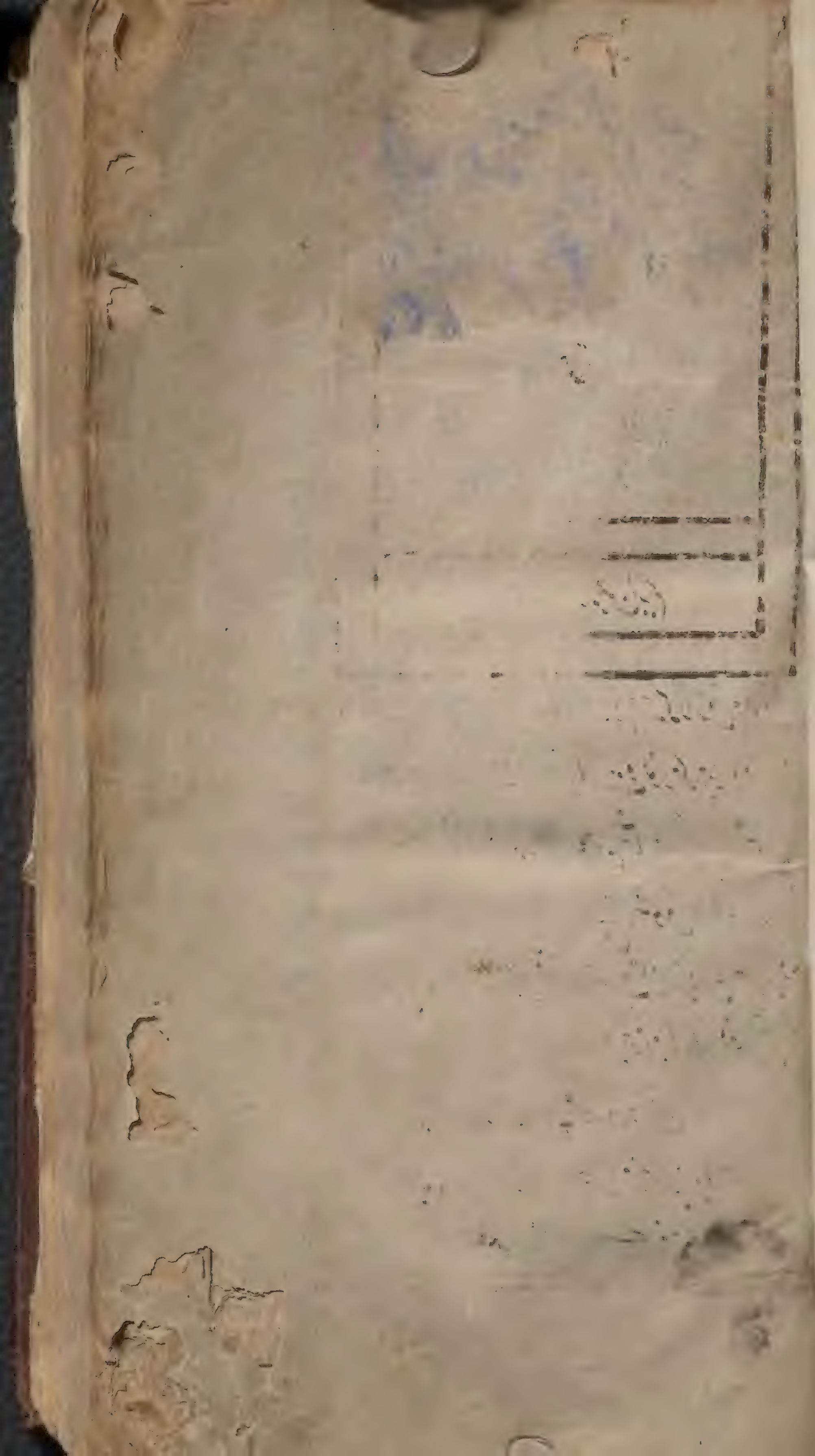
[illegible]



مناجات بحضرت رازق البعات عز شانه که رازق وحوش و
طیور نعم بنعیم اوست و خلاق ظلمت و نور حکم حکیم او تعالی و
تقدس عن صفات المماثلین و تنزه عن سمات المشرکین **بیت** خدایا
اهل دل را ذوق دل ده ؛ ضیای بخشی را شوق دل ده ؛ گلم از آ
رحمت تازه گردان ؛ دلم از یاد قربت تازه گردان ؛ سری ده
که سری بیگانه باشد ؛ دلی گو با غمت همخانه باشد ؛ نصیبم از جهان
سوری دگر کن ؛ درونم روشن از نوری دگر کن ؛ نئی ده کو ازین دوران
نرنجد ؛ زبانی کان همه ذکر تو سنجد ؛ میفکن درع خذلان
در بر من ؛ ز عفران مغفری نه بر سر ؛







ذوقی و قانون ترکیب شوقی را اصلا مراعات نکرده و آغاز
داستان و انجام حکایت از جمله حلی بر داشت و فرو گذاشت و
معرفت اهل بلاغت بند و نگاشت و معانی اهل دانش را معطل
داشت چنانکه قاری از مقصود راحت باز میماند و سامع را از
مطلوب استراحت فوت میشود اگر تو این اصل را که فصول کتب
هندست بعباراتی موجزه و استعاراتی مسلسل و ترتیبی لایق و ترکیبی
می نوشتی تا بهر قاری و سامع او منتی بی نهایت ثابت کردانیدی
داستان در بیان [illegible] اعلام کار افراشتن و این تخم کاری
کاشتن و این نیست کاری دیگری و این کاریست بحکم آن
بزرگ را که دل بند محکمهٔ او ست انقیاد کرده شد و امر او را
که جان ما مور است امتثال نموده آمد اگر چه بلاغت در کلام آنست
که کلام مطول را کوتاه کنند و با سخن کوتاه را مطول کردانند اما سخن
بندهٔ نه انچنان بی تکلف و مطول است که خواص آنرا نه خوانند و نه
آنچنان بی تکلف که عوام آنرا نشنوند بلکه امری که خیر الامور اوسطها
اختیار کرده شد قطعه سخنی نه تهی میانه گزین و اندرین خود اشارتی

تهی لیست :: کارهای میانه کاری دان :: از سرانجام هم میانه
رو لیست :: و پنجاه و دو حکایت بعبارت خوب استعارت
مرغوب از نوادر و امثال و نظایر جدید نوشته شد در کتابی که
بی ربط و بی ضبط بود اثر ا مبسوط و [illegible] در آمد و مطلع ور
بچشم هر یکی را ترتیبی و توشیع داده شد ... در ترتیب هیچ
ذوق بود بدل آن حکایت حکایتی دیگر بر افتاد و
این عروس تخت لطایف و جالوان تخت نوادر الف را در نظر
شاهان سخن بدین دست جلوه داد فرد : زهی کتاب تو چو زیر شب گرد
حوادث :: پنجاه و دو افسانه گفتیم درین شب :: و حاصل پنجاه و
دو افسانه آن است که بازرگانی بود در خانه او طوطی و شارک
گویا بودند روزی او را اتفاق سفری پیش آمد گشت رفتن
با کدبانوی خود گفت که در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و مهمی
که تو معترض گردد باید که بی مشورت این دو مرغ دران کار سعی
نکنی و بی رخصت این دو جانور دران امر اقدام برون نمایی
چون مدت غیبت بازرگان دراز کشید زن او بعشق جوانی مبتلا

شد

شده و جان پر شوق بر پای مبتلا گشته شبی بر سبیل مشورت
بر شارک آمد و گفت مرا چنین کاری پیش آمده است و چنین مهم
متعرض شده میخواهم که شبی پنهان در وثاق محبوب روم و
نفس متعطش خود را بزلال وصال او سیراب گردانم تو درین امر چه
مصلحت میدانی درینکار چه رخصت میفرمائی شارک زبان
بمواعظ و نصایح بگشاد و او را بر طریق نیکخواهان نصیحت کردن گرفت
زیرا از فرط عشق و ولوله شوق نصیحت او گران نمود و برابر
و بر زمین زد چنانچه شارک بیکدم جان بحق سپرد زن بازگشت
همچنان خشم آلوده بر طوطی رفت و آنحال بر و باز نمود طوطی
با خود گفت اگر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت همان حال
معاینه خواهم کرد که شارک دید اگر رخصت دهم او در ورطه
ضلالت خواهد افتاد مرا چیزی باید کرد که هم جان من از ورطه هلاکت
خلاص یابد و هم نفس او را از فسق و فجور مصون دارد بهانه خود را
از نیکخواهان او باید نمود حکایتی که موافق طبع او باشد باید گفت
و آنحکایت از شام تا صبح می باید داشت و رفتن او در توقف می باید

افکند همچنان پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی
رفت طوطی افسانه بر گرفت و آن افسانه تا صبح میداشت و
رفتن او در توقف می افتاد که تا آن بازرگان زاده از سفر برسید
طوطی حال باز نمود بازرگان زاده بر فطانت و متانت طوطی
آفرین بسیار میکرد و آن زن مفتر برانگشت طوطی را بر خود دعوی
میداشت بیت زن بدای برادر مرده بهتر غم کار زنان تا خورده بهتر
نخشی تیغ دان تو در خور آن مرد او را شمر که او زن کشت کر
بمیرد زنی چه افسوس است زن بد کشته به به تیغ درشت
التماس از اصحاب شوق و افتراح ارباب ذوق آنکه اگر کسی را از خواندن
این حکایات و از مطالعه این روایات وقت خوش شود کاتب را نیز فراموش
نکند مصرع وللارض من کاس الکرام نصیب قطعه نخشبی این و آن چه
میگویی هر طرف بر مراد خوشبویی ترک هر داستان کم انجا
داستانی که گفتنی گویی داستان از میمون و خجسته شب اول سخن گفتن
راویان اخبار و خاکیان اسمار چنین گویند که در ایام خالیه و قرون
بالیه در شهری از شهرهای هند بازرگانی مبارک نام بود با مال و

مثال

منال نعمت و حشمت داشت اما او را فرزندی نبود در تمنای
ولد رب لا تذرنی فردا اشعار خود ساخته و در هوس فرزندی
رب هب لی من لدنک ولیا دیار خود پرداخته ناگاه از افق اجابت
صبح سعادت او بدمید و بشارت انا نبشرک بغلام بگوش وقت
او رسیده در خانه او پسری متولد شد چگونه پسری فرد
گوئی بزبان شاره آمد یوسف بجهان دوباره آمد چون قدم
مبارک و زیرک بود او را میمون نام نهادند و چون در نظر در آمد
سبزه عذار جوانی او بدمیده و وقت بلاغت بهژده سالگی رسید
و آثار بزرگی در ناصیه او پدید پدر برای او زنی خواست
خجسته نام میان خجسته و میمون اختلاطی و انبساطی ظاهر گشت
و الفتی و لطفی باهر شد که هرگز میان هیچ عاشق و معشوق و
عذرا و وامق نبوده طوطی برین حال در کنف خرمی بودند مدتی برین
منوال در مهد بیغمی می غنودند روزی میمون جانب بازار
میگشت طوطی دید گویا بشرط سخندانی و بنوید قرآن خوانی مشهور و خنیده
میمون پرسید که قیمت او چیست گفت هزار دینار گفت

قومی نادان کسی باشد که از برای مشتی پر هزار دینار بدهد واز
بهر طعمهٔ گربه چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان قدر من



چه دانی و قیمت من چه شناسی اگرچه مشتی پرم اما از همه علوم پرم
و بقیمت برترم امرا از کلام در منطق من نگرند و اجلهٔ عظام

لط

نظر در مناظره من حیران من فرشته‌ام اما قابل سیر و عابده‌ام
اما صاحب طرز ملکه‌ام اما علوی خوی نجشی‌ام اما خوش‌گوی
ذو القابلست نظم نجشی دانش از همه هنرها کمینست هان در عنا
دانش چیست گرچه حقیرتر باشد بگذر زد در حمایت دانش
مکنه هنری که در من هست آنست که امور مستقبل را پیش از وقوع آن بده روز
بدانم یعنی در عالم از خیر و شر هر چه واقع و حادث خواهد شد
من پیش از هبوط نزول او بده روز بدانم که چه خواهد شد
و اینک سیوم روز درین شهر کاروانی از شهر کابل بطلب سنبل
خواهد رسید مرا باختیار سه روز بخر و هر جا که سنبل هست
گرد آر سیوم روز کاروان رسیدند و تو از آن سودا سودی
خواهی کرد میمون را این سخن موافق نمود و او را بشرط سه روز
اختیار کرد هزار دینار بخرید و هر چه در شهر سنبل بود گرد آورد
روز سیوم کاروانیان از کابل رسیدند و در تمام شهر سنبل
مطالبه کردند هیچ جا درم سنگی حاصل نشد و در هیچ مسکن پیدا
نگشت میمون سنبل هر قیمتی که دانست بفروخت و هر بهائی که توانست

بنوعی که از آن سودا سودی فاخر بدست آورد هزار دینار
قیمت شد از آن سودا آسوده گشت طوطی بود او را داد باقی
در خرج نهاد روز دوم شارک ماده را دید که بابی میفروختند
او را هم خرید و در پهلوی طوطی داشت که از مواصلت او
انسی حاصل شود و از مجالست او وحشت زایل گردد قطعه نظمی
هر که هست در عالم خواه نیکست و خواه [illegible] با هیچ با هرکسی
نمی‌میرد میل جمله بجنس خود باشد فرد کند همجنس با همجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز میمون را چون علم و درایت
دانایی و کیاست طوطی معلوم شد یعنی در همه کار رجوع مشاورت
او کردی و در جمیع امور از و استصواب جستی روزی میمون نزدیک
طوطی نشسته بود و از هر نوع حکایتی میکرد طوطی با او از هر
جنس سخن میگفت ناگاه سخن تجارت دریا افتاده بود طوطی
چندان سود دریا را آب داد که میمون آب را دید موزه کشیدن
گرفت خواست تا در حال راه دریا گیرد و تجارت و سوداگران
شود از آنجا بر خجسته آمد و گفت ای محبت جانی و ای سرمایه جان و

جوانی

جوانی با آدمی همه وقت قوت موافقت میکند و با مردم همه عمر
فرصت مرافقت نمی نماید شنیدم که در تجارت دریا همه موج
سود میزند و بر سواحل جمله منافع محیط میشود امروز چون
فرصت هست میخواهم که یک نظر سفر بجانب دریا کنم و مالی
از آن آب در دست آرم که مردم بی مال نان بی آبست و خانهٔ
بی درم خرابه مرد فنی که بی مال و منال او را مرده باید پنداشت
و هر شخصی که پای او در دریاست او را با تو باید انگاشت
دینار حبیبست افزاینده بس جهان گرد و دور دست سکه گیتی نورد
تاریخ نامه شهریاران و سر دفتر اسامی جهانداران از آن حرمی
منور و آب کردی از زر غلام نه اما دینار نام نخجبی نه اما خوش
کلام عربی ان المعی لبلبه وحلت قدرت قطعه نخجبی مرد با درم
نیکوست غلام زاده بی ما شد هیچ قیمت مرد از درم باشد
مردم بی درم نیرزد هیچ خجسته گفت اگر تجارت دریا رنج
بی شمارست و سفر سواحل نافع شمار خطر اما حوادث در و
غالب و واقع در و جالب از پدری خودرا در معرض تهلکه

نباید انداخت و از سبب دنیاوی خود را در محل تلف نباید
افکند دینار حبیب بیداشته ذلیلان و گرد کرده بخیلان
پای بند بنی آدم و دست مالیده عالم سرمایه همه علایق سرزنش
یافته حمله خلایق زده جهانیان مغروب ... ان عزا اصفر
الوجه کالمنافق ق بخشی گزدرم جهان شد تلب گرگ ایام را
تو چون بره سره باقلب هر چه آمیزد ترک این قلب اگر سره
واگر در حقیقت قصد سفر مصمم خواهی کرد از رحیل بار گیر
وقت خواهی نهاد و مرا نیز با خود همی بر زیرا که زنان را پای
افزار مردان خوانده اند مرد را در سفر از پای افزار چاره
نباشد همیون گفت ای خجسته زنان را آستانه در نیز گفته اند
پس باید که زن همه وقت چون آستانه برقرار باشد چون سده
هیچگاه از جای بجنبد ای خجسته چون در غیبت من هر کاری
و غمی که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض گردد باید که همه جا
مشورت با طوطی و شارک کنی و در جمیع امور صواب واستصواب
از ایشان جویی که نتیجه مشورت عقلا همه صلاح بود و ثمره

استصواب

استصواب از بلغا همه فلاح بود این بگفت و خجسته را وداع
کرد چون مدت غیبت میمون دراز کشید روزی خجسته بالای بام بود
از چشم با دو چشم جوانی ملک دو چار شد در حال شیفته یکدیگر شدند
و مشتاق گشته [illegible] در حال از پای در آمد و بیهوش گشت لشکر
شوق بر قلعه صبر استیلای یافت و ترک عشق بر مقدمه سکون
مستولی شد و سلطان واهبر ولایت دل خشیمه بیقراری نصب کرد
و شحنه حواس خمس او را نیست و نابود و دلاله از هر دو طرف
در کار شد [illegible] از هر دو جانب بحیله در آمد خجسته گرچه اول
امتناع کرد و آخر راضی گشت و گفت روز که پرده در عشاق است
و شب که حیله گر مشتاق امروز چون روز بساط نوز طی کند و
شب تتق ظلام فرو هلد من در وثاق امیرزاده ایم و نفس
متعطش بجمال محبوب را آب زلال وصال سیراب کردانم
چون آفتاب در پس پرده شد خجسته پرده از روی برگرفت
و شرم از دیده برافکنده و بر شارگ رفت بنابر آنکه
او عادت داشت که با طوطی [illegible] در دو در این کار

او اشاع نخواهد کرد او در رفتن رخصت و دستوری خواهد
داد چون صورت الحال باز نمود و حکایت در میان آورد و
شارک را حق نعمت مخدوم مانع شد مجد و سه را بر طریق
حلال خواران نصیحت کردن گرفت و بر نهج غمخوار ارکان ملامت
پیشه آغاز کرد و ندانست که عاشق را با نصایح چکار دلداده
را با سوا غطره مصلحت عرب احب و احب فیه ملامته ان الملامه
فیه من اعلا خجسته را سکرات عشق درکار شده بود و غلبات
شوق در حرکات آمده از نصیحت شارک باطن او در غلیانات
ناخوش آمد از سوا غطره وطاهر در زبان سوزش اضاد شارک
را از قفص بیرون کشید چنان بر زمین زد که مرغ روح از قفص
تن بالا پرید و جان فی الحال آشیانه عرش رسید همچنان
غضب آلوده و خشم شده بر طوطی رفت و حال شارک
و قصه خود باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و جانوری بود دانا
با خود تامل کرده گفت اگر طریق نصیحت سلوک خواهم داشت
همان معاینه خواهم کرد که شارک دید اگر رخصت خواهم داد

اورا در لطائف و ریاضات عبادات ... السعید
من واعظ بغیره اکنون مصلحت آنست که بقیل و قال
پردازم و لطایف بسازم نخشبی خیر باز مانه بساز
ورنه خود را نشانه ساختن ست طوطی با خجسته آغاز کرد
که چه غلط بود که تو کردی و آه آه آنچه خطا بود که از تو رفت
گرچه شارک در انواع مجالست زنان نسبت دارد با
زنان سر خود گشادن و بر افشان راز خود در میان آوردن
از عقل دورست و از فضل خرد از خرمن هوشیاری بعید بود
اکنون با فطن خرد هم عنان و هیچ اندیشه مکن من بقدر وسع
و استطاعت کمر اجتهاد بندم و بر آنچه ممکن گردد خود را بمقصود
دار رسانم اگر این سر فاش شود و اسرار کشف گردد و ... بادا
بشوی تو برسد مرا اگرچه چون طوطی تا جز از پر و بال بر خاستن است
برخیزم و البته میان تو و میان شوی تو صلاح کنم چیست
مطلوب تو تا بر آن برخیزم و بجان حکم کنی از سر جان برخیزم
خجسته پرسید آنحکایت چگونه بود طوطی گفت چنین آورده اند

در شهری از شهرهای هند تاجری بود طوطی داشت کو با
خانمان همه برو مفوض کرده بود هرچه از صلاح و فساد بدیدی
یک بیک برو باز نمودی وقتی بجانب تجارت رفته بود چون
مدت غیبت او دراز کشید زن او را با یک جوان محلت
سری خوش افتاد هر شبی او را در خانه آوردی و با او به بستر
شدی طوطی آن همه معاینه کردی اما خود درمیان نیاوردی
و از بیم جان در تجاهل بودی عربی قال الشافعی من العاقل قال
الفطن ان تجاهل قطعه نخشبی در پی تجاهل شو کن بکن شعار پیشهات
دیده نادیده کن تو کار جهان در تجاهل هزار آسانیست پس
از چندگاه از تجارت تاجر در خانه آمد طوطی احوال ماضی باز نمود
مگر همان نکته عشق زن پنهان ایشان شود زیرا آنکه مبادا که از کشف
این حال و هتک این احوال سبب تفرقه داشت موجب جدایی
ایشان گردد طوطی اگرچه آن سر پنهان داشت اما تاجر را از کسی دیگر
معلوم شد آری بوی مشک و عشق پنهان نماند قطعه نخشبی مثل
عشق خورشید ست گاه ظاهر شود گهی پنهان مشک اگر در

هزار

هزار پرده بود. بوی خوش میدهد با آخر آن زن تاجر خیال
تصور کرده بود که این سر بواسطهٔ طوطی کشف شد و اسرار از
برابطهٔ او در صحرا افتاد طوطی را دشمن میداشت و تخم معاندت
او در مزرعهٔ دل میکاشت و منتظر انتقام می بود شبی فرصت یا
و با خشم برخاست طوطی از قفص بیرون کشید و پر و بال طوطی همه
بکند بدو او را چون مضغه از خانه بیرون انداخت و فریاد برآورد
که طوطی را گربه برد چون بال و پر او افتاده دیدند از بردن گربه
تحقیق دانستند طوطیان در مصیبت او شدند جامه نیل
زدند و بلبلان در مرغزار لباس سیاه پوشیدند و هدهد تاج
از سر انداخت و دراج رواج پر کرد کبوتر نشاط بگذاشت
و طاوس جلوه فراموش کرد و خروس خروش کردن گرفت
قمری نوحه بنیاد نهاد و غنچه بر بدن گذاشت و اوقاف و سیمرغ
سر در جهان نهاد طوطیان چون این خبر بر اهل گلزار و ساکنان
مرغزار رسانیدند گلها بر زمین افتاد شاخ را در رونه خشک شد
و سرو را پای در گل ماند و گل جامه درید و غنچه تنگدل شد

سبزه جامه در نیل زد و گل بنفشه لباس کبود پوشید و سمن را
رخساره زرد شد و گل لاله را روی بخون آلوده گشت قطعه نخشبی
گریه کن بمردن خلق * مرده را بس عظیم قدر بود * که بگرید برای
او همه کس * اگرچه طوطی را خلق مرده تصور
بود اما معنی جان درو باقی آری سلطان یحیی و یمیت که
احدیت اوست کسی را که او بکشد آدمی کیست که کشتن تواند
در جوار مشهدی بود و طوطی خود را افتان لنگان دران مشهد
انداخت و در گوشه پنهان شده ماند شبها بیرون گشتی و
آب و طعم اندک و بیش راضی شدی پس از چند روز بال و پر او
رست و وجود مشغول شده تاجر از تباه کاری زن در غم بود
غم طوطی بران مزید شد همین قول آن طوطی بهانه شناعت و زن را
از خانه بیرون کرد زن هر چند که حیله کرد و استمالت بر آمد مرد از
قاعده خود بر نگشت و با زن مسامحت نکرد قطعه نخشبی بد بود
رمیده دلی * از چنین دل نشانه روح مجو * دل کس چون رمید از
چیزی * دیر گردد که باز گردد از او * زن چو از شفاعت زندگانی

مایوس شد

مایوس شد همدران مشهد درآمد بانیت آنکه شوی مجاور شهدا
گشت شبی طوطی از پس گور آواز داد وگفت ای عورت تا از
سر خیری نخیزی بسر خیری نرسی چنانکه بزرگان گفته اند ع
بلوغ الاعمال فی رکوب الاحوال * ومن طلب العلی سهر للسان
هر موی که در سر و اندام تست اگر همه آنرا بدست خود بر کنی
بصدق دل عقیده چهل روز مجاور باشی ما شفیع وقت تو
شویم و ترا باز بشوی تو برسانیم زن چون این آواز بشنید در حال
خود را همچنان کرد هر موی که در سر و اندام او بود همه را بدست
خود بر کند طوطی از پس گوری برآمد و گفت ای عورت بزرگان
گفته اند ع القمیص بالقمیص هرچه گفتی همان شنودی و هرچه کاشتی
همان درودی من آن طوطی تو ام که بیگناه بال و پر من بکندیدی
ولی بسبب مرا منصفه کردی اگرچه گور شهیدان است اورا این مثل گویند
آن منم داین سخن از آن گفتم تا آنچه من از سعی تو کشیدم تو نیز از
سعی خود بکشی قوت که داد که سخن تواند گفت و آنقدر که بخشد
که امر و نهی تواند کرد سخنی که شنیدی و شربتی و رنجی که من از دست تو

کشم تو نیز از دست خود بجستی ق نخشبی باکسی مکن تو بدی بهر
تقیید خویش رشته که یافت علی بنست در جهان مهمل
در زمانه که گردید که نیافت العوز بن از تهمت غمازی
تو مبرا ام و از سخن بهتان چنین تو معرا حق نمک تو نگاه داشتم
و سر تو با شوی تو نگفته و کشف نکردم و این قدر دانسته ام
ع که لا یدخل الجنة قتات اکنون به بین انتهب اصلاح چگونه
میدانم و ترا بشوی تو میرسانم چگونه با او بسازم روز دیگر
چون طوطی زرین بال خورشید سر از قفس خاور بیرون آمد
طوطی در خانهٔ قدیم خود رفت و زبان بدعا و ثنای خواجه
خود بگشاد خواجه گفت تو کیستی گفت من همان طوطی قدیم تو ام
که مارا از قفس تو گربه برده بود و در قفس معدهٔ خود کرده خواجه
متعجب شده و گفت بعث هنوز آشکارا نشده است و قیامت
قایم نگشته تو از کشور عدم بعالم وجود چگونه آمدی و خلعت بقا
دوباره چگونه یافتی طوطی گفت تو از معصومهٔ خود بی سبب
رنجیده و مستورهٔ خود را بموجب اخراج کرده او در فلان

مشهد

مشهد در آمده ست و به نیت اخلاص پای ایشان گرفت

شهدا تشفع وقت او شدند ما را بدعای خود زنده گردانیده

بر تو فرستاده اند تا بر پیش تو بر پاکی او گواهی میدهیم و بر نیکنامی

او استشهاد کنیم و گواهی میدهیم هر کس هر چه از فسق او با تو گفته اند

همه دروغ ست و آنچه از فجور او بتو رسانیده اند بهتان

رود برخیز و بعجلت و شتاب معصومهٔ خود را دریاب تاجر گفت

چه حظ بود که از وجود من آمد زنی کو بدعای او مرده را زنده

گرداند تا بر پاکی گواهی او دهد من او را بی سبب برای چه

رنجانیدم و تهمت ناپاکی بر وی چگونه نهادم در حال دران مشهد

رفت و سر و پای زن بوسید و از کرده و گفتهٔ خود عذر خوا

و او را به هزار اعزاز در خانهٔ خود برد و طالب چندین گاه

بمطلوب خود بار رسیدند و قاصد چندین ماه بمقصود پیوست

قطعه بخشی وصل دولتی ست بزرگ ❊ کشته ما ز فراق محبوبی

ما هیچ دانی که چیست تلک امید ❊ آنکه عاشق رسد بمعشوقی ❊

طوطی چون این سخن انجا رسانید باخجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر

دل او بر صحبت مشغول صحبت محبوبی شده است و جان تو
مشتاق مودت مطلوبی گشته هیچ اندیشه مواصلت با او
مکن چنانکه دانی و توانی با او بساز و بازی می باز اگر مبادا
سر تو کشف شود و این راز بشوهر رسد اگرچه مرا چون طوطی
تاجر از سر پر و بال برخاستنی است بخرم بهندسهٔ مکر و طلسم
عاقبت ترا چون زن تاجر بشوهر رسانم این ساعت ساعتی
خوش وقت و وقتی است دلکش برخیز بسوی وثاق دوست شو
وعدهٔ او را اخلاف مکن خجسته خواست تا بجیان کند گوئی صبح
چون عاشق منتظر بود در حال غوغای روز برآمد صبح چهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خجلی که زد زخوبی کوس ۞ صبح از رفتنش
بشد مانع ۞ دشمن عاشقانست صبح خروس داستان شب
سوم چون سکندر جهان گرد آفتاب در ظلمت مغرب رفت
و شاه سیارات ماه از ملک مشرق بر آمد خجسته از حقه نار و سر اراده
انار بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایهٔ شهر روائی

سلطان طیور آتش لهبه بلبلان فراق در کانون سینه من
شعله زد و نایره اوجاع و اعطاش اشتیاق از کوره لطانه من
سر بر زده عقل که سلطان عاقبت اندیشیست از مصاحبت
من دامن افشانده و صبر که شهسوار رخش کارفرماییست و
هذا فراق بینی و بینک بر زبان رانده اگر تو مرا در چنین واقعه
دست نگیری و درین حادثه کارفرمایی کی کار خواهی آمد ای مشفق
مرا دستوری ده تا شب هجران خود را از وصال محبوب روز کنم
و روز حرمان خود را بمشاهده مطلوب نوروز گردانم قطعه
نخشبی وصل یار کاری دان * گشت یار افراق مجنونی * عید
نوروز هیچ دانی چیست * آنکه عاشق رسد بمعشوقی * طوطی
گفت ای مایه حشمت و ای والیه نعمت مرا دل از غم تو طپیده
و جان در اندوه تو خفقان تا تو بمطلوب نخواهی رسید زندگانی بر
من وبال است تا تو بمقصود نخواهی پیوست حیات بر من نکال
امال اندر آنچه بمعشوق رسد و طالب بمطلوب برسد میسر گردد
شرائط بسیار است و آداب بیشمار کمترین آداب آنست.

که سک کوی به پدرا چندان عزت دارد که آدمی اغیار را
انچنین عزت بداشته باشد وآن شنیده باشی که سکی از
خانهٔ لیلی بیرون آمده بود هر جا که او پای می نهاد مجنون سر می نهاد
گفتند انچه دانا نیست گفت ای بیخبران میدانید که این
سک از خانهٔ که بیرون آمده است عربی رای المجنون فی الصحرا
کلبا فحمله علیه بالمعروف ذیلا فعالوه علی ماجاد منه فقالوا
لم المته کلبا نبلا فقال دعوة الملامة ان عینی راه مدة
فی الدار لیلا ای خجسته چون ترا با مطلوب خود اختلاطی و
انبساطی شود و با محبوب ازدواجی و امتزاجی کردد قاعدهٔ
اخلاص غیبت سبب افزونی محبت بود و موجب زیادتی
قرب شود چنانکه آن مرد دیبا فی اخلاص غیبت موجب افزونی
محبت شد قریب پادشاه طبرستان کشت خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند روزی پادشاه طبرستان
مجلس کرده بود از فردوس یادکاری جشنی طرب را دران مجلس
حلقهٔ القیاد در گوش اهل فرح را دران جمع غاشیهٔ اعتقاد

پردوش وشراب منجمد آتش محلول را در دل جا داد و بلور مغزینه
را در سینه قرار فرمود آری اگر مشورت از روی شرع دیباجه
حرام است و در عنوان نامهٔ کتاب ارباب حکما گفته‌اند که در و فایده
ابدانی بسیارست و منافع جسمانی بیشمار دارد دوئیست که روی
کهربائی را لعل بدخشان کند و معجونیست که گونهٔ زعفرانی
رنگ ارغوانی دهد از آینهٔ دل زنگ غم بزداید و عقدهٔ لکنت
را از زبان گنگی برباید و معدهٔ فاسد را آراسته کند و طبع
غریزی را فروغی دهد اخلاطی نامعتدل را باعتدال آورد
و خون تیره را کسوت صفوت دهد و لون متغیر شده را خلعت
تفاوت بخشد عروق را از رواحل فاسده بشوید و صفرای
سوزش آمیخته را دفع کند و بلغم فسرده را تحلیل دهد و سقیم البدن
را فربه کند و صحیح المزاج در طرب آرد شهوت کلبی و جوع البقر را
می برد و قولنج و بلغمی را بگشاید قطعه بخشش بادلو العجب چیزیست
نگذارد بسینه زایده‌ای گرچه از روی شرع ناپاکست نیست
مسکین برون ز فایده تا کاه دران جایگاه خرمی و بارگاه

پیغمی مردی در آمد گفتند تو کیستی گفت من یتاقی امیر مخدوم
گفت کجا رسیدی گفت مردی ام سرباز و شیرام گرگ انداز و از
سهم نیزهٔ من آسمان سپر آفتاب پیش داشته است و از بیم تیر
من سماک الرمح نیزه را از کف انداخته و بجز این در من لطافت
بسیار است و ظرافت بشمار اما امیر مخدوم قدر من نمیداند و
غم من نمیخورد اگر پادشاه مرا در میان یتاقداران خود جای دهد
ببیند که کار یتاق را چگونه پیش برم و شغل ترغاق را چه شکل
آب دهم پادشاه فرمود تا حاجب او را بر آرند و در میان ترغاقیان
جای دهند اما از پس یتاقی مردی بلند سخن بود پادشاه را جهد
سخن او فضول نمودی و در غمخوارگی او چندین جهد نمودی
خوشوقت کسی که او را هنر دهند و غرور ندهند و فضل بخشد و فضولی نبخشد

نتیجهٔ سستی عملی از جهت ❊ کارها شاکران همیشه گشاد

گر ترا فضل حق بکار برد ❊ فضل دادت ولی فضول نداد

بعدار

بعد از مدت مدید و عهد بعید شبی پادشاه بر سر قصر خود نشسته
بود و بهر طرف نظاره میکرد ناگاه فرود قصر نگریست شخصی دید
با سلحهٔ تمام چشم بسوی قصر نهاده بیکپای ایستاده فرمود



تو کیستی گفت منم بندهٔ یتاقی مدت چهار سال است که روی برین

درگاه آورده ام الان که خادم این درگاه ام و خاک این بارگاهم
که حضرت پادشاه مرا در میان پاسداری غریب داشته و
در نظر پادشاه امروز منظور شدم و ملحوظ دیده شهنشاه گشتم
پادشاه و بیاقی درین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی عجیبی
از جانب صحرا برآمد که من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند بلبل هزار
نیکپاهی ایستاده در همه شب پاسبانی میکنم شکر که امشب منظور
پادشاه از اصغای این صوت و از استماع این آواز فریب
که بیهوش گردد و نزدیک بود که مدهوش شود پادشاه گفت ای
بیاقی تو چیزی می شنودی گفت چندین شبست که من آواز می
شنوم فاما چون بر سر عهده خدمتم نمی توانم که تفحص کنم که چه
راز است و تجسس نمایم که چه آواز است اگر فرمان باشد بیرون
روم به تیغ اسرار تفحص کنم پادشاه گفت نیکو باشد بیاقی تسلیم
کرد بیرون آمد پادشاه هم در عقب او رفتن گرفت چون بیاقی
بیرون آمد زنی دید زیبا و عورتی یافت رعنا هر بار میگفت که
من میروم کسی باشد که مرا باز میگرداند بیاقی پرسید که ای عورت

تو کیستی وانچه سخن ست که تو میکویی کفت که من صورت حیات
پادشاه طبرستانم مدت حیات او سپری شده است مهلت بقای
او منقضی کشته میروم تا در دولت دیکری زنم و در لقا بکف حریف
دیکر دهم بتاقی کفت ای عورت هم تو میکویی کسی باشد که مرا باز
کرداند اکنون تو چه شکل باز میکردی و چه نوع از رفتن ممتنع شوی
چون خود را بر سر او سایه افکنی عورت کفت اکر تو پسر خود را قربان
کنی و حیات او بدین پادشاه دهی من از رفتن باز مانم پادشاه
نیز از پنجهٔ هلاک خلاص ماند و پادشاه بیکجند کاه حیات یابد تو یک
ساعت اینجا توقف کن بتاقی کفت اکر همچنین ست که از حیات
من و حیات پسر من فدای آن حیات ماند تا در خانهٔ روم و پسر از این
درکاه پادشاه فدا کنم و قربان این بارکاه سازم قطعه نجمنی
فدیهٔ عزیزان شود خوبرویان چو لعل هزار کنند دوستان کردن
نرسد خویشتن را هزار بار کشند بتاقی در خانه آمد صورت حال پیش
پسر باز نمود و کفت انی اذبحک پسر کفت فافعلوا ما تؤمرون
ای پدر حیف باشد که تخت پادشاهی از چنین شاهی بی شهنشاه

باشد اگر از موت من حیات او خواهد بود من بموت خود را
راضی شدم و بمرگ خویشتن رضا دادم هان ای پدر فرصت را
مجال مده زود در کار خود مشغول شو ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

قطعه نجنبی سر بنه تو در ره عشق * چند باشی تو بهر جان در بیم
هیچ دانی که عشق دانی چیست * اردهر سر بنهد خود تسلیم

چون پدر او همچو مهتر ابراهیم پیغامبر کارد در حلق پسر مهتر
اسماعیل نهاده بپیش الصورت آورد که خواست که تا قربان او را
آن کعبه جلال و اجلال کند همان صورت از بردن آواز داد
که ای بیناقی دست از پسر بردار که از برکت اخلاص تو پادشاه
از شکنجه مرگ خلاص یافت و پیمانه عمر او از سر تازه گشت من از
رفتن ممتنع گشتم و پای در دامن اقامت کشیدم بیناقی سجده
شکر بجا آورد و بر سر خدمت خود باز گشت پادشاه طبرستان
از دور هم معاینه کرد و مشاهده فرمود پیش از آنکه او بر سر بیناقی
چون آمد پادشاه در قصر خود آمده بود و بر سر همان بام استاد
چون بیناقی رسید پرسید که حال چه بود بیناقی در دل کرد اگر صورت

حال

حال باز نمایم و ماجرای گذشته را باز گویم اخلاص خود را
بزبان منسوب کرده باشم گفت زن از شوی خشم کرده میرفت
من او را باز گردانیدم و میان ایشان آشتی دادم پادشاه
شرمنده وقت او شد بر کفالت و درایت او آفرینها کرد و
گفت که ای تیاقی چون تو ازینجا روان شدی من هم در عقب
تو روان گشتم مرا کیفیت بیرون ماجرای درون معاینه و مشاهده
شاهدست من شرمندهٔ مردانگی توام از ایام ماضی اگر غمخواری
تو اهمال رفته ان شاء الله تعالی در مستقبل عذر آن خواهم داشت
و ترا امروز وزیر بزرگ گردانم تو لایق تیاقی رواقی نه در
خور ترغانی هستی نه بامداد چون تیاقی ماه از سر تیاق خود بر
خاست و ترک آفتاب بر سر ترغاک خود رفت پادشاه فرمود
که در شهر ندا کنند و اعیان و ارکان سلطنت مملکت و اجله حشم
و اغزه خدم را حاضر گردانیدند و در حضور ایشان جای نیابت
خود برو داد و ولیعهد گردانید حق اخلاص او بدینصورت گذارد
قطعه نحسی رنج کس نشد ضایع ❊ ماردار به تحت گل گنجی ❊

شاخ هندی بریدن نزد بهیدو: شب بیرون ز راحت نخجی
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد که ای کدبانو از اخلاص
مثل اینکارها آید و از اختصاص شبه آن بار باشد بعملی که بر کت
او تیاقی را نبات در دهند و ترغاکی را ولایت بخشد محرمان
همدم او همدمان محرم را چها کرامت تواند کرد اکنون با اخلاص
باطن برخیز و جانب منتظر شده خود شود و چها که نصیحت
کرده ام آنرا مراعت کن خجسته خواست تا بیجان کند و جانب
مخلص خود شود آفتاب منتظر تر بود غوغای روز بر آید صبح
چهره لمعانی بکشاد در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخجبی
خواست تا رود امشب: سوی خولی که زد ز خولی کو من:
صبح از رفتنش شد مانع: دشمن عاشقانست صبح خروش
داستان شب سویم در بیقصه زرگر آفتاب چون زرگر افلاک
زر خالص آفتاب در بوته مغرب کرده و نقره تنان ماه از
کان مشرق بیرون آورده خجسته خود را چون بت آراسته
با نواع جواهر و اجناس مرصع پیراسته بر طوطی رفت و گفت ای

طیب

طبیب وای لبیب موافق یرقان عشق دیده وقت مرا زرد
کرداینده و غایهٔ شوق باطن مرادر وا فکنده و اگر این خروج را
از تو دوا نشود از توجه غرض بر آید دوستی که دوستانرا در روز
غم کار نخواهد آمد در غم به و یاری که یارانرا در وقت اندوه
دست نخواهد گرفت در اندوه اولیتر قطعه نخستی یار روز
غم باید ٭ هر کسی را زکس بر آید کار ٭ آنکه در روز غم نیاید
کار ٭ در همه عمر خود چه کار آید ٭ ای طوطی مرا امشب دستوری
ده تا شب هجران از وصال محبوب صباحی دهم و شام حرمان
مرا از اتصال مطلوب مصباحی بخشم طوطی گفت من ترا هم در
اول شب گفته بودم و دستوری داده بودم و تو ظاهر خود را
برچه در تاب میداری و باطن خود را برای چه در التهاب
می افکنی زعاشق مسکینی را برچه انتظار میفرمائی من شخصی ام ندیم
پیشه و دور اندیشه از حکایت اسمار من چه کم آید اگر تو امشب
همچنین حکایت و درایت من مشغول خواهی شد شب از کیسهٔ تو
نخواهد رفت بروز وصال کی خواهی رسید تا روزگار شام کند

تو چاشت گیر زود تر اتفاق عشوی رو تا این که تو خود را
بلؤلؤ و جواهر آراسته و بزر و زیور پیراسته میروی نیکو نیست
نباید که آن مرد بزر و زیور تو طمع کند دعوی صحبت در گوشه
نهد چنانچه آن زرگر بزر نجار طمع کرد و محبت سالها در
گوشه نهاد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در شهری میان زرگر و نجار اتحاد بود چون فرقدان بصور
کردند اتفاق همه روز یکجا می بودندی و همه شب یکجا می غنودندی
هر که در محبت ایشان نظر افکندی ایشانرا ذو قرابت انگاشتی و هر که
در محبت ایشان نگاه کردی ایشانرا دو برادر پنداشتی چنانچه
مسافر چگونه چنانکه گفته‌اند قرابة الوداد خیر من قرابة الاولاد
قطعه نخستین یار خوش کجا یابند ٭ خدمتی یار کن ولی از حد
اهل خوبان خود چنین گویند ٭ یار نیکو به از قرابت بد ٭ وقتی
زرگر جائی مسافر شد نجار هم با او موافقت نمود بعد از تحمل شداید
تخرج ممالک بدر شهری مقیم شدند اما در آن شهر کسب و کار ایشان
رواج نبود در صنعت و حرفت ایشان کسی التفاتی هم نمیکرد

وازبی خرجی بغایت مضطر شدند وازتنگدستی تنگ آمدند
غنی مطلق تعالی وتقدس همه را از غربت واحتیاج مصون ما ناد
و مامون داراد ومحروس گرداناد قطعه تخشبی احتیاج بدخبر است
مفلسان از خون دو دیده تر است ٭ گرچه زشت است احتیاج
ولیک ٭ غربت واحتیاج زشت تر است ٭ زرگر ونجار شهر دو
بزرگ رو داهی بودند گفتند مارا حیله باید کرد که سبب معاش
ماگردد وانتعاش ماشود واین حیله آنست که درین شهر تنجانه است
که در و بتان زرین اند مرصع ومکلل بجواهر و باقوة خود را بر
طریق راهبانان در آن تبخانه اندازیم وباستغراقی مشغول باشیم
وعبادت کنیم ومنتظر فرصت شویم چون دست رس شود بتی
از انقدر که جواهر جدا شود بسبب فراغی باقی عمر ما باشد همچنان
کردند دران تبخانه در آمدند باستغراق نفس تمام چنان مشغول شدند
که راهبانان ومتعبدان آنمقام شرمنده ایشان گشتند و
گفتند که اگر عبادت نیست تا بتان مکلل جواهر ومرصع زر
بیرون آریم چندین زر وجواهر از ایشان بریها کرد که معاش

باقی مانده که [illegible] میکنند ما در عمر خود هیچ عبادت نکردیم
هر روز ایشان دو کمان از راهب و عبدالا[illegible]ام به بهانه زحمت
و همراه آن از بتخانه بیرون می آمدند و گوشه میگرفتند اگر کسی ایشان را
میگفت که چرا ترک بتخانه میکردید میگفتند که اگر عبادت این است
که این دو متعبد میکنند مارا شان عبادت نیست و عبادت
که ما میکردیم ناکرده بهتر و آن شنیده باشی که سلطان العارفین
رحمة الله علیه را همسایه بود جهود وقتی او را یکی گفت ای
جهود کسی را که همسایه همچو سلطان العارفین بایزید بسطامی باشد
او چگونه جهود ماند گفت ای خواجه اگر مسلمانی این است که او دارد
مرا و چون هزار مراسر مسلمانی نیست که شما دارید ازین مسلمان
ناشدن بهتر قطعه تحتشبی در مجاهده میکوشی ؛ وای بر وی
که در غمی مرده است ؛ طاعت سرسری نه طاعت دان ؛ مرد
اندر مجاهده مرد است ؛ نیز چند روز از متعبدان بتخانه خالی شد
و در آن جز زرگر و نجار کسی نماند خلق را جدی ارادت و اعتقاد
ایشان شد که قفل و کلیدی بتخانه هم با ایشان سپردند

سبحان الله کسی که در بتخانه پیش بت بعبادت
منحرف مشغول میکردد خلق را اعتقاد و ارادات میشود کسی که در
مساجد در نظر خالق الخلق تعالی و تقدس بعبادت خالص مشغول شود
اورا چها کرامت کنند قطعه تحشبی طاعت ریا بگذار ٭ مخلصانه
درآ درین درگاه ٭ آنکسانیکه از ریا دورند ٭ تا چها میبرند
ازین درگاه ٭ چون بتخانه از راهبانان بکلی خالی شد یکروز
زرگر و نجار بر بزرگان آن شهر رفتند و گفتند که ما شب خوابی
دیدیم بتان ما را پیغام کردند چون اهل شهر ترک عبادت
ما کرفتند اکنون ما در شهر دیگر خواهیم رفت چون اهل شهر شنیدند
که مبادا ازین شهر بتان بروند و مایان از عبادت ایشان
محروم بمانیم گفتند اگر بار دیگر ایشان را در خواب بینید بگویند
که اهل شهر که ترک عبادت کرفتند از ایشان مستحق عبادت شما
این که متعبدان چنانچه شما عبادت کنید آنچنان عبادات اهل شهر
نمی توانند کرد قطعه تحشبی سرسری مکن طاعت ٭ اینچنین فعل بر
شقاوت دان ٭ در تعبد حضور می باید ٭ طاعت سرسری

نه با اعتقاد ایشان • چون چند روز برین برآمد شبی زرگر و نجار
آن همه بتان از بتخانه بیرون آوردند و در جایگاهی حصین
زیر زمین کردند بامدادان بر بزرگان شهر رفتند و گفتند
امشب بتخانه را بتان خالی کردند و هم در نظر ما معاینه و مکاشفه
بیرون آمدند و جای دیگر رفتند معلوم نیست که بکدام مملکت
رفته باشند اکنون ما بمعاینه چند روز دیگر درین خالی و هیچ
نیافتند و باز آمدند و گفتند اکنون تا چند روز در بتخانه خالی
عبادت خواهیم کرد بتضرع و زاری و ابتهال خواهیم نمود باشد
که ایشان را بزاری ما رحم آید و در بتخانه باز آیند اگر آمدند فهو المراد
و اگر نه ما بی معبود چگونه خواهیم ماند ضرورتست جای روم
که آنجا بتان ما باشند آن مردان احمق که از غایت حماقت
جماد را معبود خود ساخته بودند این سخن راست دانستند
و باور کردند ندانستند که جماد حرکت چگونه تواند کرد که سبحان الله
چه کور باطن این بت پرستان اند که مصنوع خود را صانع خویش
پندارند و ساخته خود را خود معبود انگارند کسی باشد که ایشان را

بگوید

بگوید الآیه اف لکم لما تعبدون من دون الله قطعه تحجشی بت پرست
چیزی نیست ٭ کار جهال بی سداد بود ٭ هر که سجده کند به پیش جماد
او یقین کمتر از جماد بود ٭ بعد از چند روز زرگر و نجار از آن بتخانه
بیرون آمدند و بتانی که در زیر زمین دفن کرده بودند ایشان را
بیرون آوردند و راه شهر خود گرفتند چون قریب شهر خود
رسیدند و آن زر زیر درخت دفن کردند بقدر حاجت از آنجا
می بردند و هر روز خرج میکردند و روزگار بفراغت و رفاهیت
میگذرانیدند روزی زرگر از آنجا که خبث زرگر آنست
و پی دزدی نتواند بود در حصه نجار طمع کرده خواست تا
بی محابا ببرد او را محروم کند و صحبت چندین گاه بگذارد
شبی آنهمه زر بیرون آورد و همه رفته بخانه خود برد
و خواست تا او را محروم کند و صحبت دیرینه او بگذارد
و در خانه خود برد بامدادان چون زرگر ایام زر خالص
آفتاب را از بوته مشرق بیرون آورده زرگر و نجار بر سر
دفینه خویش رفتند و زرگر حیله گر بهته چنگ در دامن نجار زد

وگفت ای زندیقی حریف پر دغا حق سلام علیک هم نگاه
نداشتی و محبت چندین گاه ضایع کردی و مرا از نصیب من
محروم گردانیدی آن زر چند روز خواهی خورد و چند گاه
بران خواهی گذرانید مثل آن عربده که گرد نجار متحیر ماند این
چه میگوید و عیب خود بر من چگونه می نهد قطعه تخجستی عیب خود
منه بر کس ∴ تهمت مس بروی زر نه نهند ∴ مردمانیکه آن معیب
بوند ∴ عیب خود را بدیگری نه نهند ∴ نجار گفت ای زرگر
من ترک زر گرفتم و تو ترک من گیر مرا بدین اتهام متهم مکن
الآیه سبحانک هذا بهتان عظیم زرگر هم با خود بدید که سر مجادلت
و مخاصمت ندارد ترک وی گرفت و نجار مرد عاقل بود بسبب
ضرورت احتراز کرد و محبت قدیم را مراعات نمود و در باطن
منتظر انتقام می بود چون چند روز برین برآمد نجار عین صورت
زرگر صورتی از چوب تراشیده و لباس زرگران او را پوشانید
و دو خرس بچه حاصل کرد و طعمه ایشانرا در دامن آستین آن صورت
کردندی و هر دو خرس بچگان طعمه خود کردندی چون بچگان

خرس را بدینصورت تمام الفتی شد نجار در خانهٔ خود ضیافتی آغاز
کرد و زنان از خویشاوندان و اقاربان را بخواند زرگر بعادت قدیم
با هر دو پسر در خانهٔ او آمد نجار بچگان زرگر را در خانه پنهان
داشت و آن دو خرس بچه را بیاورد و بخوغائی نهاد که بچگان
زرگر مسخ شدند بر صورت خرس گشتند زرگر در رسید و دست
در ریش نجار زد که بچگان مرا تلف کردی و تهمت بر بچگان
می نهادی آدمی چگونه خرس شود و ایشان چسان حیوان گردند
و این دعوی بشحنه و حاکم کشید حاکم گفت ای نجار صورت
حال چگونه بود نجار گفت این بچگان بازی میکردند از پای
درافتادند و بدین صورت شدند حاکم گفت ما را بر قول تو
موبدی بایستی نجار گفت موبدی قول من آنست که در عهدها
که قومی مسخ شدند صورت آنها مسخ شده اما عقل آنها برقرار بماند
چون قوم حضرت عیسی صلوات الله علیه خبر رسید ند عیسی هر کرا
نام می بردند او سر می جنبانید و آب از چشم می بارید امروز
آن بچگان زرگر پیش من مسخ شدند پدر بهر صورت خویش بشناسا

بچگکان خرس را بگذارند اگر میان چند تن آدمی بچه خرس زرگر را
بشناسند دلیل بدیده کنند بحقیقت بچگان زرگر باشند حاکم زرگر را ببخشید
بحاجت ایشان پدید آمد فرمود بچگکان خرس را رها کنند در حال صورت



بصورت چوب دانشمند در دامن آستین او خزیدن گرفتند زرگر
هرچند ایشان را از خود میراند ایشان را بگمان در روی او می‌خندید

شعر

ومنعم خود تصور میکردند قطعه نخشبی باز کن ز منعم خویش ٭ میلش با حق شناس بیش بود ٭ کوشش منعم علیه همه ٭ جانب منعم آن خویش بود ٭ حاکم گفت ای زرگر مارا حقیقت شد که بچکان تو اند اینها ز اسر در گریبان وقت خود کن و از کردهٔ خود باز آی زرگر از محکمه دیا بوس باز آمد سر در پای نجار آورد گفت اگر تو این حرکت بسبب زرگردهٔ زر برقرار است ترا از ان نصفی بیش نمی آید ثلثان بستان و پسران مارا باز ده نجار گفت تو خیانت کردهٔ و این گناه عظیم است تو از ان گناه مستغفر شوی و حق بمستحق رسانی عجب نباشد که بچکان تو بصورت اصلی خود باز آیند زرگر برفت و ثلثانی زر بیاورد پیش نجار نهاد و نجار بچکان خرس را بر دو پسران زرگر را بیاورد بزرگر سپرد آری دبیر باشد که در جهان میگویند قطعه نخشبی هر که او بدی بکند ٭ عاقبت پیش او بدی بکند ٭ طوطی چون اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو باز زرگر و نجار محبت دیرینه بود زرگر در زر نجار طمع کرد و سبب خطام دنیوی

محبت [illegible] که [illegible] است تو با این زر و زیور بر معشوق مرد
نیاید که او هم در زیور تو طمع کند و دعوی محبت و مودت
بر گوشه نهد ترا در زبان دوست دشمن افکند خجسته خواست
تا همچنان کند زر و زیور زیادتی خود بیرون آورد و خود را
آراده جانب دوست شود خورشید زیور نور در بر افکند
غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد **قطعه** تخجستی خواست تا رود هر شب ∴ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ∴ صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست
صبح خروس **داستان شب چهارم در بن قصه** شب چهارم
چو سمن زرد آفتاب در دست کلالی مغرب رفت و گل صد
برگ ماه از شاخ گلبن مشرق بر آمد خجسته چون گل خندان
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت و ای
صلصل زمانه ترا هیچ از درد من خبری نیست تملل شوق طلبه
صبر مرا تاراج کرده و تقلقل عشق خانه سکون مرا خراب کرده
نه لیل فراق را صباحیست نه شام اشتیاق را مصباحی **قطعه**

نخجشبی روز عشق تیره بود ⁂ کیست کورا درین دقیقه شکی است
نیست در روز شوق روشنی ⁂ صبح اهل فراق و شام یکی است
امشب مرا دستوری ده تا دیدهٔ پرخون از وصال محبوب روشن
کنم و سینهٔ محزون از اتصال مطلوب گلشن گردانم طوطی گفت
ای خجسته مرا درین کار با منع چکار و درین امر با امتناع چه کار مرا
از غم تو سینه در التهابست و دیده در انسکاب و تو هر شب
بلطایف و ظرافت من فریفته میشوی و بحکایات و درایات
من مشغول میکردی و عاشق بیچاره را در انتظار میداری
ترسم که عنقریب شوی تو برسد و تو از عاشق خود چنان شرمنده
مانی که امیرزاده از آن زن لشکری شرمنده ماند خجسته پرسید
که آن چگونه طوطی گفت چنین گویند که در شهری مردی بود
لشکری و زنی داشت خوبصورت و صالحه و پاکسیرت و همه وقت
در محافظت او می بود و نخواستی که باد مخالف هم بدان برسد
و نمیدانست که زنان را بجز عصمت لم یزلی کسی نگاه نمیتواند داشت
چنانکه تنگدستی ایشان را محیط شد و بخرجی از مان درآورد روزی

زن با مرد گفت تو اگر کسب کاری کردی خدمت و چاکری

کردی از عشق تو دوامی نان می باید حکما گفته اند که ترک

کسب گیرد از سه چیز خالی نباشد یکی از سبب کاهلی و یا از

سبب تقوی یا از سبب عار کسی که از سبب کاهلی کرد

فلا بدله من السوال کسیکه از سبب تقوی کرد فلا بدله من الطمع

و کسی که از سبب عار کرد فلا بدله من السرقة قطعه نخستین کسب

کارها دارد ∴ عطلت کار سینه ریش کند ∴ هر که او دست

داشت از کسی ∴ زود باشد که دست پیش کند ∴ شوی گفت

ای زن من در غایت غیرت و نهایت رشک عشق افتاده ام

نمیخواهم که ترا تنها بگذارم و دست از محافظت تو بدارم مردان

مرد و جوانمردان با درد و جوانمردان با درد چنین گویند

کسی که غیرت نیست او را دیوث خوانند خالق الخلق تقدس

و تعالی هر چه آفرید بخطاب کن آفرید مگر قلم و آدم و فردوس

این هر سه چیز را بید قدرت خود آفرید چون خلعت فردوس

با تمام رسید بدو خطاب در رسید انتم راحجاب دیوث

درشب

در شب معراج که روز بازار محمدی بود حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم که خانهای همه یاران دید در خانهٔ حضرت
عمر رضی الله عنه رسید درون خانهٔ او نتوان رفت در
نیامد گفتند چرا درون نمی آیید فرمود که عمر مردی غیورست
بی اذن او درون خانه رفت قال اهل ریاضت العین من
اخص الصفات قطعه تخشی غیرت از حمایت نیست :: کار
مردم برون ز غیرت نیست :: نیست در رشتهٔ ز حال کسی
که درو اهتمام غیرت نیست :: زن گفت انچه خیال فاسدست
که در سر تو افتاد و انچه وهم باطل است که در باطن تو متمکن
شده است عورت فاحشه را هیچ شوی محافظت نتواند کرد
وزن صالحه را هیچ مرد فاسق نتواند کرد هر چند که محافظت و
نگاهداشت در حق زنان بیش بود فسق و فجور زیادت کرد و
مگر آن جوکی حکایت نشنیده که جوکی بالای نشست عورت
نگاه میداشت و در بیابانی که مرد انجا نباشد محافظت
می نمود عاقبت او با صد کس فساد کرد لشکری پرسید که آن چگونه

بود زن آغاز کرد که وقتی مردی بود در غایت شجاعت
و دلاوری زنی داشت در نهایت حسن و زیبا اما هرگز
از آن زن غیرت نکردی و در رشک نگشتی شبی بر سبیل مطایبه
امتحان خواهر خوانده زن جامه مردانه پوشید و دستاری بر سر
نهاده با آن هم بستر شد چون شجاع پرسید کسی را با زن خود
خفته دید هیچ در خاطرش بد نیامد و در غضب و غیرت نشد
گفت ای جوان برخیز اکنون نوبت ماست زنان خنده کنان
پرواز دیوثی و بیغیرتی او متعجب ماندند و بدو گفتند که چندین
رشادت و دلاوری که در تست چونست که اصلا در تو غیرت
نیست گفت روزی مرا در بیابانی عجبی معاینه شده است
من از آن روز ترک رشک بیفایده گرفته ام و ترک حمیت
بی معنی کرده ام و زان دل در عصمت عیسی و حفظ لاریبی آسمانی
نهادم گفتند آن عجب چه بود گفت روزی در بیشه پیلی دیدم
کوه منظر و ابر پیکر هیکلی و بر پشت او عماری خسروانه گفتم که در بیشه
جنگل عجب نیست اما عماری بر پشت او عجب است از بیم او بالای

درخت

درخت تولد شده و او در سایه شجر آمد و عماری هم زیر درخت
فرود آورد خود نیز بدین رفت ازان عماری عورتی بیرون
آمد که وقتی چشم من مثل آن ماهی ندیده وصفت آنجا ہی
درگوش من نرسیده من از غایت شیفتگی از درخت فرود آمدم
و با او مطایبه کردن گرفته ام او هم بدان راضی شد لاجرم
اغراض نفسانی و حظ جسمانی از وی گرفته شد چون از و
جدا شدم زن از جیب خود ریسمانی چون ریسمان مرتب کرده
بیرون آورده گرهی در وی زد گفتم ایعورت اینچه حالتست
باید که بصورت حال من باز نمائی و این عقده محکم پیش من
بکشائی زن گفت شوی من مردی جوگیست و علم سیمیا و
صنعت هزار گکار نیکو داند از غایت غیرتی که در دست
کرد عمارت نمیگردد و در حریم شهر نمیباشد مرا بالای پشت
کرده در بیابانها میگرداند و خود را صورت پیل کرده است
تا هیچ جانوری از هیبت او گرد من نمی آید و هیچ حیوانی
نزدیک من نمیشود از بسکه او دعوی محافظت و نگاهداشت

میکنند من نیز نه بینا یابان علی منجم از بانو دو نه کس هر دو تهمت
باخته ام وخود را بغرض نفسانی رسانیده ام هر روز صدم تو بودی
بعد دهر مردی کرهی دادم صد کره مرتب شده است هنوز
ریسمان ناکرده باقیست بسیار میترسانم که در چند کره دیگر خواهد
افتاد کار کره من که خواهد کشاد چون ازان مکاره زن این
معاینه ومشاهده کردم از نظر کردن در زن بیطانه توبه کردم
و مستغفر شدم و زن خود را به نگاهبان غیبی سپردم قطعه
نجشی حافظ همه دگر است ∴ هرچه باشد نواز قضا میدان
آدمی کیست کو حفیظ بود ∴ حافظ هر همه خدا میدان
زن لشکری چون این حکایت اینجا رسانید لشکری گفت ترا
مقصود چیست و کار مصلحت من چه می بینی و چه میگویی زن
گفت مصلحت آنست که تو از جانب من دل فارغ داشته
و روی خود نزدیک بزرگی بیاری و بر کسی جاگیر شوی یکدسته
گل تو خواهم داد که آن نشان عصمت منست تا آن گل تازه و
تر است حقیقت دان که نفس من از لوث چون گل پاکست

وسر

واگر از ایشان زمال بسیار دا دو بشهر آن زن فرستاد گفت زنی

فریفتن چند کار راست و ناقصی را از راه بردن چند مهم

بر و چنانچه او را بفریب و با او هم بستر شو به بینم این گل

تازه خواهد ماند یا نه مطبخی از امر او انجا رفت و دلاله بدست

آورد و بر آن زن فرستاد زن هیچ بد نکرد و در شب بگفت

و آن زن را گفت او را پیش من آر تا به بینم که اگر لایق من است

این کار بکنم وگرنه بزه بیمزه چندان ذوق ندارد مطبخی

در سرای او آمد با او گفت اگر ترا هوس وصال و اتصال

من دارد این دلاله محرم نباید کرد زیرا که راز از زیر لفه

کشف شود و سر از این طبقه در صحرا افتد تو این ساعت

از اینجا باز گرد و با دلاله بگوی که آن عورت لایق محبت نیست

اگرچه ماهست در خور مودت نه از برای من مرغوبه طلب کن

و محبوبه دیگر حاصل آر چون دلاله از جانب من با او مس شود

تو از آن منزل که فرود آمده در آمده و رخت و کالا بی

همه درین سرای رخصت انجا رحیند گاه با یکدیگر بسا ریم

وهمه [illegible] نیکی جبا زهم [illegible] این سخن موافق ومطابق

[illegible] نهاده از برای تمهید آن مقدمه از خانه بیرون آمد ودلاله

با حسن وجوه دفع کرد ودران خانه کودکی دراز بود وصفه

با شیب وفراز سبی بالای آن کهتی بر ریسمان خام بکسترده وچادری

سفید بروی انداخت چون مطبخی باز آمد زن بسوی کهت اشارت

کرد همین که بر بالای آن رفت فرود افتاد وفریاد برآورد

وغوغای بنهاد وزن غوغا نمودن حاجت نیست راست بکوی

تو از کجایی وکیستی وکجا آمده وبرچه آمده وترا هوس از کجا افتاد

مطبخی بیچاره جز براستی حیله دیگر ندید تمام قصه خویش وفرستادن

امیرزاده وتازه ماندن کل فروخواند زن کفت تو همچو استی

که معصومه را در چاه فجور اندازی هم تو در چاه افتادی

آری مثل من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه قطعه بخشتی بهرکس

بدی مندیش ؞ تا نمانی بد بهر جا وندّه ؞ هر که او کند بهرکس

چاهی ؞ همدران چه فتاد کاو ندّه ؞ چون مدت غیبت

مطبخی دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم هم فرستاد او نیز بماند

بلا گرفتار شد امیرزاده گفت دو کس فرستادم [illegible] بدیرون
از واقعه نیست و خارج از مشابهه نه مرا خود باید رفت و تحقیق
این حال باید کرد خود بر بهانهٔ شکار بیرون آمد چون در آن شهر
رسید مرد لشکری در خانهٔ خود رفت و گلدستهٔ تازه که از آن زن
یافته بود با و نمود همچنان تازه پیش زن نهاد زن گلی دیگر
که غیبت او شکفته بود با و نمود ماجرای گذشته تمام گفت لشکری
روز دوم امیرزاده را در خانهٔ خود مهمان خواند و همین میخواست
که بحیله در خانهٔ او رود و ناموس زن او به بیند و قاعدهٔ
صلاح او امتحان کند در وقت کشیدن مایده آن هر دو مطبخی را
از چاه بکشید گفت بر ما مهمانی عزیز رسیده است شما جامهٔ کنیزکان
بپوشید و آن هر دو مطبخی که چندگاه در چاه بوده اند سر و ریش
ایشان ریخته بود چون این شنیدند و شاد شدند و شکرها
گذاردند آن زن [illegible] هر دو پیش مایده پیش آن مهمان فرود
آرید چون آواز مجلس نخیزد من شما را آزاد کنم از شدت زندان
رنگ روی ایشان برگشته و تغیر حال شده ایشان را جامهٔ کنیزکان

بیهوش شد [illegible] در مجلس فرستاد
امیرزاده [illegible] این لشکریان چه [illegible] کرده اند لشکری گفت هم از
ایشان باید پرسید که چه کرده اند امیرزاده چون نیکو نگریست
شناخت ایشان در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت این
این معصومه ایستاده کردند و بر پاکی این صالحه گواهی دادند زن
از پس آواز داد وای امیرزاده آن عورتی ام که تو مرا حرفه
نام نهاده بودی و مردان بامتحان من فرستاده بودی کل از
شهر امیکردی نمیخواستم که یکدم آه ناصر خود را حواله تو کنم
کل جوانی ترا تباه حوادث کنم در جمیع خاک و خاکستر تا بار دیگر
کسی بر مستوران گمان بد نباشد نه زود بر قدرت خداوند
جل و علا اشهر انگند ازین کلمات لرزه بر اندام امیرزاده افتاد
از کرده و گفته خود پشیمان شد و عذر و معذرت پیش آورد
و شرمنده آن عورت گشت آری من اصلح فاسده از غم جانه
قطعه نخست نیک را که گو بد بد ⁂ گرچه مردم ز گفت کس نرست
هر که را پیشه شد صلاحیت ⁂ دهن جمله دشمنان بربست

بحوکی

طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
تدبیر کار بین و عاشق مستمند را در باب نباید که عنقریب
شوهر تو برسد و تو از عاشق چنان شرمنده مانی که آن امیرزاده
ازان عورت شرمنده ماند خجسته تا وصیت او نگاه دارد و در
حال جانب وثاق دوست شود در روزی که پردهٔ در عشاق است
سر از پردهٔ افق برآورد و صبح چهرهٔ المعانی بکشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح و خروس ایضاً داستان طوطی در شب
چون طوطی زرین بال آفتاب در قفص مغرب رفت و شاهین
ماه کنگرهٔ مشرق برآمد خجسته با دلی در اضطراب و دیدهٔ در التهاب
بطلب رخصت بر طوطی رفت و طوطی را دید لب فرو بسته متأمل
وار نشسته گفت ای سرور سروران و ای پادشاه طیور سبب
تأمل چیست و موجب اندیشه چه طوطی گفت در کار تو متألم
و از غم تو اندیشه‌مند بنابر آنکه وفای طلب چون جفای مطلوب

داستان رای [illegible] و علاج کردن طوطی [illegible] از رفتن [illegible] شب پنجم

بی [illegible] که محبت [illegible] محبوب بیکران
شیخی [illegible] که محبت تو میکند و نام مودت تو میبرد و نمیداند
که محبت او با تو چون سایه همیشه خواهد بود و یا چون سایه ابر
یک ساعت بمودت او چون مودت با انعام علی الدوام خواهد ماند
و یا چون هوس کودکان یکشبه سیر نباید که کار محبت شما
بکمال نرسد و نیم کاره ماند چنانچه معالجت رای کافر و بکمال نرسید
و نیم کله ماند و هیچ مرهمی نافع نمی آید بعد از چند گاه طبیبی حاذق
ولبیبی صادق بمداوات دقیق و معالجت وثیق زحمت حرارت
از آتش بردمی و علتی لرزه از آب دفع کردمی و باد را از رنج
خفقان خلاص دادمی و خاک را از آسیب خشک مناص بخشیدمی
پرسیدند داروی آن درد و مرهم آن جیست گفت همان
بوزنه که کار او زشت او را بکشند و خون او برین طلا کنند
ازین بحیله جراحت فراهم آید و مستند برگرد خمار خمر هم از تجرع
خمر دفع شود زهر افعی هم بسوختن افعی کرد دالحدید بالحدید یفلح
تداوبت من لیلی بلیلی راحة کما تداوی شارب الخمر بالخمر

[illegible]

پسر کوتوال را صحبت چند روزه مانع شد و بقتل او راضی نمی شد
چون زحمت او بغایت و نهایت کشید عند الضرورات تبیح
المحظورات راضی شد در حال بوزنه را بیاوردند و ساختن را
چون انعل و بعل کردند طوطی گفت ای بچکان اگر بوزنه با آدمی
آمد و شد نمیکرد خون او ریخته نشدی و جان او در خطر نیفتادی
شما هم با آن بچکان روباه آمد و شد بگذارید نباید که این
اختلاط سبب وبال شما بود و این انبساط موجب نکال شما
گردد و اتقوا من مواضع التهم قطعه نخشبی جای اتهام بدست
تیغ بر خود کسی ستم نزند ٭ واهی محض آنکس است که او ٭ جای
تهمت کسی قدم نزند ٭ بچکان طوطی از روباه بازی ایام
بی علم بودند و نصیحت طوطی نمی شنیدند و آن آمد و شد با روباه
بچکان نمی گذاشتند روزی روباه در وغاق نبود و ده ذر
و بچکان او را اسیر د چون روباه بچکان خود را ندید حقیقت
تصور کرد که این بلا از سبب همسایگی طوطی شده است
کسی برای بچکان طوطی آمده است ایشان را نیافته بچکان مرا

مرده اگر این بی‌خبر خنبش در همسایگی با نبودی مرا این نصیحت نرسیدی
واین واقعه بحبط انتدی روباه بر سیاه کوش رفت وقصه درد
خود خواند وگفت اگرچه روباه بحیله منسوبست ومعروف اما
باطن من از فراق فرزندان چنان متردد ومتفکر است که هیچ
حیله باو نمی آید مرا حیله وتدبیر تلقین کنی که این مزاحم از سر وقت
من دفع شود واین بی‌خبر خنبش از جواب من برود سیاه گوش گفت
حیله آنست که خود را بر صیادی عرضه کنی وپیش او ساکن ساکن بروی
چون طوطی آشیانه رسی بالا بلند نکنی واز نظر او غایب شوی
صیاد چون بچکان طوطی بیند اول دل از ایشان فارغ کند
ودر پی ایشان مشغول شود ترا پیر بابد روباه همچنان کرد وخود را
در نظر صیادی لنگ ساخت ساکن ساکن رفتن گرفت چون صیاد
نزدیک آشیانه طوطی رسید لنگی بر هواری بدل کرد واز پیش او
برفت وصیاد صیدی نعم البدل بدید دام بر آشیانه طوطی
انداخت وهمه را در قید خود آورد طوطی با بچکان آغاز کرد
این بلا انگیخته بی رضای شماست اگر شما گفت من می شنیدید

[illegible]

وبابچگان روباه آمد وشد نمیکردید هرگز بدین بلا ماخوذ نگشتی
وبدین قید مقید نمی شدمی اکنون مصلحت آنست که شما خود را
مرده   چون صیاد شما را بیند بیرون اندازد اگر مرا بیرد
بشما خواهم رسید و باهل خود توانم پیوست اگر حیات بود
ملحق توانم شد قطعه تحجشی یار تو رسد روزی : گر فدایت
کنم چنان نرسد : نرسد مرده باکسی اما : زنده روزی
بزندگان برسد : بچگان طوطی همچنان کردند صیاد چون
ایشانرا مرده انگاشت همه از دام بیرون انداخت ایشان در
حال پریدند و بر شاخ نشسته اند صیاد متعجب ماند و خواست
تا غصه ایشان بر طوطی کشد و او را بر زمین زد طوطی با او در
مقابل آمد و گفت ای صیاد خاطر جمعدار و اندیشه بخود مکمار
سهل باشد بهای این بچگان چه خواهد بود من از بهای خود
بتو آنقدر رسانم که ترا باقی عمر بچیزی احتیاج نخواهد بود من جانورم
طبیب پیشه ولبیب اندیشه در علم ابدانی و حکمت یونانی
زبشافی اصلاح نبض و دلیل نیکو دانم   المعروف امرض

بهانه بیماری کردن از قفس بیرون آنچه رانی را بر او اعتماد شده اعتقاد
گشته بود آزاد و به درخت بر نیم کله رای برفت یکروز طوطی آغاز
کرد ای رای چون بواسطه من نیمی زایل شد رحمت تو مرا نیز
در تمام رحمت مپسند و چون گناهکاران در زندان قفس مدار
و پر و بال شکسته از قفس بیرون آر مرا هم در صحن سرای خویش
بیدار ببین که بشهب اجتهاد چگونه بازم و باری تو بکدام
دست دارو بیبازم و نیز عنقریب ایام بر مهمات اصلی و
قاعده جبلی بچه شکل باز آرم رای بکلمات او فریفته شد
و بمقدمات مزخرف او مغرور گشت و ندانست که او را در زیر
آن مکر عذریست و در تحت این فریب مکری رای گفت تا
همچنان کنند که او میگوید بمجرد آنکه او را از قفس بیرون کشیدند
و دامن پر و بال از صحبت اخیه بفشاند و کار معالجت رای
نیم کله ماند قطعه نخشبی گفت هر کسی میشنو تا رخ لعل تو نگردد
زرد غرضی از صواب بیرون نیست گفت صاحب غرض نباید
کرد طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو

تأمل و تفکر من آنست که نباید صحبت شما بکمال رسد و نیم کله ماند
پیش از آنکه شوی تو رسیده است وقت عیش غارت نشده
برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند غوغای
روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و در رفتن توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب ٭ سوی خوبی که زد ز خوبی
کوس ٭ صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح و خروس
داستان زرگر و نجار و خیاط و زاهد چون سیاح آفتاب در منزل
خانهٔ مغرب رفت و مسافر ماه از مرحلهٔ مشرق روی بمسافرت
نهاد خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت از برای رفتن چو ماه
سریع السیر شد و گفت ای شفیق مطابق و ای رفیق موافق
مگر ترا از شداید و بعقوبات عقوبت الفراق المی که مرا در
شارت شوق میداری باشد که حرقت الفرقة کلمات من
بیخبری که مراد در حرقت عشق می سپندان لفقیا الفه هول و اهولها
الموت وان للموت الف هول اهولها قطعه نخشبی تو فراق مرگی
دان ٭ شاخ مارا زیست برگ دگر ٭ گرچه آخر کی راهمه دانند

داستان زرگر و نجار و خیاط و زاهد ششم ٦

فراق الحبیب

حرفت دوستانست [illegible] ای طوطی مرا امشب دستوری ده
تا من هم مثل [illegible] را برفتن دستوری دهم و خود بادل فراغ
بجانب بیت الوصال معشوق شوم طوطی گفت مبادا درین کار
نزاعی باشد و ما درین بهم اشتباهی بود اما تو گوینده و ناکننده
و همین گوئی و نمیکنی نهان گفتن و کردن فرق بسیار است
قطعه نخجشبی قول کن بفعل متین ∴ عاقلان قول اختیار کنند
هرچه گویند واهیان جهان ∴ همه از گفت خویش کار کنند
ای خجسته تو محبوبی ترا از درد محبت خود چه خبر و مطلوبی ترا
از رنج طالب که خبر میترسم که ناگاه شوهر تو برسد و ترا چون اندر
از میانه ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان خبط شود و ناچیز
گردد که رنج آن هفت عاشق شد خجسته پرسید که آن چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی نجاری و زرگری و خیاطی و
زاهدی در سفر همراه بودند چون خیال هر لحظه بر منازل او
[illegible] صادر میشدند و هم هر لحظه بر مشارب و مناهل وارد
میگشتند صبا هرچند عجلت می نمود هم عنان ایشان نمیتوانست

شد و باد هر چند پا بلند میکرد ایشان [illegible] رسید شبی
در صحرای فرود آمدند که از دهشت خوک و دد بانگ نمیکرد و از
و از هیبت درنده و پرنده پر نمیزد گفتند در چنین وادی بی



پاسبان نمیتوان بود ما هر چهار کس هستیم هر یکی را یک پاس شب
[illegible] و بدین طریق تا شب بروز آرد پاس اول نجار التزام نمود

ایشان همه بدان درخت روند و صورت حال از و در حال
معلوم شود که مستحق کیست و غیر مستحق کدام آری درختی که مشعر حق باشد
بهتر از ایشان و حیوانی که منطق باشد قطعه تخبشی هرچه هست
نافع بار ❊ شخص بودی بکن تو از خود دفع ❊ سنگ با منفعت
نکوتر دان ❊ زآدمی را که هست اوبی نفع ❊ هر هفت کس زیر
آن درخت رفتند و آن عورت را نیز بردند و صورت حال
باز نمودند و حکم التماس کردند در حال تنهٔ درخت بشکافت
و آن عروس درون آن شکاف رفت در زمان در دمسار شد
و از برگ آن درخت آواز برآمد که کل شی یرجع الی اصله و آن هر هفت
عاشق جانب حاضر ماندند و با دلی پر التهاب و دیدهٔ در آب
بازگشتند و باقی عمر در حسرت و پشیمانی گذرانیدند طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو هم من
دانسته که ناگاه شوهر تو برسد و ترا چون آن درخت از میان
ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان ضبط شود و ناچیز گردد
که رنج دیدن آن هفت عاشق از استماع این حکایت چون تیر بدید

از برای دفع خواب پیشه برگرفت و از چوب صورت زنی بتراشید
که آن صورت آذر بدیدی از بت تراشیدن توبه کردی و اگر بار آزر
آنها پیکر بر نظر آمدی قلم از نقش کشیدی و پیش آن صورت سجده کردی
قطعه نخشبی جان بده بصورت خوب ❊ چند آخر همه زبان دادن
صورت خوب اگرچه از چوبست ❊ جان خود را بدو توان دادن
پاس دوم را زرگر رسید صورتی مشاهده کرد در غایت زیبائی
و پیکری معاینه کرد در نهایت رعنائی اما از زر و زیور خالی
بود آنچه نجار هنر خود باز نمود و صنعت خود در حیز ظهور آورد
مرا هم هنر خود باید نمود در حال قراضه از خریطه بکشید و از آن
پیرایه عروسانه بساخت و در گردن و گوش آن صورت انداخت
و بحسن او بهره شد در حد او قابل شده شد قطعه نخشبی زیب و
زینت خوبان ❊ بر دل و جان او شد ابد دان ❊ صورت
خوب را زر و زیور ❊ نغمه در زر ناب زاید دان ❊ پاس سیوم
بر خیاط رسید چون بر خاست زنی دید در غایت جمال و
نهایت کمال با زر و زیور اما بی جامه برهنه باشد هیچ زن

مردی

همه دعوی استحقاق کردن گرفتند نجار گفت بدین صورت زیرا که بدید
روی او من دادم خیاط گفت زر و زیور فضل علی الباب است
کاریکه اصل است من کرده ام و او را جامهٔ زفاف من پوشیده ام
زاهد گفت این مرا می آید زیرا که بدعای من جان در تن او در
آمده است آری یکمعشوقه را چهار عاشق عجب نیست اما یک عاشق
چهار معشوق است هر آینه یک شمع شبی هزار پروانه کشد قطعه
نخستین طالب تو بسیارند ❊ طالب طالبان دلق نبود ❊ مشترق دم
که دید بدهر ❊ که در دو جامه خلق نبود ❊ چون بجمال او بجا
مخاصمت ایشان بسیار شد و مناظره و مجادلهٔ ایشان دراز
کشید گفتند ما چهار کس با این زن مستحقیم و آدمی با تجربه درین کار
شاهد گیریم و مشافهٔ او قرعی اندازیم بنام هر که بر آید با وی بریم
یا با کارداری را حکم کنیم بهر که او اشارت کند بتابند همه بحکم
حاکم راضی شدند و بر راهی استادند و گفتند هر که اول
ازینجانب بیاید میان ما حاکم همون شود مرد سیاحی رسید
هر چهار کس حال خود بدو باز نمودند سیاح چون جمال زن بدید

من والی ام

بدید

او نیز مفتون او شد و بدعوی با ایشان شریک گشت و جنگ
در ایشان زد که این زن منکوحهٔ منست و چندین گاهست
که او را از من بفریب برده اند و تعمیه [illegible] و برا از من
جدا کرده اند من بر شحنهٔ روم تا شما را سیاست کند حق بمستحق
رساند سیاح ایشان را بر شحنه برد صورت حال باز نمود و
شحنه مرد هوسناک بود بمجرد دیدن عاشق روی او شد و بستهٔ
دعای او گشت فریاد برآورد که این زن زن برادر منست
برادر در ده بهی میرفت قطاع الطریق بر و دنبال کرده اند
و او را کشته اند و این را و هر چه بود بردند حقیقت آن قطاع
الطریق شما بگویید زن برادر من بمن رسید اما از خون برادر
جواب گویید شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم مردی بود خوش طبع
و زنده باطن بود در حال شیفتهٔ آن زن گشت و بانگ بر
ایشان زد که شما را درین هنگام طالب بودم این زن ام ولد
و از من است و بسبب نزاع بیشوای خانه از خانه طلف کردن
د در گوشه شد و زر و زیور و جواهر بسیار برده اکنون کنیزک

من رسید اما مال زر و جواهر و از متاع دیگر جواب گوید

قطعه تخشبی خلق هیچو نیزه کمر بند ٭ هر کرا بنکری ز نیک و ز بد ٭
کزلکی از غرض گرفته بدست ٭ می تراشند جمله جانب خود ٭

ازین خصومت و نزاع غوغای در شهر افتاد و خلق انبوه گرد ایشان جمع شد که آنچه مجادله و محاصره عجیب است که میکنند و آنچه گفتگوی غریب است که می نمایند بر خلق چون خصومات و دعوی باشد بر حاکم شهری روند و بر اصحاب فراوان برند و قتیکه هم ایشان مدعی شوند حال انبوه خلق چه خواهد بود و دعوی ایشان چگونه بقطع رسد پیری صاحب تجرید انجا حاضر بود گفت قطع این نزاع صد بنی آدم نسبت زیرا که آدمیان بغرض خویش رعایت کردن گرفتند اما ازین شهر بیرون چند میلی است که آنرا شجرة الحکم خوانند شاخ او بر شاخ گوسپند برابری کند و بیخ او با بیخ گو رو بیخ گاو هم سری کند و خصومت که از شحنه میان نشود دعوی که از حاکم آخر نرسید زیر آن درخت روند و از ان درخت آواز بر آید که بر حق کیست بر باطل که

ریشان

ایشان همه بدان درخت روند و صورت حال از و در حال
معلوم شود که مستحق کیست و غیر مستحق کدام آری درختی که مثمر چه باشد
بهتر از ایشان و حیوانی که منطق باشد قطعه نجخشبی هر چه هست
نافع بار شخص بودی بکن تو از خود دفع سنک با منفوش
نکوتر دان ز آدمی را که هست او بی نفع هر هفت کس زیر
آن درخت رفتند و آن عورت را نیز بردند و صورت حال
باز نمودند و حکم التماس کردند در حال تنهٔ درخت بشکافت
و آن عروس درون آن شکاف رفت در زمان در دم مسمار شد
و از برک آن درخت آواز بر آمد که کل شئی یرجع الی اصله و آن هر هفت
عاشق جانب جا سر ماندند و با دلی پر التهاب و دیدهٔ در آب
باز کشتند و باقی عمر در حسرت و پشیمانی کذرانیدند طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو هم من
دانست که ناکاه شوی تو برسد و ترا چون آن درخت از میان
ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان خبط شود و ناچیز کردد
که رنج دیدن آن هفت عاشق از استماع این حکایت چون تیر دیده

چنانچه دست برد در حال میکرد ماه در تتمه مغرب رفت و
خجمعان روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد **قطعه** نخجشبی خواست تا رود همشب ❁ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ❁ صبح از رفتنش بشد مانع ❁ دشمن عاشقانست صبح
خروس **داستان زنی رایان و عاشق شدن** چون یوسف آفتاب
در چاه مغرب رفت و یونس ماه از شکم حوت از مشرق بر آمد
خجسته زلیخا پیشه بطلب اجازت بر طوطی رفت گفت ای مایه
لطف وای محض مردمی من شرمندهٔ الطاف توام که هر شب من
آیم و ترا از خواب بر می انگیزم و تصدیعه و تشنیع می نمایم اما چکنیم
مرا کار از دست رفته است و آب از سر گذشته تو نیز در کار من
اهمال میکنی و نه در امر من تسریع نمائی نمیدانم پس از شمایل و بعد
فضایل ترا بکدام زبان معذرت خواهم کرد طوطی گفت من بندهٔ
این درگاه و چاکر این بارگاهم خدمتی که از من چاکران پسندیده
و از بندگان گزیده توقع باشد نمیدانم رسانید پس از چاکران
چه آید **قطعه** نخجشبی نان بدان چه دست رسد ❁ چهرهٔ وقت را

درخشیدن

دو چندان کن ❁ همه را خدمتی بکن اما ❁ منعم خویش را سه چندان
کن ❁ وآن شنیده باشی که رای رایان سر رایان هند بود از
برای اجتماع ایتلاف عاشق و معشوق را چه سعی نموده است
واز برای جوانی چه طریقه از جان خاسته است و بسبب یگانه
توجه عدل از جان برداشته خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند رای نهلیتان را دختری بود که نقاش قدرت
در علم خانهٔ روزگار علمی بهتر از و نکشیده بود و نقش قضا
در خانهٔ دیوار نقشی خوشتر از و ندیده ناگاه درویشی شیفته
روی او گشته و مفلسی آویختهٔ موی او شده درویش سر در
دیوانگی نهاد و او را که غم نان بود در غم جان افتاد اگر مهند سین
دور پای او را که غم مانع او میشد و میگفت ای درویش
اینچه سودای فاسد است که در سر تو افتاده است و اینچه
خیال باطل است که در بن جبلهٔ تو ممکن گشته درویش را
با پادشاهزاده چه مناسبت و گدا را با شهنشاه چه مجانست
اما عشق اعزاز میگرفت و میگفت در مذهب عشق و شریعت

محبت مناسبت شرط نیست و لهذا چون آن حیوان که رابعهم
کلبهم عبارت ازوست دنبال اصحاب کهف گرفت ایشان
او را مانع میشدند و از نزدیک خود میراندند گفت را زانکه تو
از جنس ما نه حیوان گفت در مذهب محبت جنسیت شرط نیست
اگر شرط میدارید شما هم بازگردید زیرا که محبت کسی که شما
بیرون آمدید او هم از جنس شما نیست قطعه نجستی عشق بهترین
چیز نیست ❊ صد لطافت بضمن او پنهانست ❊ یکی از وصفها
همین زاباشد ❊ شاه و درویش اندرو یکسانست ❊ درویش
بر رای تهلبستان کسی فرستاد و پیغام کرد که من دختر ترا
دوست گرفته ام و برو عاشق گشته ام او را بزنی بمن د ده
و در گدائی من و پادشاهی خود نظر مکن که در شرع محبت
مناسبت شرط نیست رای ازین سخن متعجب شد و متحیر ماند
خواست او را سیاست کند وزیر گفت او درویش است
و پادشاهان تیغ خود را بخون درویشان آلوده نکنند
گفت عروس ما نزاهد یه روی شرطست و هدیه روی دختر

سیه پیل سه

یک پیل زر و یک پیل دیگر پر از زر نتوانیم همه بر سانی بادختر
رای نتو بدهم درویش که بر پر پشه قادر نبود و در غم فیل افتاد
او را هر کسی میگفت این سلسلهٔ ایشان برای دیوانگی تو چنبا نیدند
و این خرسنگ از جهت مردن تو غلطا نیده اند اگر میخواهی
که بدین مقصود برسی و بدین مطلوب پیوندی بر رای رایان
برو و آنچه ایشان از تو خواسته اند توا ز و بخواه درویش
بر رای رایان رفت و قصهٔ حال خود عرضه کرد رای رایان
در حال یک پیل زر و دیگر پر از زر چنانچه گفته بودند عطا کرد
درویش بر رای تهامیستان بر د رای چون این بدید و زیر را
گفت دفع کن که انگیخته بودی میسر شد آنچه گفته بودی پیل زر
با پیل دیگر پر از زر آورد حقیقت آن کار رای رایان است
امروز کسی جز او این جوانمردی نتواند کرد دفع بهتر از این
باید انگیخت این درویش از سر ما بنوعی خوب دفع باید کرد
وزیر گفت ای درویش دختر پادشاهان بیک جوالی
و مشتی زر نتوان یافت دست پیمان آن دختر رای رایا ست

اگر تو سر او را بیاری تا تاج مصاهرت بر سر وقت تو نهیم
و ترا بتشرف دامادی مشرف گردانیم درویش بار دوم برای
رایان رفت از غایت اندوه و شیفتگی خاطر این احوال بیان
نمود رای رایان در جواب فرمود اندیشه نخود مکار رو از
بر بدن سر من هیچ سراسیمه مشو سالهاست که این سر بالای گار
پیش آمد مرا مضایقه نخواهد رفت اما عابد که ایشان سر ببرید
به بینند و برای تو دفعی دیگر اندازند مصلحت آنست تو مرا رشته
در گردن کرده برایشان ببر و بگوی که آن سری که میخواهی
پیش آوردم اگر راضی شود در حال سر از تن بردار پیش ایشان
بدار اگر بر تو مدافعت و مماطلت دیگر کنند با من بگوی تا
تدبیر دیگر و سبیل بهتر اندیشیم درویش همچنان کرد رای رایان را
رشته در گلو کرده پیش رای هالبستان آورد رای هالبستان
جوانمردی و فتوت بدید سر در پای رای رایان افگند
و گفت این کیست که تست در عالم جز تو کسی جوانمردی نکرده است
جهت رضای درویشی از سر خود خاسته پس دختر بیاورد

و در پای رای افتاد بهر که خواهی او را بده و بهر که باید باو بخش

قطعه نخشبی سروران پیشینه ❊ آنکه در فضل ملک تاخته اند

تا دلی خوش شود بدولت شان ❊ از سر و جان خویش باخته اند

طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو که

دستگیری رای رایان در حق آنجوان از دست رفته را کرد

معلوم شد اکنون پای مردی دیگر که پیرایه پای در آمده

اگر فرمائی بگویم خجسته گفت مضایقی نیست طوطی گفت

چنین گویند که رای را برابر برهمنی بود مقامر پیشه همه وقت

در قمار بازی بودی و هیچ وقت چیزی نبردی و هرچه بماندی

از رای دنا بندی چنانچه ازین فعل کار او با فلاس کشید آری

بمقامر اگرچه همه وقت حبه در دست نباشد او را هم

خسته در دست نماند و از شرم رای و ملامت خلق و اقارب

ترک شهر کرد و جلای وطن مالوف نمود و جائی مسافر شد

چون چند میل از شهر رفت باز در قمار بازی شد یک لک

درم بای داد چون حریفان درم طلب کردند برهمن زن خود

کرد و او بپذیرفت که اگر فردا تا وقت طلوع آفتاب مال آوردم
فبها المراد و اگر نه زن با ایشان باشد خود باز گشت تا برای
بره دو التماس درم کند در اثنای راه بر سر چاهی رسید در
چاه نظر کرد زنی دید در غایت جمال و نهایت کمال بر سر
تختی نشسته افروخته و پری خر توت پیش دیگدان نشسته
برهمن دعا آغاز کرد و زن یک دستوانه فرو فرستاد که دست
روزگار مثل آن ندیده بود و نیز همین تصور کرد که تامل کردن
او از سبب عطای اندک است دستوانهٔ دیگر هم بدو فرستاد
برهمن یک دستوانه از آن بر جوهری برد و دیک زوبین
با روغن بر دیگدان نهاده بود آتشی در زیر آن صوب گذاشته
چون جوهری دید آن جواهر لمعانی و زواهر نورانی را
چنگ در روز زد و گفت ای گدای این پر تو از کجاست بگو
صندوقی که گشاده و خزینه که شکافته برهمن را برای
بر در رای نیز چون پارهٔ قیمتی بدید متعجب شد گفت ای برهمن
این از کجاست برهمن پارهٔ دوم بوجه خدمتی بر رای داد:
گفت چالی

گفت حالی یک لک درم بفرمای تا گرو خود را از حریفان مقامر
بیارم و مخلص کنم بعده کیفیت دستوانه بگویم رای فی الحال
یک لک درم فرمود تا مرادش حاصل کنند چون آن درم برهمن
ستد و برفت گرو باز آورد بعده تمام قصه آن چاه و آن
زن و آندیگ جوشان و آن پیر پیش رای گفت رای در شب
دویم بر سر آنجاه رفت و همین عین آنکه شنیده بود معاینه و
مشاهده کرد در چاه فرود آمد و بر سر آن تخت بنشست
گفت ای عورت تو کیستی پیر ترا کرا باشد صاحب تخت آغاز کرد
که من دختر ملک جنیم قریب هشتاد سالست این آدمی دل بعشق من
وصال من نهاده است و یک لمحه شربت اتصال من نچشیده
بنابر آن ذات او ظلمانی است و عنصر ما نورانی لطیف در کثیف
چگونه آویزد و صاف در تیره بچه شکل آمیزد و مذهب این
جن آنست که گر آدمی خواهد که با ایشان اختلاط و امتزاج کند
و عقد موالات و مصافات بندد در آتش صعب در رود
و اگر بیرون آید ما از دل و جان مطیع او شویم و معتقد گردیم

داده است و جوانی در ارحسن
صرف کرده در یمدت بلحظه
روی ۴

اگرچه این شیفته همه وقت خود بسوزد از اخلاق حیوانی بیرون
آید و بر شکل ماروحانی گردد مدتست که آن روغن در جوشست ا
نه این مسکین را قدرت آنست که در بن او نه در رود تا چون زر
پخته بیرون آید و نه قوت آنست که ترک این کار گیرد بهر
سودای بیهوده افتاده مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلا و لا الی هؤلا
من نیز بسبب یوسف در چاه ماندم از مصالح مهمات خود دور
افتاده ام نه از دل رخصت یابم که ترک این مذهب گیرم نه همت
فتوت فتوی میدهد که اگر از سر او بگذرم و محبت چندین
ساله او ناچیز کنم قطعه نخستین رنج کس مکن تو حبط :: کار بر ذوق
دل ستم نشود :: هر که او رنج کس کند ضایع :: رنج او هیچ وقت
کم نشود :: رای چون قصهٔ پر غصهٔ صفی کرد ابریق بیراز انچون
با خود داشت رای سرو اندام خود بدان تر کرد در ان زبانه
جوشان در رفت و خود را بدان آتش محلول گشت و صحیح
سالم بیرون آمد و دختر در پای افتاد گفت اگرچه سالهاست
که ابنمرد حلوائی بیهوش بخت اما چون آب جلاب روزی تو بود

تو جگرد

وقطره از این در حلق او نرسید اگرچه فرمان ومطیعم و بهر چه امر کنی
فرمان بردارم رای گفت ای زن در بادیهٔ این اندیشه مپوی
وشبههٔ این کلمات مگوی که ترا مراد خترّی وشوهر تو همین پسر است
من از برای راحت او خود را در تهلکه افکنده بودم واز سبب
استراحت او ترک جان تاخت ونرد معانقه نتوان باخت
این اندیشه نیز از دل بیرون برم پس از ان الحیوان بر سر دری
بمالید پسر هم دران دیگ جوشان درون رفت وچون
جوان هژده ساله بیرون آمد پس رای میان ایشان عاشق و
معشوق وقاصد ومقصود تجدید عقد مودت بست
وایشانرا وداع کرد آری پادشاهی همین است که بار بار
کنند وغم بار خورند از دست شده را دست گیرند واز
پای درآمده را پای مردی کنند فضیل عیاض گفتی اگر مرا دعای
باشد مستجاب من آن دعا را در حق پادشاه صرف کنم منافع
آن گفتند چیست چرا در حق خود صرف نکنی گفت اگر هم در حق خود
صرف کنم منافع آن بمن رسد واگر در حق پادشاه کنم منافع

آن همه عالم واصل کرد قطعه نخشبی در دعای شاهان باش
کارهای وجودشان نو است ❊ زنده کانی پادشه باید ❊
زندگانی هر همه خلق است ❊ طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو ارباب عشق و اصحاب وله را پادشاهان
مثل این خدمت کرده اند من بندهٔ چاکران این آستانه ام
اگر خدمتی شایسته بجا آرم و ترا هر چه زودتر بمقصود تو رسانم
امشب هنوز غوغای روز دور است از برای تسلی باطن او
برخیز و جانب دوست شو از وخجسته خواست تا همچنان با
غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ❊ سوی خوبی که از
ز خوبی کوس ❊ صبح از رفتنش بشد مانع ❊ دشمن عاشقانست
صبح و خروس داستان تاجر و بچه بردن وی طوطی چوبینه
نجر پسر وزیر و سرگذشت ایشان شب هشتم
چون طاس سپید جوشان آفتاب در خم مغرب رنجیده و
جام جهان نمای ماه از مجلس مشرق بیرون آوردند خجسته

سر برهنه

که سرمست مشعشعهٔ عشق و سرخوش قلقلهٔ شوق بود بطلب
اجازت بر طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد علیه و ای دبیر مشار الیه
نکبت انگیز عشق شاخ صبر و سکونت مرا بشکست و صرصر تند
خیز شوق بیخ هوش و عقل مرا بکند شب مراد ستوری ده تا جانب
بیت الوصال روم و دیدهٔ تاریک را بنور حضور منور گردانم طوطی
گفت ای عذرای عهد و ای زلیخای وقت اگر درین وقت
عذرا بودی از شرم قلق تو نام وامق نبردی اگر درین عهد
زلیخا بودی از خجالت قلقلهٔ تو قصهٔ یوسف نخواندی از
جانب من هزار رخصت است برخیز جانب بیت المعمور وصال دوست
شو چون آنجا رسی شرط خدمت بجا آری و آداب آن بوفا
رسانی و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و از بطانهٔ خویش پیش
کسی مگشای که از گشادن راز همان معاینه شود که تاجر و پسر
وزیر شده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در ایام گذشته و قرون در نوشته در شهری تاجری بود
و او با پسر وزیر [illegible] مملکت محبتی داشت وقتی آن تاجر جائی

نکبات

علیه السلام

تجارت رفت وقت مراجعت پرسید که درین اقلیم لایق
یادگاری دوستان چه باشد که برسم هدیه بر پسر وزیر
توان برد گفتند درین اقلیم نجاریست که در کار تیشه نوح
ثانی است واو در سال معین طوطی از چوب میتراشد و آن طوطی
چون مردم گویا سخن میگوید تاجر گفت طوطی حقیقی که سخن گوید
همان چه باشد خاصه طوطی چوب مرا هیچ یادگاری ازین بهتر
نخواهد بود تاجر آنجا یکسال توقف کرد و آن طوطی چوب بدست
آورد چون در شهر خود رسید و در خانه خود آمد روز دوم
پسر وزیر را مهمان خواند چون دوری چند از شراب بگشت
و از استغراق انفراح راح شراب ریحان نشاطی در باطن
ایشان ظاهر شد پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر بر ما چه تحفه
آوردی تاجر گفت چیزی آوردم که کسی نیاورده است
و نخواهد آورد گفت آن چیست گفت طوطی از چوب آوردم
که او سخن میگوید پسر وزیر گفت بگو تا بیارند گفت فردا خواهم
آورد اتفاقا زن آن تاجر بر پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر

ز مجلس

از مجلس برخاست وکسی را بر آن زن تاجر فرستاد که شنیدم شوهر تو طوطی
از چوب آورده است که او سخن میگوید و شوهر تو در مجلس شراب مشغول
بلهو ولعب است و بسرود و طرب نشاط مشغوف میباید که یکساعت
آن طوطی را بر من فرستی بعد از فراغ تماشا در ساعت باز فرستاده
شد زن تاجر آن طوطی را برو فرستاد پسر وزیر چون طوطی را بد
باوصاف مذکور موصوف یافت در حال نجاری چابکدست را
بخواند وگفت میباید که طوطی هم بدین نمط تراشی نجار طوطی
مثل آن تراشید پسر وزیر طوطی تراشیده خود بر آن زن فرستاد
طوطی او را نزد خود نهاد و این سر با زن خود بگشاد و باز در
در مجلس شراب حاضر گشت و با تاجر آغاز کرد و گفت سخن که تو میگویی
مرا باور نمی افتد تاجر گفت اگر باور نمی افتد گروی ببند
و در آن ایام رسم گرو آن بود که هر چه در تصرف اکس بودی
که گرو خواهد ماند از زر و مال و زن و فرزند و اسب و شتر
و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه همه در میان بودی الغرض چنین
گروی نازک ببستند و بعهد و پیمان موکد گردانیده اند تاجر گفت

بامداد چون بال طوطی خورشید زرین پر از قفص خاور بیرون
کنند من قفص طوطی بر سر کرده درین مجلس آییم اگر در سخن آید هرچه
در تصرف تست متصرف آن باشم و اگر سخن نگوید هرچه در تصرف
من است متصرف آن تو باشی تاجر در خانه آمد و نزدیک قفص طوطی
رفت و گفت که ای طوطی من بوثوق تو کرو نازک بسته ام
میباید که بامداد بزبان فصیح و بیان صحیح از هرچه پرسند بگویی
و خاموشی را بخود راه ندهی که بلاغت در سخن همین است
که بوقت گفتن آنچه گفتنی است بگویند و تمسک نکنند که وقت
دیگر خواهم گفت که داند که وقت دیگر فرصت دهد یا نه ع
قِیلَ المَلِکُ لِمَ تَلبَث قَالَ لِتَرکِ تاخیرِ عَمَلِ الیَومِ اِلی غَدٍ قِیلَ مَنِ
الکَرِیم قَالَ مَن یَترُکَ تاخیرَ العَمَلِ الیَومِ غَداً قطعه تحتمی وقت را
غنیمت دان * زهد در کار خود زمرده نکو * چون ترا فرصتی
دهد فرصت * هرچه آن کرده نیست کرده نکو * تا هرچند مثل
مثل این کلمات بگفت طوطی چون او نبود هیچ نگفت تاجر را القلق
در باطن راه یافت فریاد بر آورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد

سرگفت

و گفت مرا باعتماد پاره‌ٔ چوب اینچنین گروهی بست شد باد اد
هرچه در تصرف نیست از تصرف من بیرون خواهد رفت و خواجه
و خواجه خانهٔ دیگری خواهد شد این چه سهو عظیم بود که من کرده‌ام
و آنچه گره نازک بود که من بستم و اسباب خود را در تهلکه افکندم
مکر فروشندهٔ او ساحر بود که ثمن عالی از من ببرد و پارهٔ
چوب در نظر من گویا نمود کاری بی اندیشه رفت و البته
بی تجربه افتاد قطعه تجبی تجربه نکو چیز نیست ⁂ تجربه مغز را
کیفیتی پوست ⁂ اعتقاد خلاص در همه چیز ⁂ بعد امتحان تجربه
نیکوست ⁂ چون تاجر از بخت نحس (بسیاری) حیله و تدبیر یابوس و
منکوس (سرنگون) شد در آنشهر راهبی بت پرست بود معتقد خلق که
اعتماد همه خلق بر طهارت و نظافت او بودی و در امور
مفصل رجوع بدم و قدم او کردندی تاجر طوطی را بر او برد
و حال باز نمود و گفت نفسی در کار این طوطی کن باشد که او نیز
نفسی در کار آرد و از سخن تو سخن در آید راهب دیوی
بود در تخت صوف و لبیسی بود زیر مرقع مرغی بود چالاک

وزاغی پس دو روز چون قصه طوطی و پسر وزیر بشنید در حال
بهمراه مطلع شد و نیست که حال چیست گفت امشب این
طوطی را بر ما بگذار با بشد که از سخن ما در سخن آید و از وقت ما
بر سر وقت خود شود اما اگر او سخن گوید و تو کره و ببری مرا
از آن چه دهی گفت هر چه ببرم همه تو دهم گفت همه را حاجت
نیست اگر زن او ببری مراد دهی گفت بدهم و مرا اندیشا غایت
غم زن خود افتاده است اگر هم بزن بیگانه خلاص یابم دیگر
چه میباید تاجر طوطی را بر راهب گذاشت اتفاقا زن پسر وزیر
بر راهب عاشق بود راهب کسی را بر زن فرستاد که شنیدم امروز
طوطی خوب حاصل کرده است که او سخن میگوید میباید که بخشیت
بر من فرستی بعد از تماشای یک نظر در زمان باز فرستاده خواهد شد
زن پسر وزیر طوطی بر راهب فرستاد راهب طوطی گویا بر خود
نگهداشت و طوطی پسر وزیر در خانه او فرستاد آری که کرد که
نیافت قال النبی صلی الله علیه وسلم ما تزرع و تحصل این آیا هست
که اگر کسی شب کاری میکند بامداد سزای آن می بیند و اگر کسی بامداد

همی میکنند

عمل میکند شب جزای آن میابد قطعه نخشبی آن که گردد که نیابت
آدمی جز بفعل نغز نیست • هرچه با خلق میکند امروز • میرسد از زمانه
دست بدست • چون جابداد راهب گرمرو آفتاب از صومعهٔ خضرای
مشرق سر برآورد تاجر با صد هزار تشویش و تشویر در صومعهٔ راهب در آمد

و بوسه بر سجادهٔ راهب داد و گفت حال چیست راهب گفت طوطی تو

از هر آنچه میان سخن باشند و در سخن آمد تاجر پیش طوطی رفت

و سلام کرد طوطی جواب سلام بگفت و صد مرحبا دیگر کرد تاجر طوطی

در آستین کرد و راه خانه پسر وزیر گرفت و میگفت که اگر این طوطی

در خانه خود نباید که باز مهر خاموشی بر درج دهان نهد

و مراد در خون نامه دو شیشه افکند چون در مجلس پسر وزیر رفت

و پسر وزیر مهناهی شهر و حماهیر عصر را انجوا ند و باعتماد طوطی خانه

عقد کرد و باز از سر تازه کرد و عهد و ثقت در میان نهاد

تاجر طوطی گویا از آستین بکشید و گفت هر چه میباید ازین بپرسید

و هر چه بخواهید استفسار کنید طوطی مدحی شریف و فضلی

در باب پسر وزیر آغاز کرد هر چه از وی پرسیدن گرفتند

یکی را بده جواب دادن گرفت پسر وزیر با خود گفت این

طوطی بارسی همانست که من فرستادم مگر خانه این تاجر را خاصیت

که هر چه آنجا میرسد گویا می شود درون خانه شد و پیش طوطی

رفت هر چند کوشش کرد که او چیزی بگوید هیچ سخن نگفت از

ازین امر مفصل هیچ معلوم نشد و ازین معمای مشکل هیچ مفهوم

چه حصه

انجام

وبر قصه من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه پسر وزیر مطلع شد

خایب و خاسر از خانه بیرون آمد و هرچه در تصرف او بود

بتصرف تاجر گذاشت تاجر هم بران راه در صومعه راهب رفت

وزن وزیرزاده را با جمیع اشیا بر راهب داد اینک صورت

موبد اینچنین است که اگر راه گروهی زده شد کار گروهی سره

شد سبحان الله مارا همچنین مصور و مقرر بود که درویشان مرائی

همین در وقت ما اند اما چون نیکو دیدم مرقع داران مزور

وصوف پوشان مرائی پیش از هم بودند قطعه نخبتی ظهر و بطن

یکسان نه یک نزار و بدان تو گوهر و نیشم ظاهری نغز و

باطن و باطل هست زنار زیر خرقه پشم تاجر چون بخانه

آمد طوطی را گفت که ای طوطی اینچه بود که دوش قفل سکوت بر درج

دهان نهاده بودی چنانکه ازین اندیشه قریب بود که گوهر

روح از درج سینه من بیرون افتد طوطی تمام قصه باز

نمود که ای خواجه سخن که گفتی زن تو مرا بر پسر وزیر فرستاده

بود پسر وزیر طوطی از چوب برانگیزد خود بر زن تو فرستاد

ومرا بر خود نگهداشت آنکه تو از و سخن می پرسیدی او آن
طوطی بود که تو آنرا بر راهب بردی راهب کسی را بر زن پسر وزیر
فرستاد و مرا درخواست چون او مرا بر او فرستاد راهب همان
طوطی تراشیده بر او فرستاد و مرا بر خود نگهداشت چون تو بر او
رفتی او مرا بتو داد اینک من آن طوطی قدیم توام هرچه میپرسی میگویم
چون تاجر برین سر مطلع شد انگشت حسرت در دهان تعجب گرفت
و بر پسر وزیر رفت و احوال باز نمود و گفت که ای بی انصاف
هرچه گفتی همان شنودی و هرچه کاشتی همان درودی هر عذری که
تو بر من کردی دیگری بر تو کرد و هر مکری که تو بر من اندیشیدی
دیگری بر تو اندیشید پسر وزیر چون برین حال واقف شد جبر
در و متبین شد که آنچه حادثهٔ بدیع بود که زاده و آنچه واقعهٔ
شنیع بود که افتاده از آنجا هر دو کس بر راهب رفتند راهب هم
از ظاهر پاک و باطن ناپاک خود شرمنده شد پس هر دو زن را
که مادهٔ این فساد ایشان بودند در چهار سوی بازار سنگسار
کردند و ایشان هر سه کس پیش ازین کرد زبان نگشتند و [illegible]

بیشتیبا

بر نسبت خلاف مرد و زن بار تعالی و تقدس همه را توفیق
آن دهد که دل ازین طایفهٔ بیوفا بردارند و همه را توفیق آن
بخشد که اندیشه ازین طبقهٔ پر جفا بخود نگمارند قطعه نخشبی
صحبت زنان تبه است ❊ مرد زین قصه غصه کش باشد ❊
هر که ترک زنان بگیرد او ❊ تا ز بد مرد وار خوش باشد ❊ طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چندین
محنت که تاجر و پسر وزیر را معاینه شد و مشاهده گشت
از آن شد که ایشان کشف سر خود کردند لاجرم دیدند آنچه
دیدند تو نیز باید که دهن خود نگشایی و راز خود بکسی ننمایی
تا به بینی که ایشان دیدند اکنون برخیز جانب دوست شو
و صایایی که کردم آنرا مراعت کن خجسته خواست تا همچنان
کند روزی که کاشف اسرار عشاق است ظاهر شد و آفتاب
که پرده در مشتاق است باهر گشت و صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ❊ صبح از رفتنش بشد مانع ❊

دستمون [illegible] صبح خروس داستان مرد نجار پیر و یافتن گوهر قیمتی و دزدیدن آن از چهار کس و مطلع شدن دختر بهو[illegible] بر سر آن چهار کس و برآوردن گوهر از یکی از ایشان

چون دُر لمعانی آفتاب در دُرجک مغرب نهادند و گوهر شب‌چراغ ماهتاب از کان مشرق بیرون آوردند خجسته لامع‌تر از آفتاب و ساطع‌تر از ماهتاب بطلب رخصت پیش طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا و ای صلصل انجمن وفا از بسکه صفاتی [illegible] شوق خود دید می‌بینم و ذکای تو چون عشق خود بی پایان می‌یابم و از کثرت صفا و فرط وفا هر شب بر تو می‌آیم و غم روز هجران در میان می‌نهم روزی باشد که روز هجران مرا شامی ظاهر شود و شبی بود که شب حرمان مرا صبحی باهر گردد روزهاست که منتظری در انتظار ما مانده است اگر رخصت دهی امشب سوی او روم و ایندم در کوی او شوم طوطی گفت ای زلیخای یوسف وفا و ای عذرای وامق صفا خوبرو باز اگر دکار عشق خود برآمدن زکوة خوبی است و مشک موباز انجام حال مشتاقان خود خوردن صدقه

محبت

مرغوبی عاشق که همه وقت در غم معشوق است اگر معشوق هم وقتی
غم عاشق خورد دریغ نباشد و وامق که در همه حال در کار عذراست
اگر عذرا هم روزی در کار وامق شود فسوس نبود اما القلقله
که پیش ازین در تو میدیدم آن نمی بینم وآن شغفی که قبل ازین
در توی یافتم آن نمی یابم شعر لَعَمرُکَ ما وُدُّ اللسانِ بنافعٍ
اِذا لم یکُنْ اَصلُ المودّةِ فی صدرِهِ طوطی گفت مگر دل نواز
دوست ازان سرد شده است که نه از کیفیت کار و کسب او
و کمیت حسب و نسب او مفهوم نه خجسته گفت که ای طوطی مَن ترا
پیش ازین صاحب کیفیات پیش نمیدانستم اما ترا صاحب کرامات
هم می بینم صورت حال من همین است که ترا در آیینه ضمیر لایح شده است
و اندیشه باطن من همین است که باطن ترا اندیشه مند کرده پیدا ست
وقتی از اوقات مرا از ننگ و نام هم یاد می آید و با خود
میگویم که این جوانی که با من دم محبت میزند از اوج مهتر است
با از حضیض کهتری مناسبت او با ماجد و بزرگ کرام است
یا مجانست او با سافل و لیام طوطی گفت ای خجسته عشاق صادق

معلوم نیست

بانیکنامی چه کار و طالب موافق را با تکلف و تعنف چه کذار
عقل مصلحت آموز است و عشق سلطنت سوز در هر سری که
تواقان و شوق ماه روئی افتاد اورا با آوجاهت و نباهت
چه مناسبت و در هر دلیکه اشتیاق مشکوهی متمکن شد اورا
بانیکنامی چه مواصلت قطعه نخبشی عشق جمله بدنامیست
دیدهٔ عاشقان چو نم باشد نیکنامان که همچنین کویند
عشق با ننک و نام کم باشد خجسته کفت ای طوطی اکرچه حقیقت
همین است که تو میکوئی معهذا ذره در مقابلهٔ آفتاب و قطره
در محاذات سحاب غبن فاحش است بهتر سم نباید که کوهری
چو من در دست مفلسی و با جوهری چو من در صحبت شبه متمزج
کردد فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی را با عفریت چه ازدواج
قطعه نخبشی قدر تو چه داند کس ماه و خورشید را که خسف کند
کنک در پای خود چه حلقه زند چنک را کوش کر چه وصف کند
ای طوطی چه حیله باشد که من بر حسب او وقف شوم و بر نسبت او
مطلع کردم و لطافت و کثافت او مرا بکلی روشن شود طوطی کفت

شنیدن

شناختن آدمی چند کارست هان ساعت برخیز و راه تماشا
او بر گیر چون انجا رسی زر وقت او برمحک امتحان زن
و او را بانواع تجربه بیازمای و بلطایف و حیل بر سر او
مطلع شو چنانکه دختر بهوجراج بالطاف حیل بر سر آن جهان
مرد مطلع شد نباید که چون آن خاک بیز در خواب شوی
و در قیمتی کم کنی خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در شهری مردی بود خاک بیز از ریگ روغن
کشیدی و از خاک زر بیرون آوردی دیگران رزق از
آسمان خواهند وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ او از زمین
خواستی واطلبوا الرزق من خبایا الارض و بحکم آنکه جوینده
یابنده باشد هر روز آن قدر خاک بیختی که سبب معاش او
شدی و موجب انتعاش او گشتی وقتی او در خاک که چندین
گوهر در خاک کرده یاد دارد یک گوهری یافت که در لمعانی
با گوهر آفتاب برابر کردی و در رخشانی با جوهر ماهتاب
همسری نمودی خاک بیز آن گوهر را بر هر جوهری که می بردی

جوهری از دکه بهای او نا خبر ماندی و بهای او نمیدانست
ز نزد هر بصیری که عرض کردی گوهر او نمی شناخت جوهریان
میگفتند مثل بصارت ما بغور معرفت او نمیرسد و نظر نظار
ما بر کنه حقیقت او نمی افتد اما اگر این خاک بیز آن گوهر
برسای هیچ راج برد او را در مقابله او آن قدر زر دهد
که بیش ازین رشته فقر او گسسته شود و طناب گدایی او
بریده گردد خاک بیز همچنان کرد و گوهر در کیسه نهاد و راه
دار الملک او گرفت در اثنای راه چهار کس با او همراه شدند
میان روز زیر درختی فرود آمدند مجرد آنکه چشم خاک بیز در
خواب شد یکی از همراهان او گوهر از کیسه او بدزدید آری
سزای او ازین بدتر که بخسبید هر که بخسبید گوهر قیمتی از دست
داده باشد آورده‌اند که چون مهتر ابراهیم علیه السلام مهتر
اسماعیل را گفت که مرا در خواب فرموده اند تا ترا بسمل کنم
اسماعیل علیه السلام گفت سزای او ازین بتر که بخسبد ای پدر
اگر تو نمی خفتی نه من بی سر شدمی و نه تو بی پسر ماندی قطعه

بخسپی چند خواب خواهی کرد ❊ چشم زن از هجوم عیاران ❊
نقب در خانهای خفته زنند ❊ دزد خالی رود ز بیداران ❊
خاک بیز را هیچ معلوم نشد که گوهر او که برد و یا گوهر او کدام
بدگوهری حرکت کرد با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد هیچ مفید
نخواهد بود و ایشان متفرق خواهند شد گره صبر و سکوت
در چهره لسان داد و مهر خاموشی و صموت بر درج دهان نهاد
چون در شهر رای بهوج راج رسید خاک بیز بر رای رفت و تظلم
نمود و قصه خود تمام عرض کرد رای ایشان را بخواند و هر چند
تکلیف و تشدید کرد و تعنیف و تهدید نمود هیچ سود نکرد و گوهر
در دست نیامد رای را دختری بود که در ذکاوت و ذهن معجز حجالت
بر سر کفایت نهاده بود و در فطانت و متانت دامن شرم
بر فرق دهات افکنده گفت آن چهار کس را بر من نهر سپیند تا
من پرده از روی کار بردارم و بهندسه طلسم آن گوهر از
میان ایشان بیرون آرم مخفیان گردند دختر رای ایشان را
انعامی و خلعتی خاص و عام داد و در ظل رافت و کنف عاطفت

نبود و اتفاق گرفت چنانچه رعب و هراس بکلی از ایشان برفت
و خوف و بیم بتمامی از ایشان زایل شد روزی دختر با ایشان
گفت که شما را قومی می بینم که علامات علم و درایت و حلم در
چهره وقت شما پیداست و امارت و حکم و کفایت بر ناصیه
حال شما هویداست دیر بازست که مرا مسئله مشکل است میباید که
آن عقده محکم مرا بگشایید و صورت حال بمن باز نمایید گفتند
آن مسئله کدام است دختر گفت چنین گویند که در مازندران دختر
بازرگانی بود خوب خصال و حور مثال وقتی از وقت شگفتن
باغ و ایام دیدن باغ با دختری چند جانب گلزار رفت در
اثنا گشت نمودن و انجمن نمودن نظر او بر گلی افتاد گلی چون
گل روی خود بخار و بلی دید چون مل خوی خود بخار پسر باغبان را
گفت این گل فرود آر و بمن ده باغبان گفت این گل را بهاست
بی بها در دست نیاید و این غنچه را قیمتی است بی قیمت حاصل نشود
دختر پرسید که قیمت او چیست باغبان گفت قیمت این گل
آنست که در شب عروسی و هنگام زفاف اول درین باغ آیی

آنکه

اگر در وثاق شوی روی یعنی در شب کار خیر از جلاب وصال خود اول قطره در حلق من بچکانی آنگاه شوی را از خرمن وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال خود نصیبی بخشی دختر باز رکانرا گلی دیگر شکفت با همرین جمله عهد کردند و پیمان بستند و آن گل در دست کرده در خانه رفت بعد از چندگاه آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک گردانید و آن جوهر را در رشته مناکحت جوانی منخرط گردانیدند شب اول دختر با شوهر خود آغاز کرد که ای شوی امشب میباید که عنان شهوت از دست ندهی و انگشت تصرف بر من ننهی که من با جوانی باغبان عهد کرده ام و پای بسته در راه عهد رفتن کار زمرهٔ احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقهٔ ابرار قطعه نخستین عهد امر اعنت کن کار سر مختلف و خیم بود مردان عهد ها کنند و لیک بر سر عهد خود کریم بود اگر دل بدنکنی یک لحظه دران باغ بروم و از عهدهٔ عهد بیرون آیم شوی او را رخصت داد

در رشته خوشی ۱۲

عروس [illegible] بیرون آمد چون گامی چند برفتند
گرگی دیدند کمین کرده خواست تا سگی کند و بر آن آهو چشم
حمله آرد عروس گفت که ای گرگ من از سبب نقض عهد بیرون
آمده ام و شوی من مرا رخصت داده اگر تو راهزن وقت
ما شوی من از عهده عهد بیرون نیایم و بزه خلاف در رقبه
من ماند گرگ نیز ترک او گرفت و بیشتر رفت با دزدی ملاقی
شد دزد خواست که تا تیغ بر وزند و جامه حلی او سلب کند
دختر حال عهد خود و دریادلی شوی و شیرمردی گرگ باز نمود
دست هم دست از وی بداشت چون دختر در باغ رسید
با پسر باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت گرگ و مردمی
دزد همه آغاز کرد و باغبان را عهد قدیم و پیمان کهنه یاد داد
و گفت اینک از برای ایفای وعده و انجاز عهد آمده ام
اکنون چنانکه دانی و توانی کل وصال و اتصال من بجوی و
در باغ معاشرت و مباشرت می پوی مصرع اینک من و تو هر چه
دانی بکن باغبان هم در آغاز جوانی و عنفوان شباب نفس

هر کس را

سرکش را ریاضت داده بود و ارادت به پیران طریقت
آورده و از ناکردنی و ناگفتنی بکلی توبه کرده بود آغاز کرد که
ای دختر تو بثواب انجاز وعده و ایفای عهد رسیدی
اما من آن نه ام که تو وقتی مرا دیده بودی من دست در حبل متین
عقبی زده ام و از لذات دنیاوی اعراض کرده ام من باغبانم
و باغبان از برای محافظت و امانت باشد نه از برای خیانت و
مداهنت من اگر از شاخ درخت کسی برگی فرود آرم مردمان
شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من از باغ غیری گلی بردارم دیگران
طمع در باغ و راغ من نه بندند قطعه نیکبختی بر توقف تخم بود
خوش کسی کو بهر نکو بود ٭ نیک را هیچ وقت بد نرسد
هرکه او خوب کشت و خوب درود ٭ ای عورت تو از نجاسات
باز گرد و از گفته و کرده خود توبه کن و شوی مسکین را بیش ازین
مثل این کارهای بد مفرمای که هر عملی را جزای است و هر روز
را فردای قطعه نیکبختی بهر دیدن اعمال ٭ مردن آدمی تو آینه
دان ٭ هرچه امروز میکند خلقی ٭ در قیامت همه معاینه دان

مداهنت
مداهنتی و
سستی در کار
دین

چون دزد این حکایت بگفت وروی بدان چهار عزیز
آورد و گفت شما چه میگویید میان این چهار کس یعنی شوی و
گرگ و دزد و باغبان لایق تحسین کیست و درخور نفرین که
یکی از ایشان گفت مرا در لوح ضمیر این لایح میشود که شوی
او را رشک نبوذ زیرا که رشک و حمیت علامات مردان است
و دیوثی و عدم رشک مرا محنت با جوانمردی دوم گفت مرا
از مسامحت گرگ قوی عجب می آید فی الحقیقت آن گرگ ناخن
و دندان نداشت و اگر نه هیچ درنده طعمهٔ خود بدین لاغری نتواند
گذاشت و از گوشتی بدان لذت نتواند برخواست سوم در جهان لت و
حماقت آن دزد زبان بگشاد و گفت آن دزد از حقیقت
کسوت عقل معرا خواهد بود و از خلعت دانائی مبرا و اگر عهد و پیمان
زن او را چه مانع شود و عهود مواثیق باغبان او را چه زاجر
گردد چهارم مردی خوب طبع بود باغبان را بر گفتن گرفت که
آنچه ورع حمیده و زهد حسنات بود که او کرد و نفس تشنه را از عیون
الحیات سیراب نگردانید قطعه تجلی روی خوب آفت جانست

ی بندم همین لطافت شد آفت هر متاع هر چیزیست
بدر را روی خوب آفت شد پس دختر رای بر رای رفت



احوال هر یار کس باز نمود و گفت حقیقت گوهر خاک بیز
آنکسیست که او دزد را درکند اشتن کالا نکوهش بسیار کرد

چنانکه گفته اند کل اناء یترشح بما فیه قطعه نخشبی جنس تو هما
نست بلبل مست از چمن جنبد هرچه باشی همان دم
بیرون هرکس از وقت خویشتن جنبد رای آنکس را اکرا
کرد که دم از حمیت و جهولیت زد و بر در حرم مشعلی نامزد کر
که اینچنین کس را در چنین محل میباید داشت و آنکس که کرک را ملا
کرده بود او را لعنت بسیار داد و گفت این مرد اگرچه اکول و
شکم پرست است او را اینقدر باید داد که وقت او برو
بگذرد و از گرسنگی هلاک نشود و آنکه باغبان را بد گفت و غمی
هنیر خواند او پیر شهوت بود آنرا اثرا چهار تشهیری نغزدا
و از شهر بیرون کرد و زن دزد را تشنیع کرد از وی تهدید و لشد
کوهر بیرون آورده و روی او سیاه شد قطعه نخشبی حق
بمستحق برسد که چنین گفت حق هویدا شد هرکه بر حق کس
نظر نکند حق او حمله خیر میدا شد طوطی چون سخن اینجا رسانید
خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر میخواهی که ترا هم حسب و
نسب محجوب معلوم شود و حرفت و صنعت مطلوب مفهوم

گردد

کرد این ساعت در وثاق او رو و سنگ تجربه بر سوی

او بزن و بلطایف و حیل وفطرادت و عقل بر شکل دختر رای

بر سر او مطلع شو خجسته خواست تا همچنان کند تا غوغای روز

برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

خجسته خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز رخ خوبی

کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح

خروش

داستان باز زنان و زن او شهر آشنای و زبان گردانی او از بیم شوی در حضور معشوق خویشتن شب دوم

چون محتسب روشن ضمیر آفتاب در جلباب خانه مغرب رفت و خطیب عباسی شعار ماه بر منبر مشرق برآمد خجسته با دل پرغم و دیده پرنم بر طوطی آمد طوطی گفت ای کدبانون امروز ترا از روزهای دیگر مغموم تر می بینم و امشب از شبهای دیگر مهموم تر می یابم سبب چیست و موجب چه خجسته گفت ای اعلم وقت و ای اکمل زمانه وقتی معاویه رضی الله عنه که اعلم وقت خود بود در مصلحتی با طایفه سخن میکرد و ایشان

جواب میکفند شخصی که اکمل وقت خود بوده قفل سکوت بر در

حجاب دهان نهاده بود و جواهر سخن از گوشها دریغ داشته

معاویه رضی الله عنه پرسید چونست که تو هیچ درین مشاورت

سخن نمیگوئی و درین مصلحت دم نمیزنی گفت هرچه خواهم گفت

یا راست خواهد بود یا دروغ میترسم اگر راست بگویم تو برنجی

و اگر دروغ گویم شرمنده بمانم از خداوند عز و جل که عذاب کند

ای طوطی من نیز میترسم اگر رضای دوست خواهم طلبید نباید که

شوی رنجیده و پریشان شود و اگر در عهد شوی خواهم بود نشاید که

دوست از دست برود قطعه نخشبی هیچکه دو یار نکرد گرچه از

چشم ریخت اشک چو میغ دو محبت میان یکدل چیست

آنکه گویند یک نیام دو تیغ طوطی گفت ای خجسته تو در رضای

طلب دوست باش اگر شوی تو بیاید و از دست تو کوفته شود

مبادا که ترا با او یکجا بیند من میتوانم که بلطایف حیل آن

دفع کنم و عقده او بر نوازان صافی تر نمایم که پیش ازین بود

نجیه زن بازرگان که شوی او زیر تخت بود و معشوق

بالای تخت

بالای تخت برین شکل از شوی عذری خواست که شوی شرمنده
او شد و اعتقاد او بر آن زن صافی تر که بود شد خجسته پرسید
که آنچگونه بود طوطی گفت صاحب اخبار و ارباب اسمار چنین
گویند وقتی در نیشاپور بازرگانی بود با مال و منال بسیار
اما بغایت نادان و از حد احمق در خوردن فراوان و آشامیدن
بی پایان مشغول آری خود زر فراوان و مال بی پایان نصیب
نادان و احمق است بنابر آنکه نادان از فرط نادانی همه وقت
در جمع کردن زر باشد و احمق از غایت حماقت همه عمر در
گرد آوردن منال بود پس بدینصورت او را ازین جنس
دخلی میشود و ازین نوع حیلی گرد آید آری حکما را پرسیدند
که دنیا عاقل است یا احمق گفت احمق گفتند از چه وجه گفت
از آن وجه که میل او بیشتر با احمقان است الجنس مع الجنس
یمیل ؛ نظم ؛ بحثی جنس سوی جنس رود ؛ اینچنین قسم آمد از گردون ؛
بسکه دنیا دنی است می بینم ؛ میل او هست جانب هر دون ؛
و آن بازرگان نادان زنی داشت شهرآرای نام در نهایت ؛

جمال او بغایت و دلال لطافت او چون مال بازرگان بعید
و ملایمت او چون جهالت شوی بعید هر چند که شوی با او
ساختی او هرگز با او نساختی و چندانکه خواجه با او پرداختی
او با او نپرداختی و همه وقت از صحبت او کاره بودی آری
کیست که از صحبت نادان کاره نباشد و از مصاحبت احمق
گریزان نبود دانا را خوشتر آنکه در دهان شیر باشد نه پهلوی
نادان و کسی که بر سر دندان پیل بود اولی از آنکه نزدیک
احمق باشد شهرآرای را با جوانی دانا و برنایی داهی سر و
کاری افتاده بود و برغم شوی همه وقت نرد معانقه باختی
و اشهب معاشقه متاختی شوی را از آن فساد خبری معلوم
شد و اندکی از آن فجور مفهوم گشت از برای تحقیق آن حال
و تصدیق آن مقال عزیمت سفری مصمم کرد و چند روزه راه
زاد و راحله برگرفت و از اهل و عیال وداع کرد و از خانه بیرون
آمد همدران شب بر سبیل اخفا و پنهان تری از راه دروازه
درآمد و در زیر تخت عروس بخزید چون وقت خفتن شد

و آوردن استراحت رسد شهرآرای و معشوق هردو آمدند
و بالای تخت نشستند و در اثنای آن نظر شهرآرای بر دامن
شوی افتاد دانست که حقیقت زیر این کهت کسی است
ای نادان عاقبت نادان است و احمق البته احمق است او
ترتیب این کار چه داند و تحقیق امور چه شناسد خر از پای کوفتن
دور باشد و از شتر حمام رفتن بعید بود قطعه تخشی احمق از تبه
تبه است ⁂ روی خود از ستم سیاه کند ⁂ فعل او از همه تباهی دان ⁂
هر چه احمق کند تباه کند ⁂ شهرآرای چون دانست که شوی
تحت تخت است با خود گفت و اندیشید اگرچه او نادان است
بهر حال شوی است و اگرچه احمق است بهمه وجه مرد نباید که
ازینجا بیرون آید و از سر نادانی مرا ناقصه کند مرا تدبیر باید
کرد و حیله می باید ساخت که او مردی سلیم القلب است هرچه خواهم
گفت راست خواهد دانست و هرچه خواهد شنید صدق تصور
خواهد کرد پس معشوق را اشارت کرد که زیر این تخت کسی است
و باواز بلند آغاز کرد ای پدر من و ای برادر من که بالای تخت

نشسته از نهار بدیده شهوت نه بینی و بنظر خیانت در من
ننگری اگر من مانند تو مرد بیگانه را خوانده ام و بجای شوی پاک
خود برابر نشانده مراد در تحت این کار نسبت بزرگ و در زیر
این سر نسبت شگرف و آن آنست که من امروز در قیلوله بودم
پیری معمر و شخصی معتبر در خواب دیده ام که با من میگوید هیچ
میدانی که من بر تو از چه آمده ام گفتم نمیدانم گفت از برای
این آمده ام تا ترا خبر کنم که عمر شوی ترا آخر رسیده است و از حیات
چند روز بیش نمانده من از استماع این کلمات دل دوز و از
شنیدن این خبر جان سوز در خواب بیهوش شدم و هم در
قیلوله مدهوش گشتم بعد از زمانی چون بخود باز آمدم او را
همچنان ایستاده دیدم گفتم ای پیر معظم و ای شیخ مکرم حیله
باشد که او را چند گاه دیگر زندگانی دهند و تدبیری باشد که
او را چند سال دیگر حیاتی بخشند گفت حیله آنست که تو مردی بیگانه
را چند روز در خانه خود بخوانی و با او در یک تخت نشسته
نفوی خود ظاهر کنی و پاکدامنی خود باهر گردانی و در وی بدیده

شهوت

شهوت نه بینی و بنظر خیانت ننگری از یمن تقوی تو او را
حیات دوباره دهند و از برکت عفت تو او را از زندگانی از
سر بخشند من از خواب بیدار شدم و از هوس زندگانی شوی
خوشخوی خود و از تمنای حیات خصم نیکو روی خویش شاد شدم
خدمتکاری را گفتم مرد برابر من بخوان و جوانی درون خانه ما
آر باشد که آن غرض من برآید و آن مقصود ما بحصول انجامد ای
خواجه من ترا بدان نیت خوانده ام و بدین امنیت با تو یکجا
نشسته ام و اگرنه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه در طرف
مرد بیگانه به بیند و مرد اجنبی در زن اجنبی بنگرد تو مرا در هر دو
جهان برادری اکنون تو هم مرا بخواهری بپذیر و بمادری قبول
کن اگرچه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد رسید چندانکه شوی من
از سفر برسد و در روا شر حیات تو معاینه افتد و با او این قصه بگویم
تا او ترا به برادری قبول کند و عذر قدوم پاک تو بخواهد و بدله
من معذرت امشب بکند و درون خانه آمدن و رفتن دستوری
دهد و تو هم برادر خوانده من باشی و هم برادر خوانده شوی ای

برادر قدم رنجه کردی و زحمت تو بسیار شد والصواب رسیدی و بخاطر حاجتمندی دریافتی اکنون برخیز جانب خانه خویش شو و بقای عمر مارا از ان خود دانی و از اقربای خود برحوالت و تبرک دامن و آستین زن ببوسید و سلامت از خانه بیرون رفت شهرارای هم بالای آن تخت خود را در خواب ساخت قطعه نجیبی زن تحملی مکریست ❁ نیست خالی زمانه از تلبیس ❁ کید و مکری که از زنان آید ❁ نا ید آن هیچ وقت از ابلیس ❁ بازرگان احمق زیر تخت این همه بشنید و از ازدیاد عمر خود و پارسائی زن شادمان شد و با خود گفتن گرفت که مسکین شهرارای از بهر بقای عمر من کدام حیلها میکند و من در حق او چه گمان فاسد میبردم بعد ازین اگر زنده مانم عذر این زن بخواهم و دامن و آستین او بعزت ببوسم و خدمت او بواجبی کنم پس از زیر تخت بیرون آمد سر و پای زن ببوسید و او تجاهل میکرد و خود را خفته میساخت و اعتقاد آن خر از یکی بده میشد بعد از دیری زن برخاست و گفت ای خواجه خیر هست چون آمدی کی آمدی چند روز اتفاق

سفر

تصور کنی مرد

سفر داشتی چیست که هم زودی باز داشتی خواجه در معذرت
او شد و گفت مرا در حق تو گمان فاسد شده بود من از برای امتحان
که تو بیرون آمده بودم و بنماز شام باز گشتیم در زیر تخت خزیده
از حال آن برادر خوانده تو و از آن خواب تو همه خبر دارم آن مرد که
بود بگو تا او را بخوانند که از اینجا بمنزل رفته است او را مهمان
دارم چنانچه تو او را برادر خوانده من هم او را برادر خوانم و
باقی عمر با او یکجا بگذرانم پس آن مرد برادر خوانده خود را بخوانده
و محرم خانه خود گردانید بعده بی محابا یکجا بودن گرفتند طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته تو هم باطن
خود جمع کن و از جانب شوی دل فارغ دار و بی تشویش
جانب یار دوست شو اگر شوی تو برسد و با دیگری یک بستر
بیند من تدبیری میکنم که هرگز اعتقاد او بر تو بد نشود بلکه سبب مزید
محبت ارادت او گردد خجسته در حال چادر بی شرمی بسر کرد و موزه
ناحفاظی در پای افکند و خواست تا روان شود در وقت که روز او
ناخوش باد ظاهر شد صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف

انشاد قطعه نخشبی خواست یار رود امشب ٭ سوی خوبی کرد
زخوبی کوش ٭ صبح از رفتنش نشد مانع ٭ دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان برهمن و آرزوی وی در باب فرزند
و کشتن زن وی طاوس پادشاه را بجهت دارو و خلاص دادن
خود را از خدمت پادشاه شب یازدهم چون طاوس جلوه گر
آفتاب در کوه مغرب رفت و لعبت خوشخرام ماه از کرداب مشرق
برآمد خجسته که طاوس چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای انیس همراز و ای جلیس دمساز هر شب بر تو
می آیم و ترا از خواب مانع میشوم اما حکایتم که سر باطن با این و
آن نمی توانم گفت و راز لطانه با زید و عمرو در میان نمی
توانم نهاد قیل صدور الاحرار کنوز الاسرار اهل تجارب گویند
مشورت با کسی توان کرد که باطن او بکلی متعلق و مشغول دنیا نباشد
نه با کسی که او را امروز غم روزی فردا بود زیرا که کسی را که غم فردا
امروز باشد یقین دان که دل او ضعیف بود و نفس او قوی شد
پس این چنین کس هرچه گوید از شر نفس گوید و در آن خیر و برکت

نباشد

نباشد قطعه نخجبی مشورت نکو خبر نیست ٭ گوش دل را همین گهر
بس شد ٭ با همه سر خویش نتوان گفت ٭ لایق مشورت نه هر کس شد
طوطی گفت ای خجسته ترا اگر روز کار در غم و اندیشه عشق انداخته است
و ایام در محنت شوق افکنده اما باید دانست که محنت آدمی
امروزی نیست از روز که حضرت آدم علیه السلام را از شهر وجود
آوردند از دروازه محنت در آوردند و این نه خواری و ذلت
آدم بود چنانکه گفته اند البلاء کاللولو کاللهب بالذهب
همای محبت از آشیانه غیب پرواز کرد و بعرش رسید همه
عزت دید و بکرسی رسید همه حشمت دید و بجنت رسید همه
نعمت دید و بدوزخ رسید همه نقمت دید بملایکه رسید همه طاعت
دید چون بآدم رسید همه محنت دید اینجا قرار گرفت آدم گفت
این محبت چیست که با محنت قرار گرفته گفت من و او هر دو بصورت
مماثلت و مجانست داریم الجنس مع الجنس یمیل العزیز من هر چه
در دنیا و آخرت بیافریدند همه بقضای قدرت آفریدند اما
آدم آدمی را که آفریدند همه بقضای محبت آفریده اند یحبهم و یحبونه

چون خوشنودی انی جاعل فی الارض خلیفة از چهار گوشه عالم بر آمد
ملائکه گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها خطاب میرسید لیس فی الحب
مشاوره انی اعلم ما لا تعلمون نظم نخشبی عشق کار آدمیانست
هیبت از دود و رهگذر انسانست آنکه بیرون بود ز محنت عشق
آدمی نیست بلکه حیوانست ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم
اول آنکه در هیچ کار سر خویش با کسی نگشائی و راز خود با کسی در میان
ننهی که سر خویش با دوستان نا آزموده نتوان گفت تا بدشمنان
نا آزموده چه رسد قیل لا یضیع سرک عند من لا سر عنده بیت
نخشبی سر خود مگو با کس زینهار همره نمد ندهد گرچه سر دادنی است
دانا را سر دهد لیک سر خود ندهد وصیت دوم آنست که چون
ترا با دوست امتزاجی و ازدواجی حاصل شود اگر مبادا دشمنی
گمان کمین کند و یا رقیبی مکری انگیزد خود را از آن ورطه چنان
خلاص دهی که زن برهمن خود را خلاص داده بود خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری برهمنی بود و هیچ فرزندی
نداشت هر چند از برای آن مصلحت میکرد و کرد حیله بر می آمد

آنجا

دست

دست درمی شدی آری فرزند سعادتمند علیحده و سعادت
بحیله دست نتوان آورد حکما گویند سه چیز به سه چیز نتوان یافت

الغنی بالمنی والشباب بالخضاب والسعادة بالحیلة قطعه بخشش
دولت از حیل که برد خوش کسی کو ز دام حیله برست بی سعادت
کسی نماند بسر که بحیله سعادت آرد دست روزی برهمن برهمنی
بر سبیل دلتنگی میگفت که هر سوی هزار کودک می بینم چه بودی
اگر یکی از آن کودک روزی من شدی را گفت مگر آن نشنیده
که وقتی درویشی در بیابانی نشسته بود با خود میگفت از آن
آبی که در دریاست چه بودی اگر یک جوی درین بیابان بودی آوازی
شنید ای درویش خدای دیگرست و کدخدای دیگر یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه بخشش از خدا طلب همه چیز در سما و سمک
خزانهٔ اوست کار کس از کسی نگردد راست کار رحمله بکارخانهٔ اوست
بعد از چندگاه دران شهر طبیبی رسید حاذق که بمداوات
رقیق هوا را از علت باد مراض بخشیدی و از معالجت
دقیق زمین را از زحمت آب خلاص دادی

زن آن برهمن نزد او رفت وقصهٔ بی فرزندی خود باز نمود
طبیب داروی بدو داد و گفت این دارو با زهرهٔ طاوس



بخور ظاهر و باطن آنست که ترا عنقریب فرزندی خواهد شد در آن
شهر طاوسی نبود مگر طاوس رای زن آن برهمن منتظر می بود که بحیله

آن

آن طاوس را صید کند. و تعهد پیرمی آن جانور را در رقبهٔ از
تا وقتی ها همچنان کرد و بحیله بدست آورد و زهرهٔ [illegible] را دارو تمکه
نصیب داده بود بخورد اما آن سر پیش خواهرخوانده چون بکشاد آری
هیچ باری بر دل آدمی گران تر از تحمل سر نیست و هیچ امری بر جان
نسان ثقیل تر از راز نه و این گرانی بدان سان است که اگر آن
نه با کسی کشف شود زبان نقصانی بود و اگر مستور ماند مضرت
نی باشد و هیچ دردی ازان بالاتر نیست که نه او را در خود
ان پوشید و نه آنرا با کسی توان گفت قطعه بجستی سر کارها
زند: کیست کو جرعهٔ ازین نوشید: سخنی بوالعجب بود کانرا
دان گفت ونی توان نشنید: روز دیگر چون طاوس زرین
فتاب در جلوه شد ندا بر آمد هر که طاوس رای نشان دهد دامن
و چون دامن طاوس پر از دینار کنند و دو هزار دینار شکرانه او
هند چون خواهرخواندهٔ آن زن ذکر شکرانه شنید طمع مال و حرص
در حجاب مردمی او شد در حال چادر غدر در سر افکند و موزهٔ
تغافلی در پای پوشید و پیش در سرای رای آمد و اینقصه باز نمود

... ضعیف بود گفت این از عدل و انصاف نباشد که
بگفت این زن خون یکی بریزند و از فتوت و جوانمردی نبود
که هم بقول این عورت یکی را در معرض سیاست دارند قیل لا الطمع
بکل ما یسمع فرمود ای زن اگر تو این سخن راست میگویی دو کس
تدبیر از اینجا ببر و با آن زن سخن طاوس در افکن و بحیله آن مهر
از بطانه او بیرون آر اگر ایشان از وی آن بشنوند ما در تفحص آن
کار شویم و تدارک آن مهم کنیم عورت دو کس را بر او در صندوق
زن برهمن برد و گفت من میخواهم جایی روان شوم از سبب
این صندوق دل من بی پاره است این امانت من چندانی
نگاه دار که من باز آیم و حکایت کشتن طاوس که دی گفتی آنچه
باز گوی که من دیروز در خاطر تردد داشتم آن حکایت نیکو در
دل متمکن نشده است زن برهمن هم از گفتن بار اول پشیمان شده
بود از آغاز این التماس و از آن صندوق گمان او زیادت شد
آغاز کرد که گویا من در خواب طاوس را ابر او بکشتم و زهره آن با دارو
طبیبی بخوردم و همچنان بیدار شدم خواهر خوانده بشنیدن نام خو

بخورد

متحیر و متفکر شد گفت تو این سخن راست میگوئی و یا بیان
خواب میکنی گفت بیان خواب میکنیم و اگر نه من برگشتن نمکی قادر
نیستم برگشتن طاوس رای چگونه قادر شوم و گوشت او که در مذهب
برهمنان ممنوع و محظور است چگونه توانم خورد خواهر خوانده
متحیر گشت و متفکر شد که آنچه حادثه است که زاد و آنچه واقعه است
که افتاد پس او را بر رای آوردند رای فرمود تا او را تهدید و تشدید
کنند و پیش او را در شهر نگذارند و جزای لی عاقبت رسانند که بی
سببی زنی را در معرض سیاست داشته بود و بموجبی ضعیفه را در
تو او تلف انداخته قیل السعایة اقتل من الاقب و من استمر الرعاف
بجستی نیست بی خبر اعملی ؛ چند باشی تو در رضای بدی ؛ هر که
بد میکند همی باید ؛ هم بدیهای دون جزای بدی ؛ طوطی چون سخن
اینجا رسانید باخجسته گفت هان ای کدبانون دیدی که زن برهمن خود
را از ان ورطه هلاکت چگونه خلاصی داد و خواهر خوانده او از کشف
سر چگونه رسوا شد این ساعت ساعتی ست خوش و وقتی ست دلکش
برخیز و جانب وثاق دوست شو و لقدر وسع طاقت و اندازه

استطاعت میسر نشود با کسی بگشای و اگر ترا کاری دشوار و مخوف
مجبور شود و با امری صعب ترا متعرض گردد از خود بلطایف و
حیل چنان کنی که آن زن برهمن کرد خجسته خواست تا در دولت جا
وثاق محبوب رود مشعلهٔ روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و در
رفتن توقف افتاد قطعه نخستی خواست تا رود امشب سوی
خوبی که زد در خوبی کوس * صبح از رفتنش نشد مانع * دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان زاهد و رفتن وی بتبخانه و نامزد شدن
دختر شاه با سگ و مردن دختر و بعلاج آن زاهد شدن زنده
گردیدن و روی بکعبهٔ معنی آوردن و ترک دنیا ورزیدن شب
دوازدهم چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوتخانهٔ مغرب
رفت و راهب دلشکسته ماه از کلیسای مشرق برآمد خجسته بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای امین از آفات فراق وی
فارغ از ترهات اشتیاق فرد از شب ما فارغی اندوه چه دانی چون
بود * عاشقی داند عیان اندوه شبهای فراق * ای طوطی یکی از
بزرگان گوید در هندوستان مردی بدیدم یکچشم گشاده و یکی بر هم

بسته

بسته گفتم این را چه گویند گفتند صابر گفتم از چه صابر است گفتند
از بر بستن چشم گفتم این سخن چه باشد گفتند وقتی محبوب و مطلوب
او در سفر میرفت و وقت وداع در یکچشم او آب ظاهر شد
و در یک چشم او آب ظاهر نشد چشمیکه آب از وی ظاهر نشد اورا
برهم بسته مدت هشت سالست که نگشاده است و میگوید ای چشم
تو در وقت وداع مطلوب و محبوب من مرا کاری نیامدی و بگریه
با من موافقت و مرافقت نکردی من ترا هیچ وقتی نگشایم و جهان
روشن بتو ننمایم ای طوطی اگر تو نیز مرا درین وقت کار نیائی
و درین امر دستگیر نشوی من هم همره مصاحبت تو بر چینم و بعد
ازین هرگز رو بتو نه بینم قطعه نخشبی با همه نکو میباش کیست کو با
بدان نکو باشد گر تو با دیگری نکو باشی دیگر با تو هم نکو باشد
طوطی گفت ای کدبانو ن تو مثل این کلمات وقتی گوئی که مرا از
قلقله تو اضطرابی نباشد و بشبهه این لغات وقتی گوئی که مرا از
قلقله تو اضطراری نموده اما مرا چنان تحمل و تخالج میشود که عشق
تو از سر زبانست نه از ضمیر دل و دعوی تو جمله از سر گزافست

نه از صدق باطن اگرنه امروز چندین شبست که من ترا از برای
اینکار باعث و محرض میشوم و ادات شروط آمدن و رفتن می
آموزم چندین تامل و توانی از صحبت و چندین سکوت و آهستگی را
موجب چه بگر اصالت اصلی تو ترا ازینکار مانع میشود و صلاحیت
جبلی تو ترا ازین امر زاجر میگردد چنین مینماید که تو از مودت و محبت
شوی از معشوق اعراض میکنی بکاری که آن کار تست مشغول خواهی
شد چنانکه دختر زاهد از الفت شوی اعراض کرده بود و روی
بعبادت خدا تعالی آورد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند که در ایام خالیه قرون بالیه زاهدی بود شبلی شعار
جنید آثار در مجاهده و مشاهده تن در داده و کلاه ترک بر تارک
وقت نهاده و آن زاهد را پسری بود و دختری ناتسلیم کرده وقتی
زاهد را دای هوس حج و گذاردن عمره در سر افتاده وقت وداع
با زن و پسر خود گفت درین راه که من میروم درو آفات بسیارست
و عاهات بیعدد این دختر ببلاغت قریبست اگر بعد از روان شدن
من خاطبی و یا طالبی ظاهر شود باید که بی توقف دامن وقت او را

باذیل

باذیل مصاهرت او پیوند دهند و قفل بخت او را بکلید وصلت

او گشاده بخشند و بتسلیم او نمایند که دختر در خانه خصم نیکو و یا در

خانه گور قال النبی صلی الله علیه وسلم نعم الختن القبر قطعه نخستین

دختران غم جان اند، وین سخن شایع ست در هر کوی، اندرین

روزگار دختر را، خانهٔ گور به ز خانهٔ شوی، زاهد بعد قطع مسالک

و ادای مناسک چون باز گشت جوانی را دید در غایت صلاح و

نهایت فلاح بحکم ولایت ابوت دختر زاهد را بدو داد و پسر زاهد نیز

جائی مسافرت کرده بود شخصی حبیب و برنای لبیب در نظر

او آمد باجازت و اشارت پدر خواهر را باو داد و زن زاهد

هم مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته برخصت و دستوری

شوی دختر زاهد را بدو حواله کرد زاهد چون در خانه آمد دامادی بخانه

آورد و دو داماد دیگر انجا حاضر دید از ان امور متحیر شد و ازین

ایتلاف مختلف متفکر ماند میان هر سه داماد منازعت و منافست

قایم شد و مکاشحت و مکاوحت ظاهر گشت هر یکی در حقیقت

او استحقاق خود حجتی قاطع گفتن گرفت و بنیادی ساطع بنیاد

نهاد قصه این تزویج در شهر فاش شد و حکایت این مواصلت
در عصر شایع گشت دختر زاهد از شرم و خجالت این حادثه که یک
زن را سه شوی چگونه تواند بود رنجور شد و عنقریب کار او بمرض
موت کشید و علتی که مهر سکوت بر درج دهان او نهاد
حاضران مجلس همان تصور کردند که مرغ روح از آشیانه تن او
پرواز کرد و هادم اللذات عیش خضر او پژمرده کردانید و او
بمرگ مفاجات بمرد کار تکفین تجهیز او بساختند و او را بمشهد مردگان
دفن کردند زاهد اگرچه در ظاهر مراسم عزا و تعزیت تقدیم میرسانید
اما در باطن خوش می بود بنا بر آنکه باری افتضاح و نزاع از میان
برخاست و خلق از غرامت و ملامت دست بداشتند ٭
نخجی از شماتتی می ترس ٭ دشمنان را بلی علامت دان ٭ گرچه
از دشمنان همه زشتی ست ٭ زشت تر از همه شماتت دان ٭
چون شاه زنگی شب عالم در ضبط و ربط خود آورد و جهان چون
کور اشقیا مظلم و تاریک گشت سر رشته خاطب بر سر گور مخطوبه
خود رفتند و جزع و فزع بنیاد نهادند خاطب اول گفت مرا

هوس

هوس جمال این محظوبه بسیارست و تمنای دیدن این مدفونه
بشمار من اورا از گور بیرون خواهم آورد و یک نظری در وخواهم
دید بیچو بیاشکران از حجره سرلشه گور بکشاد و آن گوهر مدفونه را
از زیر گل بکشید خاطب دوم مردی طبیب پیشه بود چون روی غار
خود را دید گفت درین عورت هم دلایل و شواهد حیات مشاهده
میشود و هم امارات و علامات زندگانی معاینه می افتد و از و
اثر مفارقت روح نشده است بلکه سکته اورا ساکت گردانیده است
و از اغذیه ناموافق و اطعمه نامطابق رطوبت در اعضای
او مستولی شده و برودت در اجزای او متلاشی گشته و ماده
فاسد معده اورا ممتلی کرده است و عروق و عصبات اورا
از حرکات مانع شده از بسکه شدت در جوارح او ظاهر شده است
هم مفاصل و بیام او فرو بسته است و آتش غریزی مغلوب و منکوب
گردانیده اینچنین کسی را اگر علاج کنند امید باشد که نهال عیش او
از سر تازه شود و رکاکت و سقامت او بصحت بدل گردد
و علاج این عارضه آنست که این مریضه را بدو وال درشت و چوب

بارنگ خزان بزند که حرارتی در باطن او ظاهر گردد و بندهای
مفاصل او گشاده شود قیل رب خیر فی شر و نفع فی ضر اما
باطن اگر مسامحت کند که بر وجود او زوال عنا زند و بر اندام او
چوب جفا فرود آرد شعر روحی بروحک ممزوج و منفصل شکل
عارضة تؤذیك و تؤذینی خاطب سیوم گفت او را خود مرده
دیده ام انکار من خواهم کرد باشد که از سعی من او را شربت
حیات نوشانند و از تحنت من او را کسوت بقا پوشانند پس
همچنان کرد بعد از زمانی آن ساکنه متحرک شد و آن مرده زنده
گشت بامداد خلق خویش و بیگانه بر سر وقت او رفتند
و از زنده شدن او متعجب و متفکر ماندند و غوغای قدیم از
سر تازه شد و فتنه خفته بار دیگر قایم گشت هر سه خاطب
چنگ در دامن او زدند و همه دعوی استحقاق او کردن
گرفتند خاطب اول گفت این یوسف مرا زیبد زیرا که او را
از چاه گور من کشیده ام خاطب دوم گفت این مرده مرا شاید
زیرا که او بسعی من زنده شده است خاطب سیوم گفت استحقاق

این

این عزّ من مراست زیرا که او تجربهٔ من حیات یافته قطعه
نخشبی کیست کو نکو نخرد ∴ قیمت خاتم از نگین باشد ∴ از نخر بدار
یکجهان یابی ∴ هرکجا گوهر ثمین باشد ∴ چون مکاوحت و
مخاصمت ایشان دراز کشید و مناقشت ایشان بتطویل
انجامید دختر زاهد گفت سبحان الله انچه طایفه اند که مرا از
ایشان نه در زندگی خلاص است و نه در مردگی مناص هیچ به ازین
نیست که من شوی کردن نپردازم و طاقت محراب بدل
خود جفت سازم پس از خانهٔ مناقشت خود بیرون آمد و در
صومعهٔ زهادت پدر رفت و موی سر تراشید و جامه پشم
بپوشید و در تنقیهٔ نفسانی و عبادت یزدانی مشغول شد
خوش وقت طایفهٔ که ایشان دین بدنیا نخرند و راحت دنیا
بلذت عقبی بدل کنند قطعه نخشبی راحت قیامت خواه ∴
هر دمی تا چه میکنی تو عمل ∴ خوش کسانیکه میکنند امروز ∴ راحت
نقد را بنسیه بدل ∴ خاطبان او چون این حال معاینه و مشاهده
کردند و از مواصلت و مصاحبت او مایوس شدند و منکوس

گشتند دست طلب از دامن او بداشتند و هر سه در جایی
وسمتی شتافتند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانوی مگر ترا نیز همین نیت و امنیت است که از
خانهٔ عیش و کاشانهٔ لذت بیرون آیی و در صومعه و زاویهٔ
نامرادی نشینی و نفس مسکین را از لذات اینجهانی محروم
گردانی و اگر سر آن داری که چندگاه نرد خرد میبازی و اسب
بیغمی تازانی وقتیست گزیده و هنگامیست پسندیده برخیز و
جانب دوست شو و دل را از مرادات نفسانی حظی ده و جان را
از لذات اینجهانی نصیبی بخش شعر اذا هبت الریاح فاغتنمها
فان لکل عاصفة رکودا خجسته خواست تا همچنان کند و جانب
وثاق دوست شود گوی روز در کمین بود در حال صبح چهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب :: سوی خوبی که زد ز خوبی کوس :: صبح
از رفتنش بشد مانع :: دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان خواجه فرخی و عاشق شدن او بر زن خواجه مظفر

تاجر

تا حجره پارسائی کردن زن و فضیحت شدن خواجه فرخ
از این حرکات در شب سیزدهم چون تیغ زرین آفتاب
در نیام مغرب رفت و سپر سیمین ماه از غلاف مشرق بیرون
برآمد خجسته با روی چون سپر و بینی چون تیغ بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه و ای محرم بیگانه
وقت است که غوغای اشتیاق وجود مرا عدم صرف کرده اند
و نزدیکست که سودای فراق محبوب من تمامی محو کند تو درد مرا
با درد سایر عشاق مشابهت چه میکنی و محنت مرا با محنت
طلاب دیگر مماثلت چه می نهی اگرچه عشق در نفس امر واحد است
اما عشاق متنوع اند هر کسی را مقدار شوق خود ذوقی باشد
و اندازه درد خود محنتی بود آری آفتاب عاشق دریاست و نیلوفر
و حربا و ذره عاشق آفتاب اند اما ذره در عشق از نیلوفر
و حربا راجح است زیرا که سرگردانی او از هر دو بیشتر است
و محنت و مشقت او از همه زیاده تر و لهذا او وجود او متعلق
بوجود اوست و عدم او متعلق بعدم او یعنی با آفتاب.

هست او هم هست و چون آفتاب نیست او هم نیست چنین
گویند که ماهی عاشق آبست و پروانه عاشق آتش اما ماهی
را قربت آب موجب حیاتست و پروانه را وصلت آتش
سبب مماتست نخشبی عشق تا همچو صومعه ایست خویشتن را
درو تو راهب دان هر کسی را بکار خود دروشی است عاشقان را
بسی مذاهب دان طوطی گفت ای خجسته اگرترا قلق و اضطراب
و قلقله و التهاب بیش از دیگران است غریب و عجیب نیست
زیرا که حکما گویند عشق زنان محکم تر از عشق مردان است یعنی
اگر زنی را با کسی عشق افتد مباحثت و تلهف او غالب تر از مردان
باشد و تضرع و تخشع او جالب تر از رجال بود بنا بر آنکه عشق را
رسمی است که اگر در دل طایفه متمکن شود آن طایفه بکمال عقل
و دین موصوفند ایشان را در اضطراب و اضطرار افکند
اگر در بطانه فرقه واقع گردد که آن فرقه بنقصان عقل و دین
منسوب اند حال ایشان چه شود و کار ایشان تا کجا کشد
قطعه نخشبی در میان شغل خطیر خوش کسی کاندرین بهونه بود در

امور یکه

ور که زیل ماند حال پشه بگو چگونه بود ای خجسته روز من از
تعب روزهای تو هم تامل و تحیر بشب میرسد و شب من از
ضعف شبهای تو هم تو جیع و تحسر بروز میکشد معهذا میترسم
نباید که در خاطر خطیر تو این واقعه لایح شود و در باطن شریف
تو این واقع گردد که من درین کار زکاره و درین امر ناخوش بحیله و
تدبیر ترا از مطلوب تو مانع شوم و بهندسه تذویر ترا از محبوب
تو زاجر میکردم همت منهم بران مقصور است که تو مقصود خود
برسی و نهمت منهم بران مایل و محصور است که تو مطلوب خود
بیوندی خجسته گفت اگرچه مرا حدود اتحاد تو روشن است
دعوی اعتقاد و اعتضاد تو مبرهن با اینهمه اگر اینمعنی بقسم
موکد شود بهتر بود و این دعوی بسوگند محکم گردد نیکوتر باشد
طوطی طرار سوگند آغاز کرد و گفت بدم کبوتر و بقدم کبک و بشجاعت
باز و بسخاوت خروس و برقص طاوس و بسماع هزار داستان
و بشب روی بوم و بگوشه نشینی خفاش و بدراعه سفید بط
و بخرقه سیاه زاغ و بعظمت سیمرغ تا بید او و بزرگی عندلیب

شیدا از نغمات خوش بلابل و از کلمات دلکش صلاصل
رضای ... در رضای تست و مصلحت من در مصلحت
تو اگر درین باب خلاف را مدخل بود و درین امر دروغ را
باشد پس حال من چون حال آنخواجه فرعی باد خجسته پرسید
فرعی که بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای
تاجری بود منصور نام با مال و منال و ثروت و غنیمت
همه وقت در تحمل اسفار شاق بودی و سفر پر خطر تجارت
کردی زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال زاهد
وقت و عابدهٔ عهد که رابعه آداب طاعت از و آموختی و
زبیدهٔ مراسم عبادت از و اندوختی مردم را هیچ نعمتی بالاتر از
زن صالحه نیست و آدمی را هیچ دولتی والاتر از صحبت عفیفه
نعوذ بالله من القضیة المعکوسه قطعه بختی زن عفیفه میباید
وقت صافی هم از صفا باشد میتوان یافت هر چه هست ولیک
عورت صالحه کجا باشد چون ذکر جمال و صلاح او در عصر شایع
شد و صیت کمال و فلاح او در شهر منتشر گشت دران شهر

جوانی

زبیده نام زن هارون رشید ۱۲

یعنی پناه میخواهیم از خدا از قضیه کرده شده عکس یعنی زن فاجره ۱۲

جوانی بود از عفت دور و در فسق و فجور مشهور چون صفت
خوبی و عفت مرغوبی او در گوش جوان رسید بمجرد شنیدن
هوس وصال آن صالحه در سر افتاد و تمنای وصال آن عابده
در دل او جای کرد زن محتاله و دلاله را بخواند و بر زن مستور
فرستاد و پیغام گفت که ای لیلی وقت و ای شیرین زمانه
یرقان عشق تو دیده وقت مرا زرد کرده است و خفقان
شوق تو بطانه حال مرا در لرزه آورده هر چند میخواهم که حصار
بصبر را بنقب صبر از پای در آرم و برج بی آرامی را بمنجنیق
آرام رخنه کنم و کنگره بی سکونی را بعراده سکون فرو اندازم
بدمدمه و هندسه در شهر خرمی حصار گیری کنم ممکن نمیشود کوتوال
هجران که از دست سلطان محبت در قلعه سینه من نامزد است
از آتش زیر قلق همیشه آتش اضطراب میریزد و از ترکش قلعه
همه ناوک التهاب میزند هیچ سر آن داری که در دیوار عصمت
خود را خشت خشت کنی و از راه دروازه هوا و هوس سوی
من آیی و دیده بی نور مرا از حضور خود نوری دهی و سینه

بی بهره شد مرا از مشاهدهٔ خود سروری نخشبی زن مقهور با دلاله
آغاز کرد که ای مادر آنچه کلمات تست ناگفتنی که تو میگویی و آنچه
راه نارفتنی ست که تو میروی در هر سری که طاعت یزدانی جای گیرد
اورا با هندسهٔ نفسانی چه موافقت و هر دلی که هوای عبادت
یزدانی متمکن گردد اورا با وسوسهٔ شیطانی چه مرافقت
نخشبی پا منه بکوی فجور ** کوه اندر هوا رود هرگز ** محتسب بان
بمصطبه چه کند ** مسجدی در کلیسا رود هرگز ** آنچه خیال فاسد است
که در مخیلهٔ تو و آن جوان راه یافته است و آنچه سودای باطل است
که در سویدا آن برنا جای کرده هیچ دانایی از مسجد بخرابات
نرفته است و هیچ مینایی از صومعه در کلیسا نخزیده قیل صاحب
الهوا شریک العمی آن جوان مجنون هیچ وقت بر وصال من
مظفر نگردد و آن برنای مفتون هیچگاه بر اتصال من مقهور نشود
بر کنگرهٔ عرش کمند که انداخته است و بر بام سموات نردبان که نهاده
قطعه نخشبی وصل او محال بدان ** ترک زر کیمیا رو سفال طلب ** کی
بمطلوب خود رسد وه وه ** هر که او شد چو تو محال طلب ** چون

آن زال

آن زال همین جواب درشت بران جوان رسانید و کیفیت

معاجیت آن زن همه تقریر کرد جوان از وصال و اتصال

مایوس و منکوس شد و گفتن گرفت فرد عشق را یا مال باید

یا صبوری یا سفر مال نبود صبر نتوان خر سفر تدبیر نیست

گفت مال ندارم و صبر ممکن نمیشود و هیچ به از سفر نمی بینم بر جا

جائی مسافر شد بعد از چند گاه در صومعه رسید و در و راهبی

دید دل از همه تعلقات برید و تعلق ورع و زهادت گزید جوان

چند گاه مصاحب راهب شد و راهب را چندان خدمت

کرد که راهب شیفته او شد روزی با او آغاز کرد که ای جوان

من مردی ام درویش و از متاع حطام دنیائی چیزی نه

که بتو دهم و عذر خدمت تو خواهم اما اسمی از اسماء اعظم مرا

یاد است ترا خواهم آموخت و در هر کاریکه آن اسم را در میان

آری آن کار بخوبی بر آید و هر مهمیکه آن نام شفیع کنی آن مهم

آخر برسد پس آن اسم اعظم از وی بیاموخت جوان باستظهار

تمام در شهر خود باز آمد و گفت خواجه منصور بتجارت رفته است

پس این نام را تشفیع سازم تا صورت مرا مثل صورت او کند
و چهرهٔ مرا شبیه چهرهٔ او کند تا بی محابا در خانهٔ او روم و
قاعدهٔ صلاحیت زن او بشکنم و بی منت و مونت اهل
بیت بر او قادر و قاهر شوم جوان همچنان کرد و در خانه مفقود
رفت اهل بیت او چون آن خواجه فرعی بر هیات خواجهٔ اصلی
دیدند همه دانستند هو خواهد بود پیشوای خانه گفت ای
خواجه مایه و آرایهٔ تو چه شد و خیل و خدم تو کجا رفت که ترا اینک
مفلس و گدا می بینم خواجهٔ فرعی گفت چند روز شد که قطاع
الطریق بر من زدند و امتعه و اقمشهٔ مرا بردند و خیل و تبع
مرا اسیر کردند من بحیله و تمویه از ایشان خلاص یافتم زن
گفت برای امتعه رفته هیچ غم مخور و بر اقمشهٔ برده هیچ اندوه مکین
مشو معتبر حیاة هست مال چند خواهی رفت و اسباب چند طلبی
نخستی بهر مال رنجه مشو * جهد کن تا ز سینه غم برود * زندگانی
خواجه می باید * مال هم آید و هم برود * چون شب در آمد و وقت
خواب شد خواجه فرعی زن پاک را بر فراش ناپاک خود خواند

دوست

دخواست تا دامن عصمت او را بلوث ناحفاظی ملوث کند
و بکدورت غبار شهوانی مکدر گرداند زن قاعده او همه بر
خلاف قاعده شوی خود یافت و رسم او همه بر عکس رسوم زوج
خود دید در حال خود را از و کشید و عذر زنان پیش آورده گفت
اگرچه این خواجه همانست پس آن حسن سیرت و لطف صحبت
او چه شد اگر این دیگر است پس این مماثلت تمام و مشابهت
کلی از کجاست مرا چند روز قاعده تمارض را مراعات میباید
کرد تا از پرده لاریبی چه صورت غیبی ظاهر شود چند روز هم
بدین حال و هم بر همین منوال برآمد ناگاه خواجه منصور برسید
زن را دید بر بستر مرض غلطیده و مردی بر شبیه خود بپهلوی او
نشسته چون آن واقعه معاینه کرد متحیر شد و چون آن بلا دید
متعجب ماند با خود گفت که آنچه حادثه ست که پیدا شد و آنچه
تشنیعه ست که متعرض گشت پس خیل و خدم خود را بخواند
و در سر و ریش این در افتاد و این در سر و ریش او این گفت
تو در خانه من چه میکنی او گفت تو در صحن سرای من بر چه می

آمیز نمود کیفیت دلوکمان بر حاکم رفتند حاکم نیز در دعوی

ایشان در ماند فرمود از ان زن کیفیت کار خیر و ماهیت



عروسی او پرسید و از ان هر دو مرد نیز استفسار کنند چون

هر که با سخن زن موافق افتد زن از ان او باشد همچنان کردند

صورت

صورت حال بدن با صورت حال منصور موافق افتاد و مقابل
شد خواجه فرعی را در معرض تعزیر و تشهیر داشتند و با صد
فضیحتی و رسوائی از شهر بیرون کردند و منصور با آن صالحه
در خانهٔ خود رفت و باقی عمر یکجا گذرانیدند آری صلاحیت و
پاکی کسی را زیان نکرده است قطعه نخشبی هان تو همچو پاکان
زی شخص ناپاک دردناک زید زندگانی خوش همین پاکی است
خوش کسی کو بدهر پاک زید طوطی چون سخن اینجا رسانید با
خجسته گفت که ای کدبانو اگر من با تو در مصلحت تو بدل و
جان ممد و راغب نیستم و بظاهر و باطن محرض و باعث نه
پس هم بدان همان وثیقه که بر زبان راندم حال من در فضیحتی و
رسوائی چون حال آنخواجه فرعی باد خجسته چون دید که طوطی
قسم یاد کرد و پیمان در میان آورد خواست تا بدل فارغ جانب
بیت الوصال دوست شود غوغای روز بر آمد و صبح چهره
[illegible] بگشاد و رفتن در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبیه زد در خوبی کوس صبح از

رفیقش اثر مالع دشمن عاشقانست صبح خروس داستان

شاهزاده و هفت وزیر و آنچه که از کنیزک پدر باو رسید

و حصول فلاح او شب چهاردهم چون ناظر یک دیده

آفتاب در دیوان خانهٔ مغرب رفت و بریدن سیر السیر ماه

از دور خانهٔ مشرق بر آمد خجسته با چشمی علیل و چشمی کلیل بر

طوطی رفت و گفت ای ملحوظ ابرار و ای منظور اخیار

میخواهم که انگشت در چشم خود کنم و دیدهٔ خون پروردهٔ خود را

چون دودهٔ چراغ بیرون کنم که من در انواع بلا از پی چشم

افتاده ام و مرا این روز از سبب این نظر پیش آمده

نمیدانم که کدام کوکب خولی در من نظر کرده که مرا هر دو

نظر افتاده نه دل از التهاب خلاص می یابد و نه دیده

از انسکاب مناص می بیند طوطی گفت ای خجسته هر بلائی که

عشاق را معاینه شود هم بواسطهٔ چشم باشد و هم برابطهٔ نظر

حکما گویند هر که چشم از نادیدن نگهدارد او هرگز نادیدنی نه

بیند حتی مامون خلیفه بخاب شاه روم پسر خود را خراشی

فاحشی

اش دید پرسید ای پسر روی تو از چه خراشیده شده است
پسر گفت دی بر کمیت سوار شده بودم بیفتادم روی من خراشیده
شد و مراد ازین کمیت شراب بود مامون گفت اگر تو بر
خنگ سوار میشدی هرگز نیفتادی و روی تو خراشیده نشدی
و مراد از خنگ آب بود انخجسته اگر تو نیز چشم بر خود میداشتی
و در نظر این و آن نمی گماشتی شداید که ترا پیش آمده است
هرگز نیامدی و مکاید که ترا متعرض شد هرگز نشدی قطعه
نخجستی هان نظر بخود میدار ٭ باطن من ترا خبر کرده است ٭
نکند دشمن جفاکاره ٭ آنچه برآدمی نظر کرده است ٭ خجسته
گفت ای سقراط وقت و ای بقراط زمانه اکنون اگر مرا در
وثاق دوست رفتن دستوری شود نظر بر کدام جانب باید داشت
طوطی گفت وقتی ندکر برابر رسیدند چون مرد از برای شستن
اندام در حوض رود نظر بکدام جانب باید داشت ندکر
گفت در جانب جامه خود تا طراری نبرد ترا نیز در حضور
دوست نظر بر دوست باید داشت تا او را اندیشه [illegible]

نکند و خیال دیگر در وهم نیندازد و اگر او را برادری باشد
خوب صورت و یا پسری بود مرغوب و در ایشان ننگرد و نباید
دید و اگر به بینی ترا از دیدن همان معاینه شود که کنیزک پادشاه
را از دیدن بد معاینه شد خجسته پرسید آن چگونه بود و آن
کنیزک که بود طوطی گفت در شهری از شهرهای هند پادشاهی
بود با مملکتی مطاع و سلطنتی مطیع او را بعد از انصرام ایام
شباب و انقراض هنگام جوانی پسری متولد شد اصحاب نجوم
و ارباب حکمت چون طالع او بدیدند گفتند در سیزده سالگی
خطری عظیم برو محیط شود و واقعهٔ الیم بدو ملحق گردد اما زودتر ازان
معرضه خلاص شود و عنقریب ازان ورطه مناص یابد الغرض
چو پسر بزرگ شد پدر خواست تا او را صاحب انواع علوم
کند و مالک اجناس فنون گرداند اما نجابت بلید طبع و کند
خاطر بود مدت دوازده سال علما و حکما و بلغا جد و جهد نمودند
اصلا رشدی در وی ظاهر نشد و به هیچ علمی از علوم حاوی نگشت
آری الرحمن علم القرآن قطعه بخشش علم وارد نیست قوی خویش

کی کو بود

خوش کسی کو بود بد و خندان ⁂ تا کرامی کنند خاص بدو ⁂
علم از واردات غیبی دان ⁂ روزی پادشاه حکما و بلغا را
بخواند و ذکر ولادت و بی رشدی او کردن گرفت یکی از
حکما گفت نظر آبای علوی در امهات سفلی مؤثر است
درین کوکب فلک سلطنت تا امروز کوکبی بد ناظر بود
که نظر او مقتضی ولادت باشد و مقتضی تعسر رشد امروز آن
کوکب از طالع او بیرون می رود و شش ماه این پسر را
بر من میباید داشت تا آنچه او را درین دوازده سال حاصل
نشده است درین شش ماه حاصل شود با نواع فنون علوم
ذو فنون گردد پادشاه فرمود تا پسر را همچنان کنند حکیم او را
با خود برد و در حال خانه مکلف متکلف ساخت و سقف و
ایوان و سطح و حیطان او روشن و صافی گردانید و هر جانب
دران خانه علمی تصویر کرد و یکجانب هیئت افلاک و بروج
و کواکب ثابته و سیاره و منقلب در قلم آورد و جانبی احکام
شرع و صلاة و صوم و وصف صله و قطع رحم صورت کرد و جانبی

احکام حکمت و اجناس علل و اسامی ادویه و خاص اشیا

و هیئت نبض و دلیل آن باز نمود و جانب علم ریاضت

و اشکال مثلث و مربع و مقوص و مستقیم تحریر کرد فی الجمله

هیچ علمی نماند که صورت و معنی او در انجا ننوشت سمع و بصر

و اسرار حکمت برو مکشوف گشت و ابواب رشد برو مفتوح

شد عنقریب آن همه علوم را درک کرد و آن همه قواعد و

فواید را حاوی گشت چون مدت شش ماه بگذشت حکیم گفت

ای شهزاده فردا آن روزست که ترا بحضرت پادشاه می

برند و حاصل ترا در معرض امتحان خواهند داشت از هرچه ترا

سوال کنند باید که جواب آن با صواب گویی و در هرچه ترا

امتحان کنند از عهدهٔ آن بخوبی تفصی جویی تا هم تو مستحق

تحسین شوی و من هم مستوجب آفرین گردم اما بیا که در طالع

وقت تو نظر کنم تا ترا وقت سعد پیش پادشاه برم و

ساعتی فرخنده دست بوس شاهنشاه دهانم چون حکیم اصطرلاب

برگرفت و در طالع او نظر کرد دست بزد و جامه بدرید

و فریاد

زیاد برآورد و گفت ای شهزاده اگرچه العبد حیله از یک
محنت بیرون می آوردم صد محنت دیگر می بینم که بتو محیط است
هفت روز بر تو چنان گران می یابم که ترا درین هفته بیم
جان باشد و هم ترس تهلکه روان اما خلاصی تو در یک
چیز است و آن آنست که تو درین ایام منحوس که لب از گفتن و
زبان گشادن فرو بندی و درین هفته اصلا سخن نگویی و اگر
گویی جان در سر کار زبان کرده باشی قطعه نخشبی دهر مشتاق
غمدان · تا چها از غموم می آرد · یک غم ار دفع کرد از خود کس
صد دیگر هجوم می آرد · روز دیگر چون شاه یکسوار چرخ عالم در
تحت ضبط خود آورد شاه زاده را بحضور پادشاه بردند
هر چند خواستند که او سخن گوید او اصلا سخن نگفت پادشه فرمود
ما را چنین مقرر و مصور بود که از حکیم علم و ادب خواهد آموخت
او خود اندک سخنی که میگفت آن هم فراموش کرده است وزرا و ندما
گفته اند باشد که او را از مجلس رجال شرم می آید او را در سرای
حرم باید فرستاد باشد که در سخن آید در حرم خانه کنیزکی بود

[illegible] یعنی آن پادشاهزاده بود بر پادشاه رفت و
گفت من اورا دایگی بسیار کرده ام و او نیز با من الفتی تمام
دارد اگر فرمان باشد اورا در منزل خود برم و استکشاف
مزاج او کنم پادشاه گفت نیکو باشد کنیزک اورا بحکم فرمان
در منزل خود برد و قصه عشق خود آغاز کرد و گفت امروز
مدتیست که دل من خسته روی تست و جان من بسته موی تو
و وقت فرصت نمیابد که قصه عشق خود با تو گویم و احوال
شوق خود بتو باز نمایم امروز چون روزگار مساعدت کرده و با
موافقت نموده بر خیز کردگار درهم شده من برآی و نفس تشنه
مرا بوصال خود سیراب کن شاهزاده چون این کلمات بشنید به
نظر یکه شیر در آهو بیند و باز در تیهو نگرد بخشم در وی نگریست
و همچنان خشم آلوده از منزل او بیرون رفت و لرزه در کنیزک
افتاد و گفت آنچه غلط بود که من کردم و آنچه خطا بود که از من
رفت مرا بر مزاج او هیچ معلوم نبود من اورا بر غوامض خود
اطلاع دادم و شیریکه از و بوی خون آید در میان نهادم حال

من چه شود و کار من تا کجا کشد پیش از انکه او در سخن آید و
هتک راز من کند مرا تدبیر کار خود باید کرد و گناه خود را بر و
باید لبست در حال جامه بدرید و روی بخراشید و مستغاث
کنان بحضرت پادشاه رفت و گفت نیکو پسریست که تو
داری و خوش نتیجه الیست که از تو زاده شده ست او
میخواهد که با مادر خود عشقبازی میکند و با دایه هم بستر شود
بحکم اشارت پادشاه او را در منزل خود بردم و چون
مادران با او گفتن گرفتم که ای گوهر کان شاهی و ای در صدف
شاهنشاهی سبب سکوت چیست و موجب خاموشی چه
خود آغاز کرد که من مجنون توام تو لیلی من باش و من
فرهاد توام و تو شیرین من شو عشق غالب تو قفل سکوت
بر درج دهان من کرده ست و شوق جالب تو مهر
صموت بر لب من نهاده مثل این کلمات چند بگفت
و قصد من کرد اگر من جزع و فزع نکردمی و تشنیع و تضریع در
میان نیاوردمی هیچ نمانده بود که او دامن عصمت مرا بلوث

[illegible] کند [illegible] دامن عفت من بآلایش فجور متلطخ کرداند
و پیش حضرت پادشاه انصاف جست داد من مظلومه ازان
ظالم بدهد و انصاف من ازان سفیه بستاند پادشاه از اصغای
این کلمات متردد و متفکر شد و گفت اگرچه مارا فرزندیست
اما سلاطین را هیچ نتیجه خلف تر از عدل نیست امروز مرا عدل
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میباید کرد و انصاف این مظلومه
ازان الوشحم میباید گرفت فرمود تا در حال اورا بسیاستگاه
برند و نطع زمین را از خون او رنگین کردانند و آن پادشاه
هفت وزیر داشت وزیر اول سیاف را گفت تو یکزمان
درینکار توقف کن که تا من بحضرت پادشاه روم و سلسله
نصایح بجنبانم باشد که بدان سخن دل او نرم شود و این کودک
ازین ورطه نجات یابد وزیر پیش تخت عرش سایه کرسی
پایه پادشاه رفت و عرضه داشت کرد که بر رای اعلی [illegible]
که عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعجیل ذمیم کارها بر خلاف
تانی نباید کرد و گفته تا قصی در ظهور نباید شد تا ترا در عبارتی

تاری

مکری بود و در هر اشارتی عذری باشد مگر بسمع اعلی حکایت
آن زن و رنگریز نرسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر
گفت در عهدی میان زنی و رنگریزی نظر محبت بود وقتی
این بر او رفتی وقتی او برین آمدی و آن رنگریز شاگردی داشت
مراهق در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی آن شاگرد را
بطلب زن فرستاد آن زن نعم البدل بدید هم با آن شاگرد صحبت
و مدتی برین گذشت رنگریز چون بدید که شاگرد دیر کرد تیغی
بر دست گرفته در خانهٔ آن زن رفت زن چون معلوم
کرد که او بر در رسید شاگرد را در گوشه پنهان کرد و خود
بر او رفت رنگریز آغاز کرد که من ترا وقت بامداد طلبیده
بودم تو هنوز موزه نپوشیدی مگر ترا اتفاق آمدن نبود زن
گفت در طلب من زنی باید فرستاد نه مردی شنیع که او
بر در آمد و سلام تو تبلیغ کرد هر چند درون خواندم نیامد
از بیرون رفت باشد غمای اینچنین کسی چگونه توان آمد زن
رنگریز همدرین گفت و گو بودند که خواجهٔ خانه رسید رنگریز

گونه بدل گردد آب بغم در چشم آورد و گفت ای صبغة الله
حال من چه شود زن گفت همین تیغیکه در دست تست
برهنه کن و ازین خانه جوشان و خروشان و دشنام گویان
بیرون رو رنگریز همچنان کرد بسلامت در خانه خود رفت
خواجه خانه متحیر و متغیر شد که آنچه میشود زن را پرسید که بود
زن گفت بر من واجبست که صدقه سر تو شوم و قربان تو
گردم از چنین بلای خلاص یافته و از چنین دیوانه سالم جسته
الخواجه من این لحظه اینجا نشسته بودم که کودکی گریزان و
گریان درون آمد و گفت مرا جای ده که پنهان شوم مستی
دنباله من کرده ست کودک در جائی پنهان شد و این
مرد مست تیغی در دست گرفته در خانه آمد و آن کودک را
طلبیدن گرفت چون جای ندید من هم منکر شدم جوشان و
خروشان از خانه بیرون رفت خواجه گفت آن کودک کجاست
گفت در فلان گوشه خواجه آنجا رفت و روی و موی آن
کودک بوسید و گفت از بلای بزرگ خلاص یافته زنهار

همین زمان

همین زمان بیرون نیائی نباید که باز در چنگ آن دیوانه
افتی وبعد ازین مارا از آن خود دانی و این خانه را خانه خود
تصور کنی و گاه و بیگاه بی اجازت من درون آئی و مارا
هم مشاهده خود دانستی دهی شاگرد درین کار استاد بود و سبق
عشق بسیار تکرار کرده دست خواجه خانه ببوسید و او هم
در خانه بسلامت برفت وزیر گفت این حکایت از آن
گفتم تا برای اعلی محقق شود که زنان از بهر عبارتی مکری
باشند و تحت هر اشارتی عذری بود سخن ایشان نباید شنید
و گفته ایشان در گوش نباید کرد پادشاه از اصغای این حکایت
و از استماع این روایت خشم کم کرد و آتش غضب را فرو
نشانید فرمود تا پسر را بزندان برند شعر نحسی روزگار
دیرینه سنت ؛ چه عجبها که دیده باشد او ؛ روبه دهر هست
گرگ کهن ؛ تا کجا نژاد دریده باشد او ؛ روز دوم چون جاریه
آفتاب نخاس خاور کرم کرد کنیزک پادشاه گرماگرم در
محل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را

در سیاست کاربند وزیر دوم پیش تخت شه با سایه
ذوفنوان پایه رفت و گفت مقرر برای عالی باد که شتاب



از همه کس زشت باشد و از سلاطین زشت تر کار بیکه عواقب او
وخیم است اگر بکند بهتر راهی که آخر او مبهمست اگر نروند

اولیتر زنا نزاد در هر کاری دامی باشد و در هر موجودی مقصودی
بود متابعت ایشان نباید کرد و بر قول ایشان نباید رفت
مگر بسمع اعلی حکایت تاجر و زن او نرسیده است پادشاه فرمود
آن چگونه بود وزیر بی نظیر گفت وقتی تاجری بود با مال و
منال و زنی داشت فاسقه و فاجره وقتی آن تاجر بجائی رفت
زن او غیبت او را غنیمت تازه انگاشت در جمعها حاضر
شدن گرفت چنانچه گلدستهٔ محافل شد و دست انبوی مجالس
گشت تاجر از تجارت برسید و هم در حریم شهر نزول کرد زالی
را بخواند و نقدی بدست او داد و گفت من مردی ام
رهگذری چند روز اینجا خواهم بود از برای من زنی حاصل
کن تا روزی چند مونس وقت من باشد و غمخوارهٔ عمر من گردد
زال آن نقد را بر زن تاجر برد و گفت صیدی فربه بر دست
من آمده است و تاجری با مال و منال رسیده میخواهد که چند روز
اینجا باشد اما چنین لقمه مطلبید برخیز و در جمع او رو چنانچه
دانی و توانی او را شیفتهٔ خود کن زن چون دران جمع رفت

شوی خود در آمد صاحب مجلس زن از انجا که حاضر جواب بود

بمجرد شناختن چادر از سر بینداخت و دست در سر و ریش

شوی برد و فریاد بر آورد ای مسلمانان مرا از دست این بی

انصاف بفریاد رسید مدت شش ماه است که این از بنجا رفته بود

و من دو دیده در راه داشتم روز هاست که از سفر باز آمده است

و بیرون شهر فرود آمده و اهل بیت خود را فراموش کرده اگر

این را از ما غمی باید ما را هم از وغمی شاید و منهم ازین راه

در خانهٔ قاضی میروم و ترک او میگیرم مردمان بمصالحه در آمدند

دیگر روز از وفرصت گرفتند و او بقوت زبان درازی از انجا

بیرون امد و بسلامت بخانهٔ خود رسید ق نخشبی زن تمام

حیله بود تا نداری توقول شان باور صد جگر از زنان شود

خسته زشت باشد زنی زبان آور وزیر چون سخن اینجا

رسانید تهتک عفصهٔ پادشاه کم گشت و صولت او فرو نشست

فرمود تا پسر را از زندان برند روز سیوم چون آینهٔ زرین

آفتاب از آینه دان مشرق بیرون آمد کنیزک پادشاه با

روی چون آئینه در محل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه
فرمود تا پسر را بسیاست جای برند وزیر سیوم بحضرت پادشاه
و بارگاه شهنشاه رفت که مقرر رای اعلی باد که تانی در جمیع
امور فعلیست محمود و عجلت در همه کارها امریست مردود
قدم در صراط معوج نباید نهاد و بگفته زنان ناقص عزه و فریفته
نباید شد که بوش زنان بی منش نباشد و سخن لسانی شرنگ
نبود مگر بسمع اعلی حکایت آن جفت زان و زن وی نرسیده است
پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت وقتی جفترانی حقیقی
بود مکاره روزی برای شوی خود لبیت خمیر کرده بود و در
سبدی نهاده بر شوی خود میبرد و در اثنای راه با جوانی
ملاقات شد جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در گوشه برد
تا او از ان گوشه بیرون آید برابر جوان کودکی بود آن کودک
ازان لبیت پیلی بساخت و در سبد او نهاد زن بعد از
فراغ مصلحت سبد لبیت بر سر گرد و بر شوی برد چون شوی
پیل لبیته دید متغیر شد و گفت اینچه استهزا است که تو بر من میکنی

وانچه کار [illegible] ران هست که بدان مشغول میباشی زن چو

آنحال بدید فی الفور آغاز کرد که دوش من خوابی دیده بودم

گوییا پیل مستی دنباله تو کرده است امروز آنخواب با بزرگی

گفتم او گفت پیلی از پست بیار و شوی خود را خوردن ده

تا کرانی که بروست هم بر پیل افتد و او از غلبات حوادث

سالم ماند من این پیل را بدان نیت ساخته بودم تو نیز همین

نیت بخور تا این معنی دافع بلیات تو شود و رافع مهمات تو

گردد شوی مسکین بفریب او فریفته شد پیل بسیت بخورد

و سر و روی زن ببوسید و او را بصد عزت باز گردانید قطعه

نخستین زن فریبها دارد ∴ خویشتن را ز قید او برهای ∴ مار

زهرست از لب تا دم ∴ زن فریبست از سر و تا پای ∴ وزیر

چون سخن انجا رسانید دل پادشاه نرم شد فرمود تا پسر را

بزندان برند روز چهارم چون خاتون جلباب چادرم سر از

دریچه مشرق بیرون کرد کنیزک پادشاه بیامد و جای داد

خواهان باب داد التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را

بجای بیا

جای سیاست برند وزیر چهارم بدرگاه شاه و بارگاه
شهنشاه رفت و گفت مقرر رای عالی باد که گوش بر سخنان
زنان داشتن محض خطاست و سمع بر قول نسا گماشتن عین عنا
اگر صد کتاب در مکر زنان بنویسند گوئی هنوز حرفی [illegible]
و اگر هزار دفتر در عذر ایشان وضع کنند گوئی هنوز قلم بر
کاغذ نهاده اند حکایت آن جوان که او مکر زنان می نوشت
و آن زن مکاره بسمع اعلی نرسیده است پادشاه فرمود
آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند که وقتی جوانی را این
هوس در سر افتاد که مکر زنان بنویسد و عذر نسا جمع کند
تا مکرها که زنان کرده اند همه معلوم شود و عذرها که نسا
انگیخته اند همه مفهوم او گردد تواند بود که بواسطه این استعداد
هیچ زنی مکری با او نتواند کرد و هیچ عورتی با او عذری
نتواند اندیشید مدتی آن جوان بوالهوس زحمت دیده
و از مکرهای زنان دفترها جمع کرده وقتی در شهری رسید
شخصی او را در خانه خود برد و مهمانی کرد و پیشوای خانه را به تیمار

داشت او وصیت کرد و خود بمصلحتی بیرون رفت آن
زن آغاز کرد که ای جوان درین صندوق چه داری گفت
دفترهاست گفت درین دفترچه نبشته است جوان گفت
مکر زنان گفت هر مکری که زنانرا بخاطر گذرد درین دفترها توان
یافت زن دست جوانرا گرفت و در گوشه برد و در ملاعبه و
ملامسه شد بعد از فراغ حظ جسمانی و اتمام هوس نفسانی چون
از وجدا شد فریاد برآورد که ای همسایگان و ای اهل محلتیان
فریاد رسید خلق جمع شدند و همسایگان گرد آمدند جوان
چون آن حال بدید بیهوش گشت مردمان گفتند غوغا چه بود
زن گفت شوی مرا رسمی است که هر روز درویشی را در خانه مهمان
آرد و من تیمار داشت او میکنم امروز این درویش را آورد
و خود بمصلحتی رفت من طعام پیش این آوردم و لقمه چند از سر
اشتها در حلق نهاد که او را هم حلق گرفت و دیده بگردانید
و کف در دهان آورد من ترسیدم نباید که او بمیرد و من
شرمنده بمانم شما را بخواندم تا آبی در حلق او بریزید که من

دست به

دست بر مرد بیگانه چگونه نهم اکنون باز گردید که شما بثواب
رسیدید و او هم بیشتری فراهم آمد چون مردمان بازگشتند
جوان گفت ای عورت اینچه مکر بود که تو کردی نزدیک بود
که مرا در تهلکه اندازی زن گفت ایجوان این مکری که درین
لحظه کردم ببین که در دفتر تو هست یا نه جوان چون الحال
بدید در حال دفترها بسوخت و ازان خانه بیرون رفت مثل ازین
مثل این سودانه بجست و دعوی زن آزمائی نکرد قطعه نخستینی
که در زنان تیز است ⁂ تا ندانی تو سهل عذر زنان ⁂ گر نویسد
کسی شبانروزی ⁂ صد سفینه شود ز مکر زنان ⁂ وزیر چون
سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند
روز پنجم چون چادر زنگار شب از فرق فرقدان برگرفتند
و کنیزک پادشاه بیچادر بمحل داد آمد والتماس انصاف کرد
پادشاه فرمود تا پسر را بسیاست جای برند و زیر پنجم بحضرت
پادشاه و درگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای عالی باد
که بیک لمحه آنچه از زنان معاینه شود هرگز از دیوان مشاهد

نشود و هیچ عاقل ایمن نکند از زنان مشاهده افتد که در عمر از ابلیس معاینه
نشنیده گفته زنان در گوش نباید کرد و خود را در خواب خرگوش
نباید افکند که زنان از سر تا پای همه حیله و مکرند و از فرق تا
قدم همه هنر سرشته غدر و مکر بسمع اعلی رسیده و پسر زن بیدار است
شاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی دهقانی
بود صالح و او را زنی و پسری بود در غایت مکر و حیله روزی
بر بالای بام نشسته بود جوانی او را بدید در حال صبر و آرام
از فراق احوال او بپرید و شبها از سکون از بستر دور وقت او
برمید زن بتجربه دریافت که او شیفته روی من شد و آویخته
موی من گشت از بالای بام فرود آمد و دست در گردن و
گوش او مالید و از بالای بام رفت جوان هنوز نو بر زده بازار
عشق بود و او را هیچ معلوم نشد که مقصود از مساس گوش و
گردن او چه بود این فتوی بر زالی برد از آنجا که فطانت
او بود آغاز کرد که اگر زنان مساس گردن و گوش کند او را
از نتیجه چرا دست نزال گفت یعنی زنی بر من بفرست تا پیغام

برخود فرستم جوان عورتی براو فرستاد و از کیفیت در دخود
اعلام داد عورت بر آن زن رفت واحوال باز نمود زن
بر آنعورت بر آشفت و اورا لت و شدت کشید روی او بیا
کرد و گفت تا اورا از راه پزاب پیرون کنند چون آن عورت
برسید واحوال خود باز نمود جوان متعجب شد و گفتن گرفت
آن طلپیدن چه بود واین بیرون کردن چیست وآن عورت
اورا بر زال برد واحوال باز نمود زال گفت این بیا روی
اشارت بشب دارد یعنی چون شب درآید وجهان تاریک و
سیاه گردد تو هم در آن راهیکه اورا بیرون کردند درون
آئی چون شب درآمد جوانهم ازان راه درون رفت زن
بیامد و در گوشه با او هم بستر شد دهقان آنشب پکهر خانه
بود و میخواست که جانب کشت رود دسته را بر آنخال دید
خلخال ز پای او بکشید و ببرد تا بامداد تشهد او بدهد و کلی
منکر نشود زن چون برخاست و خلخال در پای ندید فی الحال
معشوق را معذرت کرد و بعزت باز گرداند و خود بر شوی رفت

وکفت هوا گرمست زیر سقف چه غلطیده بیا تا در صحن رویم
و بکوشهٔ استراحت کنیم شوہر را بیاورد و در آنحلی که با معشوق غلطیده
بود نغلطیید چون شوی در خواب شد او را بیدار کرد و کفت
پدر تو این لحظه اینجا آمده و خلخال از پای من کشیده بیرون شد که
او مردی پیر و مرا در محل پدر است درین هم شب که با شوی
خوابیده ام چه توصیه دارد که علیحده بیاید و خلخال از پای من
بیرد واز بزه کاری نترسید مرد بر پدر خود خشم شد و بزن
خلخال دیگر حمل آورد بامدادان پدر بیامد و قصهٔ شب
و مرد بیکانه و بردن خلخال گفتن گرفت پسر بر آشفت و کفت
نیکو پدری که هم شب درین کوشه من با عورت خوابیده
بودم تو بیامدی و خلخال از پای او بیرون آوردی آن
مسکین همان لحظه مرا گفته بود اما تو در خانه نبودی من با که
میگفتم پدر را از بردن خلخال شرمنده شد و آنعورت بدین
مکر و حیله از گفت و گو خلاص شد قطعه نخستین مکر از زنان
زاد است * زن بد خو نهاله مکر است * خلقت عورتان مکاره

کویا از سلاسلهٔ مکر است ٭ وزیر چون سخن انجا رسانید پادشاه
فرمود تا پسر را بزندان برند روز ششم چون مشعلهٔ آفتاب
از سمت خاور برآمد کنیزک پادشاه با دلی چون مشعله سوزان
در محل داد آمد والتماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را بجای
سیاست برند وزیر ششم پیش تخت سلطانی و سریر جهانبانی
رفت وکفت مقرر رای عالی باد که هیچ فرقه بیوفاتر از زنان
نیست و هیچ طبقه بی صفاتر از نسا نه قول این فرقه لایق سمع
نیست وسخن این طبقه قابل قبول نه بیشتری از زنان مکاره
باشند واغلبی از نساء محتاله بوند مکر بسمع اعلی حکایت آن زن
وشکر فروش نرسیده است پادشاه فرمود آن چکونه بود
وزیر کفت وقتی مردی درمی چند بزن خود داد واورا بخرید
شکر فرستاد چون در دکان بقال رفت بقال مردی بود بس هنرمند
در حال یکمن شکر در کوشهٔ چادر او بست واو را درون دوکان
برد وبا او ملاعبه وملابسه کردن کرفت شاکرد بقال طرار بود
قدری خاک بجای شکر بست وشکر از چادر برید زن بعد از فراغ

حظ جسمانی وانعام هوس نفسانی از دوکان بیرون آمد و شتاب زده چادر بر سر کشیده راه خانهٔ خود کرفت شوهر چون کوشهٔ چادر بکشاد قدری خاک در و بسته دید با زن کفت اینچه خاکست زن از انجا که حاضر جوابی او بود دبرفور آغاز کرد که چون من از خانه بیرون رفتم کاوی رمیده در آمد و خلق بر یکدیکر افتادند و در ان انبوهی پای من بلغزید و درم در کوچه افتاد مرا شرم آمد که انجا چکونه بنشینم و طلب درم چکونه کنم و خاک آن کوچه آوردم شاید که نقد من در و مانده باشد و درم من در و بود شوهر سر روی او ببوسید و معذرت آغاز کرد که درم سهل است اکر درم رفت تو در میان خلق بر چه نشستی و خاک کوچه بر چه کرفتی زن نیز زبان بدمدمه و لباسات بکشاد خود را بدین مکر خلاص داد قطعه تخته بی زن سرشتهٔ مکر است ٭ مار سان سال و ماه غدر کند ٭ کر نخواهد زنی جفا کاره ٭ به بدیهه هزار مکر کند

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز هفتم چون شیشهٔ آفتاب از قاروره دان سپهر

بیرون آمد

بیرون آمد کنیزک پادشاه شیشه پر از روغن نفت با خود آورد
و در محل داد خواهان بایستاد گفت اگر امروز داد من ندهی و مرا
بانصاف نرسانی من بدین آتش خود را بسوزم پادشاه فرمود تا
انصاف او بدهند و پسر را در سیاست جای برند وزیر هفتم پیش
تخت فرقدان سایهٔ پادشاه رفت و گفت امروز شاهزاده را
در حضور خود باید طلبید و هم بمشافهه تفحص اینکار باید کرد پادشاه
گفت تا پسر را بحضور حاضر کنند چون پسر بحضرت شاه آمد خود را
پابوس او رفته بود و هنگام نخوست او مرتفع شده پسر زبان بدعا و
ثنای پادشاه بگشاد و تمام ماجرای کنیزک در میان نهاد
پادشاه فرمود تو هم اول روز این همه چرا نگفتی و در هفت روز
تحمل زندان بر چه کردی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که ترا
هفت روز سخن نباید کرد پادشاه حکیم را بخواند و از سکوت و
صموت او استکشاف کرد و استفسار نمود حکیم گفت چو مدت
شش ماه منقضی شد و این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت او را
گفتم فردا ترا در جمعی باید رفت و تحصیل خود را عرض مهیا باید کرد

هر چه بر سند جواب یا صواب گوئی اما طالع وقت تو به بینم تا
فردا مرا بدان وقت بحضرت پادشاه برم چون در طالع او
نظر کردم هفت روز بر وجنبان گران دیدم که او را در آن هفته
هم بیم جان بود و هم در ورطهٔ نوا و تلف می افتاد و خلاصی او
نبود مگر بسکوت و نجات او نمی نمود مگر بصموت معهذا کوکب
نحس عاقبت اثر کرده بود او را یکهفته در معرض توا و تلف داشت
اما شکر است که بخوبی بدل شد و بروز ی آخر رسید پادشاه
چون پسر را چنان دید که هیچو است بانواع علوم آراسته و
باجناس هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر او نهاد و درّاج مملکت
در بر او افکند و خود سر تبرا شید و جامه صوف بپوشید
و آن کنیزک مفتریه را بکشت و آن جاریه کاذبه را به تیغ بید ریغ
هلاک کرد قطعه تخشبی تیغ دان تو در خور زن ✿ گر بمیرد زنی
چه افسوس است ✿ مرد اورا شمر که زن را کشت ✿ زن بد کشته به
به تیغ درشت ✿ طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانو چون تو در مجلس دوست روی باید که دل تو

سیکلی سر و

بکلی براو باشد و نظر تو بتمامی در وی بود کنیزک پادشاه که چندان
شداید و مکاید معاینه کرد و در معرض تو او تلف افتاد که او
دل بخود نداشت و دیده بخود نگماشت لاجرم دید آنچه دید
و کشید آنچه کشید اینساعت ساعتی است میمون و وقتی است
همایون برخیز و جانب دوست شو و صبا یا نیکه کرده ام آنرا اجابت
کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهره
لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب ⁂ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ⁂ صبح از رفتنش
بشد مانع ⁂ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاه شام خریدن طوطی و آزاد کردن او و او باز آمدن طوطی بخدمت پادشاه با میوه که خوردن آن موجب زندگانی جاوید باشد شب پانزدهم

چون سلطان نیمروز آفتاب جانب ملک مغرب رفت و کوتوال
شب کز دماه در گشت مشرق برآمد خجسته با باطنی در جوش و با
ظاهری در خروش بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب
مشتاق و ای لبیب مشتاق غلبهٔ علت شوق باطن مرا در جوش آورد

وز حسنه نهیات ظاهر مرا در خروش افکنده همای صبر از
فرق احوال من بپرید وشهباز سکون از ساعد وقت من برمید
و ایام مرا در غم خونخوارهٔ فراق مبتلا کردانید خود فرقت
احباب آتشی است سوزنده و قطعیت ارباب تیغی است برنده
و دوری همدمان محرم موتیست بیموت و مهجوری محرمان
مرکبیست بی ملک الموت فرد نسبت عزراییل را با عاشق بنویز
کار هم فراق دوست عزراییل بس باشد مرا ای طوطی مرا
امشب اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب رکوتی
دهم و هم دیدهٔ متسک را از اتصال محبوب و مطلوب مسکوتی بخشم
طوطی کفت ای کدبانون خراب آن دلی که از غم یاران مطابق خراب
نباشد و پر آب آن چشمی که از کربت دوستان موافق پر آب نبود
و همت منهم بر آن مصروف است که تو کی بمطلوب خود رسی و نهمت
منهم بر آن متصورست که تو کی بمحبوب خود پیوندی اما تو امروز
قدر اخلاص من چه دانی و قیمت اختصاص من چه شناسی
چون ترا با یار دور رفتاده خود آویزشی شود و با محبت آتشی

زفشانده

افشانده خود آمیزشی کرد دانگاه بدانی که من اشهب اجتهاد
چه نکل دوانیدم و ترا بمقصود چگونه رسانیده ام چنانچه بناه
شام در آغاز خلوص و اعتقاد طوطی ندانست و میوه که آورده
بود در آن بدگمان شد چون در آن کار تاملی رفت معلوم
شد که وفای او چون جفای روزگار بچه بود و صفای او
چون بقای بلبل و بهار بچه بعد خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که روزی در سواد شام صیادی دامی که از
زلف خوبان نشانها داشت گسترده بود و منتظر بصید ی
نشسته ناگاه طوطی صید او شد صیاد او را بگرفت و جانب
شهر روان شد ناگاه طوطی با او در سخن آمد و گفت ای
صیاد من طایری ام داهی و مرغی ام زیرک اگر مرا خواهی
فروخت باید که بدست کریمی بفروشی نه بدست لییمی
و در صحبت شریفی افکنی نه در صحبت خسیسی قطعه نخشبی
دور شو ز صحبت بد همره نیک فضل سر بدان
گرچه بد در جهان بسیست ولیک صحبت زشت از همه بتر دان

صیاد او را بپیاده شام برد شاه با آنکه صیاد گفت او را بدان
بها بخرید و بشتاب که دانی او بیرید روز دویم شاه شام خواست
تا طوطی را امتحان کند طوطی بقراطی دید نادانی و سقراطی یافت دوامی



بانواع علوم آراسته [illegible] فضل پیراسته شرم داشت که او را
در حبس قفس چگونه دارد طوطی را از حبس قفس بکشید و گفت من ترا

آزاد کردم

آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش و اگر خوش آید بر عزیزان
خود رو طوطی چند گاه او را خدمت کرد بعده جانب عزیزان
خود رفت و لطفیکه شاه شام در حق او کرده بود پیش شاه
طوطیان تقریر کرد شاه طوطیان گفت که مرا این گمان نبود که
رتبه مردم مردی باشد که او را مردمی ذکر کنند و باد ر طبقه
انسان شخصی بود که او را بانسانیت نام برند و آدمی را با وفا
چکار رو انسانرا با صفا چه گذر قال الله تعالی ان الانسان لربه
لکنود قطعه بخشش آدمی جفا جویست نیست او را اگر دیر ان
کس چون به بینی نکو بمخلوقات نیست جافی تری ز
انسان کس ای طوطی چون بنی آدم در حق تو نیکو کرده است
تو هم او را خدمتی کن و در قعر ظلمات فرو رو و هر درختیکه در
انجاست او را خاصیت حیات ابدیست میوه ازان اشجار
بدست آر و بران بکرم خود بیر و بد نیطریق حق کرم او را بگذار
طوطی بهجنان کرد بعد تحمل مشقت بسیار و تجرع شدت مالایطاق
میوه از اندرخت بدست آورد و بر شاه شام برد و گفت من

ممنون کرم شاهی و مرهون نعم شهنشاهیم مرغی ضعیف کرم پادشاه را
چه معاوضه تواند کرد و جانوری نحیف نعم سلاطین را چه مکافات
تواند نمود معهذا خدمتی کرده ام و میوه آورده‌ام که ثمره او
حیات ابدیست و خاصیت او بقای سرمدی این را بخور
و تا قیامت طیل حیات بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب

قطعه بخشش زندگی نکو چیز نیست ∴ مرگ رنجی است کان بکس
مرساد ∴ نیست کس از حیات خود ناخوش ∴ زندگانی کرا که خوش
نفتاد ∴ پادشاه آن میوه بستد و در خوردن او متامل شد
طوطی گفت سبب تامل چیست و موجب تانی چه کسی از حیات
ابدی احتراز کرده است و از بقای سرمدی اجتناب نموده
پادشاه گفت مگر تو نشنیده که مهتر سلیمان علیه السلام را قدحی
پر از آب حیوان فرستادند و فرمودند که اگر تو این قدح را بخوری
تا قیامت حیات یابی و اگر نخوری ترا بزه هم نباشد مهتر
سلیمان علیه السلام با هر که در خوردن آن مشورت همیکرد او میگفت
در حال بباید خورد و در ینکار فرصت را مجال نباید داد

مهتر سلیمان

مهتر سلیمان علیه السلام با همه کس مشورت کرده بود مگر با حیوانی که
او را خارپشتک خوانند اسپ را بطلب او فرستاده او باستدعای
اسپ نیامد بعده سگ را فرستاد و باستدعای او آمد سلیمان
علیه السلام گفت ای خارپشتک مرا با تو مشورتی نازک است و مشورت
با دانایان کنند و تو بغایت نادان مینمائی با تو مشورت چگونه
کنم خارپشتک گفت تو چگونه دانستی که من نادانم گفت من بطلب تو
اسپ فرستاده بودم برای تعظیم تو زیرا که بعد از صورت آدمی
صورت اسپ است تو بگفته او نیامدی سگ که بجمیع آدمیان
پلید است بگفته او آمدی ازین میدانم که تو نادانی و در تو
چندان متانتی (دانائی) نیست خارپشتک گفت باستدعای اسپ
ازان نیامدم که میان ما و او هیچ عداوتی نیست و او بنفسه
شریف است اگر من گفته او نکنم او از من نرنجد و در بند انتقام
من نشود اما میان من و سگ عداوتی هست و او بنفسه خبیث است
اگر گفته او نکنم او کوفته گردد و در بند انتقام من شود قطعه
نخستی خصم را مراعت کن ⁂ ورنه کار تو بی نظام بود ⁂ تا بود مالی

بهر طریقیکه بیس ∴ خصم زربند شمقام بود ∴ ای سلیمان مردمی
چون شو که نظر در ظاهر کند افسوس که نظر شما هم بر ظاهر است و هم
بر باطن تو در نزاهت ظاهر اسب چه می بینی در کثافت او
بر بین که از وی بوفاتر کسی نیست او همه وقت در بند آن
باشد که مخدوم خود را از پشت بیرون اندازد و از آخور او
بکدام تدبیر بیرون شود اما سک کر از کسی کوشه نانی و یا پاره
استخوانی یابد اکر روزی او را صد بار به بیند دم را بلا به
بجنباند و سر مراعات برو فرود آرد هم از برکت این خواهد
بود که او با صحاب کهف مذکور است رابعهم کلبهم آری ظاهر
کثیف در آینه باطن لطیف بکذرد اما باطن کثیف در تنه ظاهر
لطیف نکذرد و بخلاف عکس قطعه نجبشی باوفا نکو همه چیز
این صفت خواه از خق جان بخش ∴ در وفا چون سخن رود
اینجا ∴ هست بهتر سک از هزاران رخش ∴ مهتر سلیمان لعنت
ازین سخن شرمنده شد و قصه قدح الحیوة در میان نهاد
خارپشتک کفت ای سلیمان ترا بر چه طریق تخیر کرده اند که این قدح

تو تنها بخوری و با با عشایر و اقارب کفت مرا فرمودند که این
قدح تو تنها بخور کفت اکر تو تنها خوری تا قیامت زنده باشی
و همه عزیزانت و پیش از تو بروند اکر تو تاب تحمل فراق چندین کس
بتوانی بخور و اکر تاب آن نیاری مخور سلیمان از بیم فرقت
اصحاب و ارباب ناخوردن بر خود اختیار کرد و قدح باز فرستاد
ای طوطی من نیز در خوردن این میوه همان اندیشه میکنم که
سلیمان علیه السلام در خوردن آن قدح الحیات کرده بود
قطعه تحفهٔ دوستان کجا یابند ؛ این چنین دوحه کی ببار آید
زندکانی اکر چه خوش چیزیست ؛ بی رخ دوستان چکار آید
طوطی کفت مهتر سلیمان را ممکن نبود که آن قدح با همه اقارب و عشایر
حال و استقبال بخورد اما ترا ممکن است بکو تا این میوه را بکارند
چون او پرورش یافته الحیاتست هم اول روز درخت خواهد
شد و روز دویم بار آورد و روز سیوم پخته شود با هر که خواهی
بخور و با هر که بباید تناول کن پادشاه فرمود تا آن میوه را
بکارند و پاسبانی انجا نصب کنند هر میوه که ازان درخت

فرود افتد بمن آرند چون میوهٔ اول فرود افتاد شب بود
و پاسبان خفته ماری سیاه آن میوه را در دهن گرفت چنانکه
تمامی آن میوه بزهر آلوده گشت بامداد پاسبان آن میوه را
بر پادشاه برد پادشاه خواست که آنرا بخورد باز اندیشید
که هرچه نخورده اند آنرا نمیتوان خوردم مرا مزاج این میوه معلوم
نیست و خاصیت او مفهوم نه اول در حق خود چه امتحان
کنم به پیری بداد بمجرد خوردن جانرا وداع کرد پادشاه
متغیر شد و گفت عین مصلحت بود که من آن میوهٔ زهر نخوردم
اگر من بگفت او مغرور شدمی و در خوردن آن اقدام نمودمی
همان معاینه کردمی که آن پیر کرد و آن الهام که در دل ملهم شد
بکدام زبان شکر توان گفت و این سعادت که مرا حاصل شد
او را بکدام بیان صفت توان کرد آری همانقدر روا نباشد که در همه
رعایا و برایا باشد در یکذات پادشاه همان قدر باشد
زیرا که اگر این نباشد بهمه خلق نتواند رسید و بر مزاج همه
کار نتواند کرد و غمخواری نتوان نمود قطعه نخستین ملهم اند

اهل دول ⁂ وقت او خوش که نسبت زین با بوس ⁂ نرود
بر زبان شان غلطی ⁂ هست الهام از غلط محروس ⁂ پس پادشاه
فرمود تا طوطی را بار دیگر باز کنند که او غدار مکاره است و غدار عاقبت
سر در غدر خود کند و مکاره البته جان در مکر خود دهد طوطی
مسکین متعجب ماند و متفکر شد که اینچه واقعه شده دارو در
چگونه شود و باز هر چه نوع زهر کرد طوطی گفت ای شهریار
این بار مرا حبس فرمای و بکشتن من تعجیل منمای و یک امتحان
امتحان دیگر کن و آن آنست که بامداد برخیز و زیر آن درخت
رو و میوه او بدست خود فرود آر و یکسی خوردن ده اگر او
هم بمیرد بهر عقوبتی که دانی سزاوارم و بهر شکنجه که توانی
بکش و اگر او نمیرد خود من مستوجب عاطفت هستم پادشاه
همچنان کرد بامداد چون میوه آفتاب بر طبق سماوات نهادند
پادشاه خود زیر آن درخت رفت و میوه بدست خود فرود
آورد و زالی را که از کاهلی بگورستان نمیرفت خوردن داد
زال چون آنرا بخورد در حال گونه بگردانید و بقیاس ...

هر دو ... شد طوطی ازان بهتان خلاص یافت و مستحق عواطف
و عواطف شد آری خیر کسی حبط نشود و نیکی کسی ضایع نگردد

قطعه
نخشبی تا توان نکوئی کن ... کس چه داند چهاست نیکوئی
نیکوئی را جزا بدی ندهند ... نیکوئی را جزاست نیکوئی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانون
در آغاز حال شاه شام بر طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست
که صبح حیات او را بشام مرگ بدل کند چون اخلاص طوطی در
خیر ظهور آمد آنهمه بدی به نیکی مبدل شد و آنهمه عداوت بمحبت
عوض گشت باش تا من نیز حق خدمت تو ثابت کنم و جد اخلاص
خود ظاهر کردانم بعده تو هم خواهی دانست که من کیستم و از من
چه چیز آید و من چیستم و از من چه بکشاید یکی از علامات خلاص من
آنست که من هر شب پاسبانی خانهٔ تو میکنم و تمام شب نظر بر رخت
و کالای تو میدارم تو بدل فارغ جانب دوست شو و منتظر
مانده خود را در باب خجسته خواست تا همچنان کند گوئی
گوئی صبح در کمین بود غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی

سرتبار و

بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
شب :. سوی خوبی که زد ز خوبی کوس :. صبح از رفتنش بشد
مانع :. دشمن عاشقانست صبح خروس داستان کار خیر واز دوج
بسرای وآمدن دریا بضیافت وآوردن انواع تحایف
وبخشیدن برای آنجماعه را بخیر چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوتخانه
مغرب رفت ومعشوق انجم یعنی ماهتاب بر جلوه گاه مشرق
برآمد خجسته با چشمی چون دریا واشکی چون ثریا بطلب رخصت
بر طوطی رفت وگفت ای محرم راز وای سرمایه نیاز هر روز مشغولی
عشق مرا از همه اشتغال مانع شده وگرفتاری شوق مرا از جمیع
موریای بند گشته از عنایت بی غایت تو مرا بر پا میدارد
وعنایت بی نهایت تو مرا از دست شدن نمیگذارد مشاورت
این سرایمه هم بر درایت بی کدورت است ومنصوب این
شیفته هم با کفایت بی فتور تو من شب بر تو بدین مشورت
آمدم اگر مصلحت می بینی مرا دستوری ده تا دست در گریبان
مرد زنم واگر اتفاق نمی افتد اشارت کن تا پای در دامن

شب شانزدهم ۱۶

صبوری کنم گرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگرند **قطعه** نخشبی
عشق جمله بی صبریست ∴ نیست خلقی مگر که ظاهر دان ∴ عشق را
با سکون چه آمیزش ∴ عاشق صابر از نوادر دان ∴ طوطی گفت
ای خجسته اینکه تو احیانا با من در استصواب می آئی و وقتی از وقت
با من دم مشاورت میزنی ازین زیان نخواهی کرد بنا بران
کسیکه در امور استصواب جوید همان برد که آن بهت برد و کسیکه
در کارها مشورت کند همان بیند که آن برهمن دید خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رائی بود صاحب رائی
و کفایت و مالک درک و درایت او را اتفاق کار خیر بسیری پیش
خواست تا کار ضیافت بجائی رساند که کسی پیش ازو نرسانیده
بود و اشهب تکلف بجائی دواند که قبل ازین کسی ندوانیده
بود روزی از روزها اساس ضیافت نهاد و ابواب مهمانی
بگشاد و خواست تا بری و بحری در ضیافت او آیند و ساکنان
خشکی و تری مهمان او شوند با وزرای درگاه و امرای بارگاه
مشورت کرد و گفت من میخواهم که این کار خیر باقصی الغایت

رسانم و دریا را درین ضیافت مهمان خوانم زیرا که بحر در همت
بمثابه پادشاه است و پادشاه نیز در همت بمنزله
بحر و لهذا اگر کسی دریا را بخواب ببیند معبران آنرا بپادشاهی
تعبیر کنند همه گفتند نیکو باشد تو امروز آن شهنشاهی که از
شرم سخاوت تو زهره دریا آب شده است و از بیم صولت
سوارانت لرزه در وافتاده و کف در دهن آورده و دریا
کیست که در ضیافت تو نیاید و آبرو بتو نگاه ندارد و درین
استدعا چون آب سر غلطان نباید **قطعه** بخششی سلطنت
عجب رعبی هست ∴ جگر شیر نر از وست کباب ∴ رعب
شاهان نگر تو آن آتش ∴ که از وی بحر هم شود بی آب ∴ پس رای
هندی راهی و برهمنی زیرک که در ملک او بفنون علم مشهور
البته بود و بقواعد حلم متفق علیه او را بخواند و گفت بر در دریا
برو و پیغام من باو برسان و بگو مارا اتفاق کار خیر فرزند است
اگر تو تشریف حضور ارزانی داری و سور ما را بجمال خود کمال
دهی و قواعد وداد را آب داده باشی و قوانین اتحاد را

تازه گردانید و التماس آنست که با اعیان حضرت و ارکان
دولت و زمرهٔ حجّاب و فرقهٔ بوّاب از توابین و حیطان
و سرطان و سلاحف و ضفادع و تماسیح و ذوات اصداف
برین طریق نهضت کنی و سور مار الحضور خود نور دهی و جمع
مارا بمشاهدهٔ خود مسروری بخشی امّا ای برهمن بباید که
سیوم روز بیائی و دریا را با خود بیاری و اگرنه خون خود
هدر کرده باشی و جان خود را در خطر افکنده باشی از استماع
این پیغام و از صغای این نوید لرزه در اندام برهمن افتاد
در خانه رفت و با قوم خود گفت ای مرا پاسند عای دریا
نامزد کرده است اینچه خیالست که در مخیلهٔ او راه یافته است
و آنچه سوداست که در هویدای او متمکن شده دریای مواج
مهمان که شده است که مهمان او خواهد شد و بحر متلاطم در
خانهٔ که آمده است که در خانهٔ او می آید یا رعرش بکدام کباب و آل
قطاس سنجد و رخت دریا بکدام چهار دیواری گنجد **قطعه** نخجنی
آرزو بتو تا کی :: باطنت تیز استحالت خست :: دست تو کی شود

حامل

جمال دوست ؛ در حریم فلک سراچه که نیست ؛ این تعبیه
نیست که از برای کشتن من انگیخته است واین بهانه نیست
که از بهر دفع من پیدا کرده واگرنه از اینجا تا دریا یکماهه راهست
بسه روز انجا چگونه توان رسید و دریا را بان عظمت چه نوع
توان خواند من این جسارت نتوانم کرد بر دریا چگونه توانم
رفت اگر رای مرا بکشد بیگناهی را کشته باشد و مظلومی را
رنجانیده بود خون بیگناهی هرگز نخسپد و درد مظلومی البته
اثر کند **قطعه** نخستین رسم ظلم بد باشد ؛ زهر کی کارهای قند کند
عاقبت در زمانه ظالم را ؛ درد مظلوم دردمند کند
چون برهمن از سر شکستگی این کلمات بگفت و خون خود را
در میان رنجیدگان دنست باد و بور که مهتر دریاست در حال
آن راز بجاهی پرد و ماهی این خبر بدریا رسانید دریا بر خود
بلرزید و کف در دهن آورد و گفت نباید که آن برهمن بیگناه
از سبب من کشته شود و مرا بزه کاری بماند سبحان الله
وقتی آن بود که در آن وقت رعایت برهمن بدین طریق کردندی

کردندی این روزگاریست که درین ایام رعایت دانشمند
هم نمیکنند قطعه نخستین آنچه وقت پیدا شد ⁂ خلق چون یوسف اندر
دهر چهی ⁂ گرچه عالم کهی تبه هم بود ⁂ زین تبه تر نبود هیچ کهی
دریا هفتصد صورت مختلف الاشکال که در تحت امر او بودند
بخواند و با تنین که در هیبت بزرگ ایشانست آغاز کرد که ای
تنین رای باستدعای من برهمن نامزد کرده است او دریا دلی
نمیتواند کرد و بدین طرف نمیتواند آمد نباید که او را گزندی
رسد و من در بزه کاری برهمن درمانم برو و بگو که خاطر جمعدار
من استدعای تو قبول کردم و دعوت ترا اجابت نمودم
تو بدل فارغ اینجانب آی تا یکجا با نفایس خدمتی آنجانب رویم
تنین گفت بروم و فرمان بردارم اما حیوانی ام عظیم الخلقت
و عجیب الصوت و طویل القامت و عریض الجثه هر که مرا ببیند
بیهوش شود بلکه از پای در آید و مدهوش گردد من این پیغام
چگونه برم که آدمی تاب دیدن من نیارد چنین گویند که در
دریا هیچ حیوانی عظیم تر از تنین نیست همه ساکنان دریا

ازو میترسند و او از کسی نمیترسد مگر از خدا تعالی و روزی چند هزار حیوانات بحری را ابتلاع کند و در ایام دی و شتا سالی یکبار سر خود را جایی استوار کند و دم خود را جانب هوا بردارد و خود بآتش آفتاب گرم کند هر که از دور به بیند همچنین تصور کند که قوس السموات است و چون خود را فرو اندازد و هیچ قطرهٔ آبی در دریا نماند که از سبب او نجنبد چون او بمیرد اهل دریا را طعمهٔ فراخ حاصل شود و ماهیها بگوشت او بگذرانند قطعه تحجبی تا چهاست در عالم ؛؛ تو در آفاق روز و شب بینی ؛؛ گر بگشت جهان برون آیی زیر هر گام صد عجب بینی ؛؛ دریا گفت ای تنین نیکو گفتی کنون بگو لایق این مصلحت کیست و درین شغل کرا نامزد باید کرد تنین گفت لایق اینکار حوت است لانها اعظمها خلقةً و احسنها صورةً و الطفها سیرةً ؛ اسرعها حرکةً و اشدها سباحةً و الینها بدناً و اکثرها عدداً دریا گفت ای حوت تنین چه میگوید گفت خوب راست میگوید و لیکن لا ادری کیف اذهب الی هناک

وكيف خاطبهم وليس لي رجلان امشي بهما ولا لسان اتكلم به ولا
صبر عن الماء ساعة واحدة اما سلحفات مستحق اين امر ست لانها
تصبر عن الماء وتدعي في البر ومعهذا اقوي البدن صلب الظهر
حليم وقور صبور شكور دريا گفت اي سلحفات خوب چه ميگويد
گفت نيكو ميگويد ولكن لا اصلح لهذا الامر ولا يساني لاني اثقل السير
وقليل الكلام والطريقة بعيدة والمناظرة شديدة اما سرطان
در خور اين شغل است لانه كثير الرجل جيد المشي سريع العدو و
خال الظهر دريا گفت اي سرطان سلحفات چه ميگويد گفت راست
ميگويد ولكن اخاف ان اكون سخرة لاني حيوان بلا راس
عيناه على كتفي وفمي على صدري ولي ثمانية ارجل مقوس و
معوجة يمشي على جانبيه اما تمساح سزاوار اين مصلحت ست لانه
عجيب الخلقت كثير الرجل جيد المشي سريع العدو واسع الفم
طويل اللسان كثير الاسنان دريا گفت اي تمساح سرطان چه ميگويد
گفت نيكو ميگويد ولكن لا اصلح بهذا الامر والتنان لاني غضوب
ضجور ذو ناب فرار غدار وليس الامر بيناك بالقهر والغلبة

والغدر

والغدر ولكن بالحلم والوقار وانا بريء منه اما ضفدع احق است
بدینکار لانه وقور صبور فصیح اللسان کثیر الکلام وهو من حیوان
الذی یعیش فی الماء ومأواه فی البحر والبر وله رأس مدور وعینان
براقان وکفان مبسوطتان ویقعد مربع ویدخل فی منازل
بنی آدم لا یخاف منهم ولا یخافون دریا گفت ای ضفدع
تمساح چه میگوید گفت نیکو میگوید فرمان چیست زحمت بر بندم
وچه وقت روان شوم دریا چون دید که معارف و مشاهیر
نمیروند و ضفدع در اینکار شروع میکند ترسید نباید که بر همین
بر قول ضفدع اعتماد نکنند و فرستاده من ندانند و در آمدن خود
کاهلی کنند و مستحق وعید و شدید شود این کار نیست دینی
و درین کار اهمال جایز نیست اگر سه روز بگذرد و از نکبتی
و نکفتی رسد و مرا شرمندگی حاصل شود مرا اینکار خود میباید
کرد و بر پای خود میباید رفت که راه دین بقدم غیری نباید
پیمود و بپای دیگری قطع این منزل نتوان کرد قطعه نخستین
کار خود بکن هم خود ٭ گر تو هی از قبیل بیداران ٭ کارهای دگر

نمیکویم :: کار دین خود کنند دینداران :: دریا در حال بصورت آدمی شد و در خانهٔ برهمن رفت و گفت ای برهمن من آنکسی ام که ترا پادشاه امروز با سند عای من نامزد کرده است چون او هم بنباحت که او دریاست در پای او افتاد و گفتن گرفت که انچه تفقد است که کردی آفتاب در تجلّی ذرّه هم آید و ماه در مقر سهاهم گراید اما ازان آب پاک که توئی از تو همین توقع باشد پس هر دو بخدمت رامی رفتند رای چون برهمن را دید و گفت نه آنکه من ترا با سند عای دریا نامزد کرده بودم تو هنوز موزهٔ دریا نکردی و روان نشدی برهمن گفت آری همچنین است اگرچه مهلت سه روز بود پیش از انقضای مهلت تفحص جسته و دریا را با خود آورده ام رای پرسید او کجاست گفت بیرون در در حال رای بیرون آمد و دریا را در کنار گرفت و عذر بسیار خواست که مرا اینک شرمنده کردی و بغایت تعجیل آمدی اینچنین مسارعت نبایستی کرد و با تأنی بایستی آمد دریا گفت تو بر برهمن تهدیدی صعب کردی و تخویفی درشت نمودی و در یکماهه راه سه روزه مهلت دادی

بر برهمن

باد این خبر بمن رسانید من ترسیدم نباید که او ازین عهده
بیرون نیاید و تو بر و درشتی کنی و من از سبب برهمنی بزه کا
شوم رای گفت من او را مهلت اندک داده بودم غرض آن
بود که تا او را غم بیشتر بود و بنزاد در آمدن باعث و محرص شود
تو خود چیزی کردی که هم تو بیش نتوانی کرد آری از آن عنصر
پاک که تویی از تو همین چشم باید داشت **قطعه** نخستین اصل
طینت از همه بد :: عرق خویش افتخارها دارد :: خوش کسی کو
ز آب پاک بود :: عنصر نغز کارها دارد :: دریا گفت اگرچه در
آمدن مسارعت کردم اما بغایت شرمنده ام بنا بر آنکه دست
خالی آمده ام و خدمتی نیاوردم هر چند بعد روز خدمتی دریا چندان
رسید که روی زمین از احاطت او عاجز شد و ربع مسکون
از تحمل بار آن مضطر ماند همه مطاع سواحل و قمشهٔ آن دریا از
کرمیتام و تریاق اکبر و زمرد اخضر و درر ازهر و اسپیان
بحری و پیلان معبری و جامهای منقش و ساده و جواهر بسته
و گشاده و مرجان جنوبی و مرسوی و عقیق لحمی و کبدی و

یاقوت رمانی بحرمانی وارغوانی وزمرد ریانی وصابونی
وریحانی ولعل لحمی وعقربی وبیازکی ولولو رغلامی ویزدی
وزیتونی وجز آن نفایس سواحل وظرایف دریا از عود قماری
ومشک اذفر وطیور کویا وصندل بویا چندان آورد که مهندس
وهم از ادراک او خاسر گشت ومقدر فهم از احاطت آن عاجز
ماند رای اینهمه باز کردانید با دریا گفت مارا هیچ تحفه بالاتر
از ملاقات تو نیست وهیچ هدیه والاتر از مشاهده تو نه
دریا کوفته شدن گرفت رای رضا ای وچهار چیز قبول کرد
یکی زر دویم جواهر سیوم اسپ چهارم جامه پس روی سوی
برهمن کرد وگفت ازین چهار جنس هرکدام که ترا خوش آید یکی بستان
برهمن گفت امشب مرا فرصت باشد تا با خود ببینیشم بامداد
همچنان کنم برهمن چهار پسر داشت با هر چهار مشورت کرد
که شما یکی ازین اختیار کنید تا فردا من همان اختیار کنم پسر مهتر
گفت زر باید ستد زیرا که جمع مورد بنیاد نبهرست پسر دویم
گفت جواهر باید ستد زیرا که چون جواهر باشد زر چندانکه

خواهی پیدا خواهد شد پسر سیوم گفت جامه باید ستد زیرا که
آبروی مرا از جامه است و مردم بی لباس عار است پسر چهارم
گفت اسپ باید ستد زیرا که چون اسپان جمع شدند متاع هم
حاصل شود بامداد برهمن بحضرت رای رفت و گفت دوش مرا
مخیر کرده بود که از چهار جنس خدمتی یکی اختیار کن بنده چهار
پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما ازین چهار چیز کدام
اختیار کنید یکی از ایشان زر اختیار کرد و دوم جواهر و سیوم
جامه و چهارم اسپ من هیچ نمیدانم که چه اختیار کنم رای ازین سخن
بخندید و خداقت و حصانت و حصافت و فصاحت و بلاغت
او به پسندید و هر چهار جنس قیمتی برهمن را داد قطعه نخستین
آفرین بدانایان ؛ کار هشیار کم و خیم بود ؛ هر چه عقل سلیم
انگیزد ؛ شکل نظم نو مستقیم شود ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید
باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو آنهمه سعادت که برهمن را
روی نمود از میامن و برکات مشورت بود هر چند تو نیز باین
در کار خود مشورت میکنی غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت

زبان نخواهد دید و عنقریب ثمرهٔ آن معاینه و مشاهده خواهی
کرد این ساعت طالعی است میمون و وقتی است سعادت مشحون
برخیز و مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال معشوق شو و
دیدهٔ تاریک را بنور حضور محبوب روشن و صافی کردان خجسته
خواست تا همچنان کند کوی صبح در کمین بود غوغای روز برآمد
و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
خجسته خواست تا رود امشب :. سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع :. دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان فراهم آمدن هشتاد حکیم و شناختن طبع ملکزاده سپاهانی
بنواختن مزامیر و بربط و انواع آن شب هفدهم
چون بربط زرین آفتاب در غلاف مغرب کردند و دف
سیمین ماه از چنبر مشرق بیرون آوردند خجسته چون ناهید
مویان و سرود عشق گویان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت
ای بلبل سخن پرداز و صلصل خوشنوا فرد بسکه چون چنگ از تنم
رگ شد پدید :. از سر هر مو فغان برخاسته :. روز تا برآمد

کر چون ناهی

که چون نای دیده در راه مانده‌ام و بار عشق قامت مرا چون چنگ
خم کردانیده هنوز چون رباب کوشمالی می خواهی داد طوطی کفت
ای خجسته اکرچه غم عشق جز جان نفرساید اما عشق کله کردن نفرماید
چیست چون طنبور همه تن زبان شده و از عشق کله میکنی مکر تو
کوهر عشق رایکان یافته که قیمت آن نمیدانی دوست را هم از
بهر دوست دوست میباید داشت اکر تو دوست را از برای
خود خواهی که آن خودخواهی باشد قطعه نخشبی عشق از غرض
بیرونست :: خمر عشاق بیخمار بود :: از همه لوث پاک باید شد
عشق را با غرض چکار بود :: خجسته کفت ای طوطی سخن همینست
که تو میکویی و راه همین است که تو میپویی من میخواهم که همه وقت
چون عین بر سر وقت عشق باشم و چون شین میان عشق باشم
و چون قاف زیر پای عشق باشم و چون قاف زیر پای عشق
کردم اما باطن من از سبب حسب و نسب و دوست متاملست
و بطانه من از غم علم و جهل او متفکر اکر تو مرا ارشادی کنی من
بدان رابطه و واسطه بر سر حسب و نسب او واقف کردم و بر بعض

علم و [illegible] شود [illegible] باشد از حد بیرون و کرمی بود از
اندازه خارج طوطی گفت الحجیته علامات معرفت انسانی بسیارست
و امارات شناختن آدمی بیشمار یکی از آنها نواختن علم موسیقی
و نغمه ارغنون و نوای باربک یکسانست بنابر آنکه این علم جایی
قرار نگیرد مگر بطبع سلیم و قریحه مستقیم دلی که قابل این علم باشد
مدرک علم دیگر هم شود و باطنی که با این فن مسامحت کند با نواع
فنون ذوفنون خواهد شد و مسامحت تواند نمود قطعه تحقیقی
علم تار خوش علمی است ❊ چشمها رود بشود از رود یکیست
کو باد را نهد در بند ❊ باد بند نیست علم تار سرود ❊ آدمی را
میباید که بداند اصل پرده چندست و فرع پرده چند چنانچه
با انتظام چند پرده هندوی یک پرده فارسی مرتب میشود
و از یک پرده فارسی پرده چند هندوی منشعب میگردد
و بداند که مذکر کدام است و مونث کدام و هر نری را چند ماده است
اگر در وقت نوازش موسیقی ماده یکی با نر دیگری مخلوط و ممزوج
شود نه سامع را از شنیدن آن ذوقی باشد و نه قایل را در

درگفتن او شوقی بود و بداند که واضع و مخترع این علم کیانند
و استخراج آن تعلق بحکماء عرب دارد و یا بدانائی عجم و چند
پرده اند که آن مخصوص اند باهل علل و مختص اند بارباب جنون
و دیوانگی و درین چند رطب و یابس اند و چند حار و بارد
و طایفه که ازین علم بی علم اند و ازین ذوق بی ذوق و ازین
حظ بی حظ ایشان را از استماع نغمه طربی نباشد و از شنیدن
صوت اهتزازی نبود ایشان از پرده همین پرده جامه و
کرباس دانند و آواز همین آواز گرگ و شغال شمرند از صحبت
آن قوم احتراز باید کرد و از دوستی این طایفه اجتناب مینماید
نمود که آن قوم از پرده انسانیت خارج اند و از اصطلاح
آدمیت بیرون **شعر** قبل من لم یهیج الربیع و انواره ⁂ و لم
یحرک المزامیر و اوتاره ⁂ فهو معلول المزاج یحتاج الی العلاج
قطعه تحتبی نغمه وار دست قوی ⁂ نتوان گوهر صفاتش
سفت ⁂ هر کرا نغمه نجنبانند ⁂ مرده دان که زنده
نتوان گفت ⁂ انجسته تو مست در وثاق معشوق رو خود بگو

تا سماع کنی که تیج زبانهاست دردمند و اکر او از استماع آن در نشاط
شد و از شنیدن آن در اهتزاز آمد حقیقت دان که مرد نیک
گوهر نیست و موید این قول و مصداق این سخن قصهٔ ملکزادهٔ سیامانست
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی
در سیامان ملکی بود ملک سیرت و او از کشور ناسوت در
عالم لاهوت رفت و از تختهٔ تخت در تختهٔ تابوت شد
از و طفلی ماند رضیع و حجاب درگاه و نواب بارگاه و زمرهٔ
حشم و فرقهٔ خدم و اعیان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند
و گفتند بایستی که مرا معلوم شدی که این طفل شریف است
یا خبیس اگر بدانیم که شریف است و خلق را در سایهٔ مرحمت خود
پرورش خواهد داد و او را هم الطفلی بر سریر سلطنت و اورنگ
مملکت نشانیم و خود متابع و فرمان بردار او شویم و اگر بدانیم
که خبیس است غم رعایا و برایا بو خیبی نخورد او را هم بکودکی دفع
کنیم و خود دامن دولت دیگری گیریم که مالک الملوک تعالی
و تقدس جهان را بی کدخدای نخواهد گذاشت که جهان و جهانیان را

پادشاه همو ست که هیچ پادشاهی را در جهان نخواهد گذاشت
وجهانرا بی کدخدایی نخواهد گذاشت قطعه نخجشبی ملک بی ملک
نبود این مثل فرقه رشید آرند چونکه ملکی بماند بی ملکی
ملکی عاقبت پدید آرند هشتاد حکیم متقیم اندیشه جمع شدند



ومتفق باللفظ و المعنی آغاز کردند که یکی از امتحان این طفل آن باشد

که از هر نوع اسباب لهو گرد آرند واز هر جنس آلات نشاط جمع

کنند و نزدیک گهوارهٔ او بدارند و سماع در دهند اگر آواز

استماع آن در جنبش آید حقیقت او شریف نیست واگر در اهتزاز

نیاید بالقطع کودکی خبیس بود همچنان کردند نزدیک گهوارهٔ او

چند گهوارهٔ دیگر نهادند و سماع در دادند موسیقار و عنقا

و قانون چنگ و ارغنون در ساز شد و طنبور و چغانه

و کمانچه شهانه در کار آمد و بربط و رباب و صنج خطائی بخنند

و نغیر و دو مشاک و نای عراق بنواختند خورشید دف

خود گرم کرد و ماه کمانچهٔ خود بکشید اول کسیکه از میان آن

طفلان بجنبید و در اهتزاز آمد ملکزاده بود بعده طفلی چند

دیگر هم در جنبش آمدند و در نشاط شدند و طفلان دیگر نجنبیدند

و در ایشان حظی حاصل نشد کما از منشاء فراست و کیاست

و از مقتضای حذاقت و حصافت حکم کردند که ملکزاده طفلیست

شریف و گوهریست منیف او پادشاه بزرگ خواهد شد خلق در

در سایهٔ دولت او مفرح الحال و فارغ البال باشند و طفلان

چنان

چندکه بعده درجنبش آمدند ایشان هم بزرگ خواهند شد ودر معنی
مشارالیه خواهند بود وآن کودکان که اصلا نجنبیدند ودر ایشان
طربی حاصل نشد حیوانی اند آدمی صورت وآدمی اند حیوان سیرت
وقت ایشان چون وقت حیوانات در خواب وخور گذرد
وعمر ایشان چون عمر بهایم بی شرف ومنزلت آخر شود قطعه
نخشبی نی تمیز چیزی نیست ۞ وقت مابی تمیز خویش گذرد
حالهای جهان بسی است ولیک ۞ حال اهل تمیز خویش گذرد ۞
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته گفت ای پیر سبز پوش سخن بر
سرحرف رسیده است از فایده انحراف نمیباید کرد اکنون
بگو وقت سماع حرکتی که آنرا رقص نام است از کجاست وحالیکه
آنرا حالت خطابت از چیست جسم که کوه گران سنگ حلم است
چه قیامت است که بنغمه از جای میرود وحسد یکه مطبه خونخرام
علم است چه قصه است که بزمزمه از دست میشود طوطی گفت
ای خجسته سوالی که نه درخور فهم خویش کردی واستفساری نه برازنده
درک خود آوردی خرقه پوشان صوامع افلاک زمین سیر بی خبر ند

وآستانه داران عالم خاک از این راز خون در جگر **قطعه** تحبّبشی
چند ذکر رقص و سماع ۞ نیست این گل بنوبهار زمان ۞ از چنین
گفتگو زبان کردار ۞ کشف این سر نیست کار زبان ۞ اکنون که
بدانکه روح مرغیست که غذای او زمزمه آوازیست و نصیب او
نغمه ساز هر نغمه خوش که در گوش رسد حصه جانست و هر زمزمه
دلکش که در خروش آید نصیب روان الغناء غذاء الروح کما ان
الطعام غذاء النفس پس بدان قصه که حاکی آن حکما اند و راوی آن
بلغا وقت سماع چون مرغ روح غذاء خود تمام استیفا میکند
سرمست خمخانه شوق میشود و سرخوش شرابخانه ذوق میگردد
میخواهد که از دام نفس اماره بیرون به پرد و قفص آب و گل را
برهم شکند و در نشیمن علوی شود و روز روحانی مطیه نفسانی را
در حرکت می آرد و غلبات باطن بیقراری در و ظاهر میکند
هر حرکتی که در آن حال از نفس می آید بی ارادت اوست و هر
تغیری که از جسم می زاید بی مشیت او رقص عشاق حرکت اختیاری
نیست و حالت مشتاق جز حالت اضطراری نه چنین گویند

چنین

وقتی در جمع خواجه جنید بغدادی قدس الله روحه درویشی
سوخته وقت سماع نعره بزد جنید بنظر غضب در وی بدید درویش
سر در خرقه کرد و آن آتش شوق هم در سینهٔ خود فرو گرفت
بعد از فراغ سماع چون خرقه از وی برداشتند در زیر خرقه هیچ
نیافتند مگر مشتی خاکستر **قطعه** نخشبی عشق آتشی است قوی
رخت در بنگه کرام بسوخت ⁂ همچنین گرچه هست هم نیکوست
خس و خاشاک تن تمام بسوخت ⁂ طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد و گفت وقت است رو بوثاق دوست نه
خجسته خواست تا همدرین تعبیه پای کوبان و رقص کنان
جانب محبوب و مطلوب خود رود نوبتی صبح که دستش بریده باد
دهل نوبت بجنبانید و طبل فرقت فرو کوفت غوغای روز
برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب ⁂ سوی خوبی که زد زخوبی
کوس ⁂ صبح از رفتنش بشد مانع ⁂ دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان در بیان علم موسیقی و کیفیت مزامیر و اختراع و استخراج

واستخراج آن در شب چون همای همایون آفتاب در آشیانهٔ
مغرب نشست وطایر میمون ماه از نشیمن مشرق بر آمد خجسته چون
طاوس زمهکستان بطلب رخصت بر طوطی رفت وگفت ای معتقد
جمهور وای سلطان طیور حکما چنین گویند دو چیز سبب هیجان
عشق باشد یکی شراب دوم سرود دوش چندان ذکر شراب و
سرود کردی که من شراب ناچشیده مست ابد گشتم وسرود ناشنیده
بیهوش سرمد شدم فرد چه افیون بود اندر جام دوشین ❁
که سر رفت و نرفت از سر خمارم ❁ اکنون به بیان صریح و زبان
فصیح تقریر و تصویر کن که مستنبط و مستخرج علم موسیقی کیست و نهایت
این علم کجاست و نهایت این اصطلاح تا چه جاست طوطی گفت
ای خجسته علم موسیقی دریاییست مواج که نهایت غور آن نتوان رسید
و اصطلاح مزامیر بحر یست متلاطم که ساحل بغایت او نتوان دید
معهذا آنچه از استادان طیور و مرغان داهی بگوش من رسیده است
بسمع تو خواهم رسانید خجسته گفت ای سخن چه باشد یعنی جز طوطی
وسارک مرغی دیگر هم سخن گوید و در میدان تحقیق و تحقق جانوری

دیگرها هم بیهوده طوطی گفت قوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثاً
وانکم الینا لا ترجعون ای خجسته اگر تو بر زمزمهٔ موران مطلع شوی
همه را بینی مشغول ذکر ربانی و اگر بر غلغلهٔ مرغان واقف گردی
همه را یابی مستغرق حمد یزدانی وان من شیء الا یسبح بحمده
دیگر مقالات سلیمان علیه السلام و نمل بتو رسیده است و قصه
بنی اسرائیل و گرگ ترا تحقیق نشد و سخن گفتن سگ با اصحاب کهف
معروفست و شنیدن ذوالنون تسبیحات حیتان مشهور هر
یک را که زبانی داده اند چه کند که نام آفریدگار خود جل جلاله
نبرد و در هر که دهانی گشاده اند چه کند که ذکر پروردگار خود
عم نواله نکند سخن در جمادات و عمادهاست حکایت حنانه
ستون بتو رسیده باشد و قصهٔ داود علیه السلام و تسبیح جبال
شنیده باشی چنین گویند هیچ حیوانی نباشد معرفت صانع
خویش تعالی و تقدس و معرفت جفت خویش و معرفت طعمهٔ خویش
و معرفت جایگاه خویش و معرفت خصم خویش قطعه نخجبی معرفت
همه دارند ∴ نیست در دهر زین سخن آبی ∴ گر به بینی بدیده

عز غافل ؛ ... اهل معرفت بینی ؛ خجسته گفت ای طوطی تو همین زبان
طوطیان دانی و با زبان مرغان دیگر هم طوطی گفت آنچه سخن است
مگر تو نشنیده که زبان مرغان مرغان دانند اکنون بدانکه علم موسیقی
علمیست در غایت لطافت هر طبع آنرا محیط نتواند شد و هر
دلی آنرا مدرک نتواند گشت زیرا که کسب علم موسیقی ممکن نشود
مگر بطبع سلیم و قریحهٔ مستقیم یعنی لا یفهم معانی نغمات الموسیقات
و لطایف عباراته عن اسرار الغیوب الا النفس الشریفة الصافیة
من الشوایب الطبیعة عن الشهوة البهیمیة **قطعه** تجنبی ذهن
شکل آینه ایست ؛ چند با تو کنم بیان هر دم ؛ هر که این آینه
کند صافی ؛ تا چها بیند او دران هر دم ؛ بعضی گویند مستنبط
علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکما دهند اند و آغاز او
چنان بود که حکیمی در راه میرفت ناگاه شکم او به تیزی شاخ
بدرید و روده او میان دو شاخ بماند بعد از زمانی آن روده
خشک شد و بادی بدو رسید و آوازی دلاویز از آن برآمد
آن روده را فرود آورد و چوبی را خم داده و آن روده را بر او

بست با آوازی هیر انسان بر آمدن گرفت بعده تاری چند
بران مزید کرد و کدوئی بر سر چوب در آورد و آلتی شد از
آلات موسیقی بعد ازان هر کس باندازهٔ فهم و درک خود
استخراج میکردند و استنباطی مینمودند تا کار بجائی رسید که چنگ و
رباب شد اما اغلبی از آلات موسیقی از استخراج شیطان است
و او هنوز هم درین کار است چنین گویند که چون شیطان مندل و کنکری
بساخت هم خود بخندید گفتند چه میخندی گفت بر قومی میخندم
که بدین آواز خوش خواهند شد و دین را فراموش کنند و وقت
نماز بغارت خواهد رفت نظم نخشی دیو بس زبون گیرست
ده کیانرا همی کند خنده تا چه ابلیس پیشه خواهد بود آنکه شیطان
برو کند خنده بعضی گویند که در بلاد هند مرغیست ققنس نام
جانوریست چون لط منقاری پهن دارد دران منقار هفتاد و
هفت سوراخ است بعد از سالی در ایام گل و هنگام مل او در
نشاط شود و از هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون بر آید
بیشتر از حکما استخراج این علم ازان آواز کرده اند بعضی گویند

که از حرکت افلاک و سیر کواکب کرده اند زیرا که مستخرج این علم
حکمای یونان و هند و انیانکه استخراج کرده اند در حرکت افلاک و
سیر کواکب همه نغمات طیبات است و هم اصوات مفرح چنین
گویند فیثاغورس که سر حکمای هند بود از غایت صفای
نفس و ذکای ذهن نغمات و اصوات حرکات افلاک و سیر کواکب
سماع کرده بود و علم موسیقی استخراج کرد و انواع نغمه و الحان
استنباط نمود از بس که حاصل این علم همی در نظر نمی آید این
علم را پرده نام نهاد و هو اول من تکلم فی هذا العلم و اخبر عن
هذا السر حکمای این علم هر پرده را وقتی تعین کرده اند که دران
وقت همان پرده نوازند نه غیر آن و اگر غیر آن نوازند ذوقیکه
دران باشد درین نباشد اکنون بدانکه صبح وقت رهاوی است
و طلوع آفتاب وقت حسینی و نیم چاشت وقت راست است
و چاشت وقت بوسلیک است و استوا وقت نهاوند است
و ظهر وقت عشاق است و بین الصلوتین وقت حجاز است و عصر
وقت عراق است و شام وقت مخالف است و اول شب

باخرزی

باخر راست و میان شب وقت زیر بزرگست و آخر شب
وقت زیر خورد ست این دوازده پرده را اصل نام نهادند
و آنچه از ایشان منشعب میشود آنرا ابریشم خطاب کرده اند
بان ای خجسته که سوالی کرده بودی آنرا باشباع جواب گفتم
اکنون برخیز و جانب دوست شو او را درین علم انداز تا شرف
و حسب او ترا معلوم شود و کار و کسب او ترا مفهوم گردد خجسته
گفت اگر دران جمع مزامیر نباشد غرض من چگونه حاصل شود
و شبهه من چه شکل دفع گردد طوطی گفت اگر دران جمع مزامیر
نباشد او را بگو کدام ده صفت ست که مرد را بواسطه آن ده
صفت مرد کامل گویند اگر آن صفتها بیان کند حقیقت دان که
مرد کامل گوهر ست خجسته گفت آن ده صفت کدام ست اول انکه
مرد باید که صاحب جمال باشد تا در نظر معشوق باشکوه نماید دوم
انکه با حسن و خلق باشد تا طبع معشوق ازو متنفر نشود سیوم آنکه
نولیسنده باشد تا از اسرار خود بیواسطه معشوق را مطلع گرداند
چهارم آنکه صلاح دوست باشد اگر منتسبان معشوق کمین کرده باشند

اندر ادا اگر نتواند کرد پنجم آنکه سیاح باشد اگر آبی در میان حایل
شود او بواسطهٔ کشتی معشوق بر تواند رسید ششم آنکه با جلادت
باشد تا وقت آمدن و رفتن بر معشوق خوفی بدو راه نیاید هفتم
آنکه سخی باشد تا اگر معشوق سر خواهد در حال از کتف خود فرود
آرد و پیش او دارد هشتم آنکه در اغلبی از زبانها او را درک
باشد تا بهر زبانیکه معشوق با او سخن گوید او نیز بدان زبان
در جواب شود نهم آنکه در شراب اقداح غالی و مفرط نباشد
تا در نظر معشوق از و ناضبطی در وجود نیاید دهم آنکه علم موسیقی
نیکو داند تا معشوق را از حضور او طربی زیاده حاصل شود
نخشبی ذوفنون شدن کاریست جهل در آدمی چنین باشد
مرد کامل کسی بود کامروز در همه فن ذوفنون باشد اما ای خجسته
اگر او هم ترا بپرسد که کدام هفت خصلتست که در زنان می
باید تو چه جواب گویی خجسته گفت آن نایکه هم بفرمای اول آنکه
زن همه درنده نباشد دوم آنکه هم عبوس نباشد سوم آنکه سخی
نباشد چهارم آنکه بخیل هم نباشد پنجم آنکه در آراستن خود چندان

تکلف

تکلف نکند ششم آنکه پریشان حال و بی سر و سامان هم نباشد
هفتم آنکه همه وقت خود را پاکیزه دارد و از لوث نگاه دارد
قطعه نخشبی پاک باش و پیوسته کس ازین التزام شکی منیست
نعمتی روزگار اگرچه بسی ست هیچ نعمت ورای پاکی نیست
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته بغایت مستظهر و مستبشر
گشت و خواست تا در حال جانب وثاق دوست شود
و را در عالم امتحان اندازد اما هنوز او را چند روز محنت
باقی بود در حال غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی حوالی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان شیر و گربه و کشته
شدن موشان از بچه گربه و پشیمان شدن گربه از حرکات خود
در شب نوزدهم چون غزاله زرین آفتاب در غار مغرب رفت
و آهوی سریع السیر ماه از دشت مشرق بر آمد خجسته که ماه
با آن همه جمال از و در کاهش بود بطلب رخصت بر طوطی رفت

وگفت ای طوطی نوران شده صورت فراق دشوار گشته و
سوزان شدت اشتیاق مرا از یاد را آورده وقتی باشد که این شب
تیره را مصباحی و این قفل بسته را مفتاحی حاصل شود بزرگان
گویند مردمان بر دو نوع اند اول آنانند که ایشان را مشغولی
معاش از مشغول معاد مانع میشود و هم فی درجة الهالکین دنوع
دوم آنانند که ایشانرا مشغولی معاد از مشغولی معاش زاجر میگردد
و هم فی درجة الفائزین من هیچ نمیدانم که مرا این مشغولی ثالث
که از همه شغلها مانع شد از کجا داده اند که هم مشغولی معاد از
یاد من برفت و هم مشغولی معاش از خاطر شد قطعه نخشبی شغل
عشق خوش شغلی ست عقل در کار او گذر نکند هر که مشغول
شد بعشق کسی هیچ مشغولی دگر نکند طوطی خود پیش ازین
تمارض کرده بود و خود را متردد و متفکر ساخته و سر بر بالین
حیرت نهاده بعد از دیری سر بر زد و پر از بال تشویر بیرون کرد
در سم خضوع و شرط خشوع بجا آورده و بر هیئت اصحاب
علل و ارباب امراض بلینت و سکینت در آمده نرم نرم

سخن

سخن گفتن کردن خجسته گفت ای طوطی سبب این استقامت چیست
و موجب این رکاکت چه طوطی گفت تکسر جسمانی و عارضه ابدانی
ندارم اما غم تو در غم مرا افکنده است و اضطراب تو در اضطراب
آورده تو در حکایت و درایت من مشغول میشوی و در ترانه و
افسانه من مغرور میگردی و فرصت از میان میرود و مسکین عاشق
را چند در انتظار خواهی داشت بباید که شوهر تو برسد و تو از رفتن
خود چنان پشیمان می شوی که آن گربه از کشتن موشان پشیمان
شده بود خجسته پرسید که ای طوطی من از استماع این سخن متحیر
شدم زود ارشاد نمای که این سخن غریب تر از کبریت احمر است
و این حکایت عجیب تر از تریاق اکبر موش که طعمه گربه است از کشتن
او چگونه پشیمان شود و از قتل او چه شکل نادم گردد اگر چه تصدیع
بر تصدیع خواهد شد هیچ توانی که این حکایت بگویی طوطی گفت
چنین گویند که در اقصای چین مرغزاری بود با نضارت و
نزاهت شیری مهیب و ضیغمی لهیب که سلطان سباع است
آن مرغزار را دار الملک خود ساخته بود و سباع و وحوش آن

حوالی بیشه کی همه در اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی
برآمد ایام جوانی شیر بصبح پیری بدل شد و بهار شباب او
بخزان شیب عوض گشت و شیر در بی قوتی چون گربه موذن گرفتار
آمد آری پیری اگرچه حرمتی دارد اما جوانی نعمتی است قطعه نخستی
پیر را همچو طفل دان • طفل از ضعف خود بلرزه بود • نتواند درید
موشی را • پیر با آنکه شیر شرزه بود • شیر را از کسور و فتور پیری
اسنان (دندان) متخلل گشت و رخنها در دندان پدید آمد هر گوشتی که
میخورد بیشتر از مضغه میان دندان او میماند و دران مرغزار
موش بسیار بودند و وقت خواب می آمدند و آن گوشت از
دندان میکشیدند و خواب شیرین براو تلخ میکردند شیر با چندان
جلادت از دست فاره عاجز شد و هژبری با آن شجاعت
در کار موشی درماند آری بسا خطیر که بیشتر در دست حقیر
عاجز شود و روزگار در تشویش و تشویر گذارد و نتواند که دست
تعرض او از خود کوتاه میکرد آری دریا با چندین عظمت تجری
نخوکسته و کوه با آن همه صلابت لکدمال کرگ و پلنگ شود چنین

گویند

گویند چون بچه شیر از ماده منفصل و متولد میشود و مور در او
آویزد و بیشتر مرگ شیر بچه از مور باشد شیر آنهمه معاینه میکند
و نتواند که بچه خود را از تعدی او خلاص دهد و از ستم او مناص
بخشد این حیثیت تا ارباب قوت و اصحاب شوکت عجز خود بدانند
و نظر در قوت خود نکنند بشنو بشنو وقتی امام شافعی رحمة الله
علیه پهلوی یکی از خلفا نشسته بود و مگسان خلیفه را تشویش
میدادند خلیفه گفت هیچ نمیدانم که حضرت صمدیت تعالی و
تقدس را در آفریدن مگس چه حکمت بود امام فرمود کمینه حکمت
درین آنست که تا عجز جباری بجباران نماید ؎ نخجیر خلق
عاجز همه کیست گو را درین سخن عجبیست ؎ گرچه شیریست
با شهامت و زور ؎ هم در اندیشه صداع و تبیست ؎ القصه
شاه سباع در مهم موشان درماند روزی با گرگی درین باب
مشورت کرد که این موشان مرا مزاحمت میکنند ایشان
بچه نوع دفع کنیم گرگ گرگی بود کهنه ازین بازیها بسیار یاد داشت
گفت هر دردیرا درمانی و هر زهریرا پازهریست کاریکه

بحیله برآید نتوبیت سر بنیابد و هر امری که تدبیر آخر شود بشوکت
آخر نشود بخت خس از خانه بجاروب دفع کردد نه از چوب
و زحمت خاشاک از کاشانه ببد دور شود نه از تیغ کربه که یکی
از رعایای این درکاه ست و برایای این بارکاه ست
کوتوالی دار الملک بدو باید داد و شغل دفع موشان بدو
باید مفوض کرد شیر را این سخن پسندیده آمد و باحضار کربه امر کرد
کربه چون انجا حاضر شد شرایط خدمت زمین بوس تقدیم
رسانید شیر ماجرای تسلط موشان و اقتحام فاره با او در میان
نهاد کربه کفت اکرچه سلطان سباع با این بنده الفت و اشتراک
نمیکند و در سلک سایر خدام و ممالک منسلک نمیکرداند اما
بیت
پوستین وقت هر ره را با سنجاب دولت اسدی میوندی تمام ا
بسمع شاه رسیده باشد که چون در کشتی مهتر نوح علیه السلام
مزاحمت موشان بسیار شد و بندهای کشتی بریدن کرفت
نوح علیه السلام بنالید فرمان شد که بر پیشانی شیر دست فرود آر
نوح همچنان کرد شیر در حال عطسه زد و کربه از دو سوراخ بینی او
فرود

زود افتاد و مهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان سباع
کوتوالی این درگاه و پاسبانی این بارگاه به بنده مفوض کند
چنانکه اسلاف بنده پیش نوح علیه السلام آن مهم را بآخر رسانیدند
بنده نیز پیش شاه این مهم بآخر رساند شیر کوتوالی آن حصن
بدو تفویض کرده گربه بدل فارغ مقلد آن شغل شد موشان
چون گربه را دیدند همه متنفر و متفرق شدند و شیر از مزاحمت
ایشان ایمن گشت و در حق گربه تلطف و تعطف فراوان فرمود
او را در حرز حمایت و حصن وقایت خود داشتن گرفت نظم

نخشبی رنج کس نشد ضایع ٭ هان مشو زین سبب تو آفت خویش
کهتران گر کنند خدمت خویش ٭ مهتران هم کنند رافت خویش

گربه اگر چه بر موشان ابواب خوف و هراس گشاده بود اما مدارا
و مواسا هم میکرد و ملاطفت و مجاملت هم مینمود لیکن در استیصال
ایشان نمی کوشید و با خود مکلفت اگر ایشان بکلی مستاصل شوند
شیر را در باب او اهتمام نماند و تحفهٔ اکرام و احسان او فرو
نخواهد آری هر کسی در کار خود داناست نظم نخشبی خلق در پی

استیصال یعنی از بیخ بر کندن ۱۲

غرضند. بیت. هر تو غریق حرمان کس هرکه می تواز وضیع و
شریف. بیت در کار خویش نادان کس چون یکچندی برین
برآمد. روزی گربه یکی از بچکان خود را بر شیر آورد و گفت این
فرزند من است میان اقران و اخوان خویش بصحبت دین و
صدق یقین و فور علم و مزید حلم مشهور و معروفست و آداب
مجلس ملوک و سلاطین نیکو میداند اگر فرمان باشد وقت از
وقت او را جای خود بایستانم و خود بدیدن فرزندان دیگر
بروم شیر گفت نیکو باشد گربه آنشب او را بجای خود بگذاشت
و خود در وثاق رفت بچه که بجای خود گذاشته بود و آن
از فقه گربه بعلم بود و بمیدانست که او با موشان مدارا
میکرد و هر موشی که بیرون می آمد او را میدرید چنانکه آن
شب موشان یکی کشته شدند و از جنس ایشان هیچ قایم مقامی
نماند بامدادان چون روزگار رسم و آئین دیگر نهاد و صبح
از عنبار اسپید مشکین کشاد گربه از خانه بیامد و حال موشان
بران طریق دید با خود بجوشید و بچه را ملامت کرد و باخود

گفتن گرفت

گفتن گرفت از حادثه که چندینگاه متفکر شده‌ام اینک همان حادثه
پیش آمد و از واقعه که چندین وقت می‌هراسیدم عاقبت
همان واقعه متعرض شد عجب نباشد که بعد ازین لطف شاه در
حق ما کم شود و بنظر مرحمتی که در ما می‌دید کمتر می‌بیند بنا بر آنکه
لطف خلق بیشتر آلوده غرض است و تفقد احوال مخلوقات
اغلب آمیخته مقصودیست چون آن مقصود بر آید و آن غرض از
میان برخیزد آن لطف هم برود و آن تفقد هم کم شود قطعه
بخشش بی غرض نباشد کس ٭ گرچه خود جوهریست یا عرضی ٭
هر که بینی توانگر و درویش ٭ نیست بیرون ز کوچه غرضی ٭ چون
چندگاه برین بر آمد و شیر از غم موشان بی‌غم شد روزی همان
لشکر اندیشه که بر قلب گربه هجوم میکرد در ساحت سینه شیر
تاختن آورد و با خود گفتن گرفت داشتن گربه درین حرم از
برای دفع موشان بود چون مزاحمت موشان ازینجا بکلی دفع
شد اکنون گربه را اوقات معذر نیست و نیز گربه بنفسه درنده است
میتواند که زنده خود بخورد و من از برای او خون دیگران بر

کردن خود که گربه را از شغل کوتوالی معزول کردند گربه با بچه
خود آغاز کرد که آتش این حادثه افروخته تست و جامه این
واقعه دوخته تو اگر تو این موشان را تمام نمیکشتی و دل شیر دلی
بغم نمیگداختی او ما را ازین شغل هرگز معزول نمیکردی بچه
گربه از کشتن موشان بغایت شرمنده شد قطعه نخشبی چرخ
زهرآلوده است که گهی لطف هم نمیکند هر کرا شربتی چشاند
شام صبح زهر اندرو هم او بکند طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو ترا در کار عشق نیک کاهل می بینم
و در رفتن بر دوست نیک آهسته می یابم نباید که شوهر تو عنقریب
برسد و تو ازین بار رفتن و تقصیر همچنان پشیمان شوی که بچه گربه
از کشتن موشان شد خجسته خواست تا همچنان کند و این سخن را
بغایت در دل کار کرد خواست تا در زمان جانب وثاق معشوق
برود و آب دیده موزه از پای کشیدن گرفت در حال چشمه گرم
آفتاب بجوشید و کوکبه روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب

سوی

سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ❊ صبح از رفتنش نشد مانع ❊
دشمن عاشقانست صبح خروس ❊ بسیر رامی ماندن و عاشق شدن
زن از جوانی عطار و روی بر تافتن جوان از نزدیک و هجوم زن
بشوهر خود و مشوره شکال شب هیجدهم ❊ چون سپر زرین آفتاب
در زرادخانهٔ مغرب بردند و ناخچهٔ سیمین ماهتاب از سلاح خانهٔ
مشرق بیرون آوردند خجسته باروی چون سپر آفتاب و با
جبهه چون ناخچهٔ ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت
ای محرم حرم وفا وای معتکف صومعهٔ صفا مرا از ازدحام طلیعه
فراق سپر صبر از دست رفته است و از اقتحام تعدی اشتیاق
ناخچ سکون از کف افتاده مظنهٔ (گمان ۱۲) من آن بود که متانت (استواری ۱۲) رای تو
سالب هموم من خواهد بود و درایت و فطانت اندیشهٔ تو جالب (جالب کشنده ۱۲)
غموم من خواهد گشت درایت معاندهٔ تو خود سبب افزونی هم
من شد و کفایت تیرهٔ تو خود موجب زیادتی غم من گشته شعر
فکم غم لنا و الغم منهم ❊ و کم حال من الخیرات خالی ❊ ای طوطی اگر تو
یار برادر مثل این اذیت کار رهنمائی کی کار آئی و اگر تو آشنائی را

در شب این نکبت دست نگیری کی دستگیری در روز راحت

یار چند بهی بود در وقت نعمت دوست صد خواهی من کثر

چه اند که اشد از قطعه نخستین یار غم کجا یابند نعمتی را چه اعتبار

بود یار از بهر روز غم باید روز شادی هزار یار بود

طوطی گفت ای خجسته ترا نیز این حادثه بر جان رسیده است

مرا بر سینه و ترا خار این اندیشه در پا خلیده ست و مرا

در دیده تا دل تو ازین غم بغم نخواهد شد دل من بغم شدنی

نیست و تا باطن تو بی ازین اندیشه نخواهد گشت باطن من

بی اندیشه گشتنی نه من ترا صد بار میگویم که بر محبوب خود در رو

و بمطلوب خود پیوند اگر مبادا این سر کشف شود و ازین

راز در حیز ظهور آید من در دفع این حادثه هم در اندیشه ام

و اصلاح این واقعه نیز در خاطر گذرانیده ام تا بتلقین و تعلیم من

از بدنامی و ناکامی چنان خلاص یابی که بتعلیم و تلقین شکال

دختر رای خلاص یافت خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند وقتی رای بنارس پسری داشت زشت صورت

دفیح پسر

و قبیح سیرت پلید طبع و گنده خاطر پایهٔ جهالت و مایهٔ ضلالت
که از نهایت نادانی جلاب عسل و مرارت حنظل و تمواز بن حنظل
از یکباب دانستی و از بهایت حماقت اشحکاک متدان فی النعمه
چنانک از یک فصل تصور کردی آری درد نادانی درد پست
عظیم که او را هیچ طبیب حاذق دفع نتواند کرد و علت حماقت
علتی است که آنرا هیچ طبیب حاذق علاج نتواند کرد که مهتر عیسی
علیه السلام که طبیب رنجوران موت بود گفتی من بارادت
ربانی مردگان صد ساله را زنده کردانم و بمشیت یزدانی
کور مادر زاد را بینا کنم اما نتوانستم که یک نادانرا دانا کردانم
و یا یک احمق را عاقل کنم نجیتی حمق آفتی است عظیم این
چنین سحر را که داند عمق منبیت در دهر نسل آدم را هیچ آفتی
عظیم تر از حمق از برای آن پسر دختر را خطبه کردند و رسم
شاهی و عروسی بجا آوردند دیو را با پری اختلاط دادند
و عفریتی را با آدمی امتزاج بخشیدند برا نکه باشد که از مصافات و
موالات آن زوجه در آن زوج رشدی پدید آید و از جهالت و

و مصاحبت آن زن دران مرد تمیزی حاصل شود زن در
[illegible] و لطافت [illegible] و ظرافت نادره وقت بود و در فطانت و
متانت [illegible] زمانه با آنکه اهل پرده بود اما علم پرده
موسیقی نیکو دانستی و قوانین نغمه و الحان نیکو شناختی
قطعه نخشبی پرده را نوازش کن * تار پرده طبیب زنده دلست
هر کسی را نصیب نیست ازان * علم پرده نصیب زنده دلست
شبی از شبها زیر ایوان دختر حوالی نغمه و الحان و زمزمه و دستان
سرود میگفت هر که آن نغمه را اصغا میکرد چون مردم مست
مدهوش میشد و هر که آن زمزمه را استماع مینمود چون شخص
افیون خورده مبهوش میگشت آری نغمه خوش جالب متاع
عقلی است و زمزمه دلکش سالب امتعه ذهنی قطعه نخشبی نغمه
وار دلیست قوی * لی ز سوز و سماع موری نیست * فهم را
زمزمه کند غارت * عقل را با سماع زوری نیست * چون
دختر آن آواز بشنید با آن همه آواز عاشق آن شد و همه
اجزاء او امق آن آواز گشت و با خود گفتن گرفت اگر صبر و هوش

درباید

در باید باحجت باری از برای مالک ابن نعمه واگر غش وحرد
درمیان باید نهاد باز می اندلی ابن صبا حبیب [illegible]
وشغف بطانه از بالا فرود آمد مردی [illegible] حال
واندک مقال رنگین تهی مقام رفتی گفت ای جوان اگرچه تو
کفو من نیستی ومن لایق تو نه اما در قید شوهری احمق مقیدم
ودر صحبت خصمی نادان گرفتار هیچ تواند بود که مرا از چنگ او
خلاص دهی وازصحبت او مناصی بخشی وچند گهی با خود داری
که الفت سگی بهتر از الفت احمق وزلفت لوزینه خوشتر از
زلفت نادان جوان گفت نیکو باشد مصرع آن کیست نخواهد
که خوابش باشی چون میلی چند برفتند آبی صعب پیش آمد
جوان گفت من مردی ام سیاح پیشه در آشناگری دستی تمام
دارم اگر بگوئی اول تقبلی گذار کنم بعد ترا بگذرانم دختر گفت
نیکو باشد جوان جامه وپیرایه او را برگرفت وگذار شد ودر
خاطر بگذرانید که من مردی ام درویش واو دختر رای گدارا
با پادشاه چکار وماهی را با ماه چه اسرار ونیز او زوجه غیر است

ومنکوحه دیگری را بچه شکل حلال شود و بمن او مباح چه نوع گردد
[illegible] حقیقی ست بنابر آنکه فقیری میانه وضرورتی
[illegible] ست مبیح المحظورات اعلام خیانت و فرار
برافراشته [illegible] را هم برین سو بگذاشت و غدری که با شوی



خود کرده بود و دیگری با او کردار آری که کرد که نیافت و که گفت

که نشنود

نیشود و گذشت که بدر رود و چون طلیعهٔ صبح از سمت فلک
درآمد و غوغای روز از صحرای افق برآمد [illegible]
و از اینجا مانده درین نبرد که انچه [illegible]
نظم نجخشی هان تو گرد غدر مگرد باطن آن [illegible] سوهان
گیر صاحب غدر را بهر حالی غدر روزی شود گریبان گیر
هم در اثنای آن شغالی را دید استخوانی در دهن گرفته بیامد
چون بر لب آب رسید انجا ماهی دید استخوان از دهن بینداخت
و خواست تا آن ماهی را بگیرد ماهی چون آن شکال را دید
خود را در آب زد شغال خواست تا باز گردد استخوان حیوان
دیگر برده بود شغال مسکین متحیر ماند که انچه افتاد از برای
خیر یکه دهن بگشاد آن در دهن نیاید و آنچه در دهن بود
دیگری برد خبر رای چون آن حال دید زبان بملامت بگشاد
و گفتن گرفت ای شغال چنین نادان کسی باشد که نقد رها
کردی و دنبالهٔ نسیه شدی آن نسیه هم در دست تو نیامد و نقدیکه
در دست بود از دست برفت نظم نجخشی عقل بهترین

بخیر نیست * خیر با او مکن معاهده * نکند عاقل آنچنان کاری
که کند کس [illegible] اخذه * شکال گفت ای عورت تو کیستی
[illegible] نا ره آب تنها چه میکنی عورت گفت
من زنی ام روزگار تیره مرا شربت نوایب چشانیده است
وبخت بد مرا درین روز رسانیده شوهری دارم در غایت
حماقت و ضلالت از ننگ او خواستم تا بدوستی دانا مشغول
شوم سوی از دست رفت و او هم در دست نیامد و پیرایه و
سرمایه مرا ببرد و مرا بدین طریق رها کرد شکال گفت اتامرون
الناس بالبر وتنسون انفسکم ای عورت انچه از من دیدی
این نه حکایت من و این استخوان و آن ماهی است این تمام
حکایت تو و آن شوی و آن دوست تو اگر تو بدان شوی
راضی و قانع می بودی و دل بر هوا و مضاقات آن طرار نمی
بستی هرگز درین روز نمی افتادی و بدین بلا مبتلا نمی گشتی
اما من درین تامل و تفکر که واقعهٔ من و تو هر دو واحد است
و حادثه من و تو هر دو یکی تو مرا ملامت چگونه میکنی و بد چه

میگویی

میگوید و این بدان ماند که شبی شخصی یکه تنها نشسته بود مردی
در نظر او آمد با او گفتن گرفت الخواجه کسی چنین تنها نشسته
چیز دیده تو خانه از آن مرد گفت الخواجه [illegible]
مسترم این عجب تو از چیست قطعه تخشی عیب از عیب
بدست مفلسان را کجا بود کنزی کور باید که کور دیگر را
نکند عیب کوری از طنزی دختر چون این کلمات اصغا کرد
و این نغمات استماع نمود گفت ای شکال ترا جانوری حکیم
بزرگ و حیوانی می یابم داهی اکنون مرا پندی ده و حیله
تلقین کن که بدان حیله در خانه روم و خلق بر من بد اعتقاد
نشود و من در زبان دوست و دشمن نیفتم شغال گفت حیله
توان است که خود را دیوانه سازی و جامه بدری و سر و پا
برهنه کنی و بر هیئت اهل جنون در خانه روی تا هر که ترا در آن
حال ببیند معذور دارد و بگوید که مسکین دیوانه شد چون جنون
تو در دل خلق متمکن گردد بعده خود را بتدریج گرد آر و با اهلی
در آمیز شو آن زن همچنان کرد از تعلیم و تلقین شغال از فضیحت

رسوائی جلاسی یافت **قطعه** نخشبی گفت ناصحان اشنو
تا بهیچ در دسر بدی نرسد ٭ هر که او گفت ناصحان شنود ٭
هیچ وقتی به روبدی نرسد ٭ طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز
کرد کای سرمست مشعشعه و دادوای سرخوش مقلقله اتحاد
وقتیست خوش و ساعتیست دلکش برخیز و جانب دوست رو
اگر عیاذا بالله ترا اینکار سخت پیش آید و یا امری صعب
متعرض گردد من بتامل غالب و تفکر جالب تدبیر آن میتوانم کرد
و حیله آن می توانم اندیشید و ترا چون آن شغال از گفت و
گو نجات می توانم داد خجسته خواست تا همچنان کند از آسمان
شنجابی دم گرگ ظهور یافت و شغال شب به روباه شد و دمه
روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ٭ سوی خوبی که زد ز خوبی
کوس ٭ صبح از رفتنش نشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاه زاده زاول و خریدن او فال نیک
و خلاص دادن غوک را از مار شب بیت دیگم

چون خسرو

چون خسرو سنکرف کلاه آفتاب در شادروان مغرب رفت
و شاه سیمابی قبای ماه بر تخت مشرق بر آمد خجسته بطلب رخصت
بر طوطی رفت و کفت ای بقراط وقت وای سقراط زمانه حکما
کویند عشق بمنزلهٔ بادست و عقل بمثابهٔ چراغ و لازان دا
که چراغ را پیش باد چه قوت باشد و در زنان خود عقل ناتمام است
و این نیم عقلی که در من بود سلطان جابر عشق همه غارت کرده
و شحنهٔ بی محابای شوق همه بتاراج برده نمیدانم که حال من
درین غم بی غایت چه شود و کار من درین هم بی نهایت کجا
رسد اگرچه در دنیا همه خوف هست و هیچ ایمنی نه چنانکه در آخرت
همه ایمنی خواهد بود و هیچ خوف نه معهذا روزگار مرا خیدگاه
در اشتباه این اندوه امین کردانیده بود نمیدانم که من با
رندان وقت خود خواهم رسید یا نه قطعه نخشبی ایمنی ست
ملک دگر هرکه امین شود همو خبر نیست خوف جان و جگر
نفرساید ایمنی در جهان نکو خبر نیست طوطی کفت ای خجسته
زینت آ که خوف تو با ایمنی بدل شود و غم تو بشادی عوض کردد

و آفتاب مراد تو که در مغرب نامرادیست از افق مراد طلوع
کند اما تو هم بخوب خود برسی و بمطلوب خویش برسی رسوم
و شروط که درین باب است باید که همه بجا بیاری و هیچ دقیقه
از دقایق مردمی مهمل نگذاری و در رفض و ترک عقوق و در
ادای گذاردن حقوق دوست چنان کمر بندی که نیکفال و خاص
و مخلص در ادای حقوق ملکزاده کمر بسته بودند خجسته پرسید
ان حکایت چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در زمان اول پادشاهی بود
عرش قدر و سدره صدر مشتری احترام و مریخ انتقام و او دو
پسر داشت چون تخت سلطنت آن پادشاه بتخته تابوت
بدل شد و سیم از پشت زمین منتقل در شکم زمین عوض گشت
تخت شاهی و سریر شهنشاهی به پسر مهتر رسید او خواست
تا برادر کهتر را از سر وقت خود دفع کند آن برادر کهتر هم ترک او
گرفت بطریق سیاحان از آن ملک بیرون آمد روزی در بیابانی
رسید درویشی را دید که بی زخمه رود پای میکوفت و بی نغمه
سرود رقص میکرد شاه زاده گفت ای درویش درین بیابان

که بجای

مهمل
اهمال کرده
شده ۱۲۵

ر بجای آواز چنگ آواز شیر و پلنگ ست و بجای صوت مطربان
همه صوت گرگ و شغال تو درین حرارت آفتاب بکدام لذت
پای میکوبی و بکدام رقت سر اندازی میکنی درویش گفت
این لحظه فالی نیکو دیده ام متضمن معنی آنکه گوهر قیمتی در دست
من خواهد افتاد از فرحت آن پای میکوبم و از بهجت آن
دست بر دست میزنم شهزاده خاتم خود با نگین قیمتی بدو داد
و گفت بدین بهای بی بها آن نیکفال بدست من بفروش
درویش همچنان بکرد آن خاتم بستد و آن نیک فال بدست او
بفروخت قطعه نخستی داشته بکار آید ، آنچه در گردشست
نیکو داند ، دهر چون روز بکار گردنده ، همدران وقت کار آید
کار شهزاده چون میلی خنده برفت زنی دیار در غایت خوبی
و نهایت مرغوبی پرسید که تو کیستی او آغاز کرد من زنی ام پرستاره
دعوتی ام خدمتکاره تا هم من نیکفال ست همه وقت خدمت
بزرگان کنم اگر بگویی با تو درین مهم مرافقت کنم و درین
مسافرت موافقت مینمایم شهزاده گفت نیکو باشد از انجا

بیشتر شدند به آب غدیری رسیدند غوکی را ماری گرفته بود
غوک فریاد میکرد چون فریاد او در گوش شهزاده رسید
شهزاده گفت این مظلوم از ما داد میخواهد و از دست
ظالمی عون و غیاثت میطلبد بانگ بر مار زد مار ترک غوک
گرفت غوک در آب رفت و مار ایستاده ماند شهزاده گفت
اگرچه از روی ظاهر مظلومی از ظالمی خلاص داده ام و مقهوری را
از قاهری مناص بخشیده ام اما از روی باطن نیکو نکرده ام
بنابر آنکه غوک طعمه و قوت مارست یکی را از طعمه مانع شدن
و جایع و ضایع گذاشتن چندان لطفی نباشد قدری گوشت
از اندام خود ببرید و پیش مار انداخت ماران مضغه
را که ماده فرحت او بود در دهن گرفته بر ماده خود رفت
و ماده چون از آن تناول کرد با مار گفت تو هرگز صیدی چنین
بدین لذیذی نزده و گوشتی بدین نغزی نیاورده این گوشت
از کجا آورده مار حال گرفتن غوک و رها کنانیدن شهزاده
و بریدن اندام خویش همه باز نمود مار متحیر و متفکر شد گفت

ادمی

آدمی از آنهاست که روزی صد دل بر نجاند و هزاران
باطن مجروح کند در باطن او این صفا و این وفا از کجاست
بار گفت جهان از نیک و بد خالی نیست و جهانیان همه یک
طبع و یک مزاج نه قطعه نخستی خلق نیست نیک طبع
من ندانم تو در چه منوالی از کرام و لیام دهر پرست
نیست عالم ز نیک و بد خالی چون ندای انی جاعل فی الارض
خلیفه در چهار حد عالم در دادند و ملائک بملامت اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء زبان بگشادند ملائک
خطاب رسید ملائکه شما هم درین می نگرید که بعضی از
آدمیان از آنهااند که بدست خود خون بریزند اما در آن
نمی بینند که بتیغ خود خون بریزند ما فرمان شد که انی
اعلم ما لا تعلمون در شب معراج که روز بازار محمدی بود
جوقی از ملائک بحضرت خلاصه موجودات آمدند و گفتند مارا
بندهٔ بنده حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود
شمارا پند همین بست که بار دیگر گستاخ وار نگوئید که نحن نسبح

بحمد گردنوران لکن آنملایکه از شرم چنان سر فرود افگندند

که تا قیامت سر بالا نخواهند کرد نظیر آنکه در میان قومیکه

اینچنین سلطانی باشد ما در حق آن قوم چگونه اتجعل فیها من

یفسد فیها ویسفک الدماء گوییم قطعه نجشتی اندرین زمانه

دون : هرچه گویی بقاصی ودانی : آنچنان گو که زان سخن

گفتن : ناوردت هیچگه پشیمانی : اماده این جواب زیرکه امروز

آنجوان کرده و مارا بگوشت خود مهمان داشت پیش از هیچ

کسی کرده است ماده گفت یاران حکایت بتو نرسیده است

که وقتی کبوتری عقاب زده و هیبت خورده بر جهر موسی

علیه السلام آمد و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است

و مرا از ظلم او فریاد رس و زیر دامن خود جای ده و هم اثناد

آن عقاب برسید و گفت ای موسی من امروز از نهایت

جوع و غایت گرسنگی قصد صیدی کرده بودم و از چنگ من

جسته است و در حرز دامن تو خزیده او را امن ده و مرا

گرسنه مپسند موسی علیه السلام گفت مقصود تو طعمه است

یا همین

یا همین کبوتر گفت مقصود من طعمه ست موسی تراز و
بیاورد آن کبوتر را وزن کرد خواست تا آن قدر گوشت
از وجود خود ببرد و بعقاب دهد عقاب دست او بگرفت
و گفت ای موسی من میکائیلم و این کبوتر جبرئیل ست ما برین
هیئت بر تو از آن آمده ایم تا به بینیم که حد فتوت و مروت تو
کجاست و عون مردی و جوانمردی تو تا چه جاست **قطعه** نخستین
فضل در مروت دان ❊ تا نباشی تو در سعادت فرد ❊ جاهلان را
کسی چه ذکر کند ❊ از مروت بزرگ گردد مرد ❊ ماده گفت ای یار
کسی که با تو این مردمی کرده ست و ترا گوشت خود مهمان داشته
بر تو اداء حقوق عوارف و عواطف او واجب ست و اظهار
خلوص تعطف و تلطف او لازم آن مار در حال بصورت مردی
خوب طلعت شد چون بصورت مرد بر شهزاده آمد و گفت ای سرمایه
سروری مرا خالص نام ست میخواهم که چند گاه در خدمت تو باشم
و در سلک اتباع و اشیاع تو منسلک گردم شاهزاده گفت نیکو
باشد چون غوک نیز از دهان مار بجست و خون آلوده برباده

خود برفت و صورت حال مردمی شاهزاده باز نمود ماده نیز
اورا همبرین حال باعث و محرض گشت که ماده مار شده بود غوک
هم برشاکل و تشابه ادمی شد بر شهزاده رفت و گفت ای مالک
مروت و ای ضابط فتوت مرا مخلص نفست میخواهم که چون بندگان
با تو درین مسافرت موافقت کنم و چون چاکران با تو درین سفر
مرافقت نمایم شهزاده گفت نیکو باشد با چهار کس رفتن گرفتند
در شهری رسیدند که دران شهر پادشاهی بود در غایت شوکت
و نهایت لسطت شهزاده خود را برو عرض کرد و گفت من مردی ام
شجاع که بکیتن بر لشکر بزنم و بکیسواره مهم شاه آخر رسانم اگر هر
روز هزار دینار بمن دهی چند گاهی در خدمت تو باشم و هر کبه
حواله من کنی همچنان تقضی جویم پادشاه همچنان کرد شهزاده
هر روز هزار دینار بستدی و صد ازان در حق خود خرج
نمودی و سیصد مر همراهان خود دادی و باقی در راه خدا دادی
و تصدق کردی خوشا وقت کسانیکه ایشان هم در شدت و
رجا در غم غربا اند و هم در تنگی و فراخ لکار فقرا نخشی در غم

کی مبانی

کسی می باش ٭ پشت را ده ببار خلق همی ٭ هر که اندر غم کسی
باشد ٭ بهر او را مباد هیچ غمی ٭ روزی پادشاه را هوس شکار
ماهی شد مرکب چوبرا انباز یانه باد میراند و ماهی را از قعر دریا
بیرون میکشید ناگاه خاتم پادشاه در آب افتاد هر چند
بجستند نیافت شهزاده را گفت مدتیست که تو همه پیوسته
و همه عمر دعوی بلند کرده امروز آن دعوی به براهین ثابت
میباید کرد و انگشترین از آب بیرون میباید کشید شهزاده
گفت امروز مرا مهلت باشد پس انجا در وثاق آمد و با
همراهان خود آغاز کرد که اینچه کار رست پادشاه فرمود درون
آب دریا رفتن و انگشترین بیرون آوردن چه مناسبت حال
منست مخلص گفت خاطر جمعدار که این مهم از پیش تو من خواهم
برداشت و بدایه تو این خدمت من خواهم کرد مخلص بر شکل
غوکان در آب غوطه بزد در حال انگشترین بیرون آورد شهزاده
انگشترین بر پادشاه برد پادشاه او را اعزاز و اکرام فراوان
نمود و توقیر بسیار کرد بعد از چند گاه دختر پادشاه مار گزید

هر چند که کوشیدند هیچ افسونی سود نکرد و هیچ تریاکی نافع نیامد
شهزاده را گفتند ترا این دختر نیکو باید کرد باز او متفکر و متردد
گشت که آنچه کارهاست که پادشاه مرا فرماید و آنچه اشغال است
که بمن مفوض میکنند خالص گفت این مهم از من ممکن و مقتضی
خواهد شد مرا با خود ببر و پهلوی آن دختر بنشان جای که خالی
کن به بین از پرده غیب چه ظاهر میشود همچنان کردند خالص دهن
بر دهن دختر نهاده و مکید هر زهر که در وی متلاشی شده بود همه
بیرون آورد دختر در حال نیکو شد پادشاه همان دختر را
بشهزاده داد و او را نایب مطلق خود کرد اینک آفتاب مراد او
که چند روز در مغرب نامرادی فرو شده بود از مطلع مراد طلوع
کرد و نهال دولت او که از تندباد نوایب پژمرده مانده
بود از سر تازه گشت همراهان شاهزاده هر سه بیامدند و التماس
مراجعت کردند و گفتند اکنون ما را فرمان ده تا هر کسی جانب
خانه خود رویم شهزاده گفت شما با من در هر کاری موافقت
کردید و مرافقت نمودید اکنون که نهال دولت من از سر

تازه

تازه شد و آفتاب سعادت ما از افق مراد بر آمد آنچه ایام
انصراف ست و آنچه هنگام مراجعت هنگفال گفت من
آن فالم که تو از دست آن درویش خریده بودی مدتی ملازمت
در کار تو داشتم و همت در امور تو گماشته تو بمطلوب و
بمقصود خود برسیدی و ترا ا‌ز احتیاج افتقار نماند
اکنون مرا وقت عود و هنگام مراجعت است اخلاص گفت
من آن مارم که تو بکوشت خود مرا همان داشتی مخلص گفت
من آن غوکم مرا بواسطه تو از دست ظالمی خلاص شده بود
هر کسی از ما بر اندازه خود و وسع خویش در ادای حقوق
تو کوشیده و اخلاص خود در حیز ظهور آورده اکنون وقت
مراجعت است این بگفتند و هر سه از چشم او غایب شدند
بخشش حق هر کسی بگذار تا نمانی تو در بلای حقی وقت او
خوش که اندرین عالم هست مشغول در ادای حقی طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانون مقصود
از ایراد این حکایت و مطلوب از انشاء این روایت آنست

که این لحظه از غول برخیز و جانب دوست شو و چون
آن همسه همراه شیمه قواعد اخلاص و اختصاص ممهد کن و هیچ
دقیقه از دقایق مخالصت و مجاهدت مهمل مگذار خجسته خواست
تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش شد مانع ٭
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان شیر و چهار وزیر او
و بر نهمی که از مخالفت دو وزیر آسوده شد و از منافقت
دو وزیر دیگر فرسوده گشت شب بیست و دوم چون شیر غران آفتاب
در بیشه مغرب رفت و آهوی مشکین ماه از صحرای مشرق
برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بی علم
از تلاطم امواج فراق و ای بیخبر از تراکم افواج اشتیاق مرا
چنان تخیل و تخالج میشود که تو بروزی چون روز بد من روی
نموده است و ترا وقتی از بن بد من کلاه نموده شنو شنو
حکایت آورده اند وقتی کرکسی شتر برا میگفت که آنچه رعنا

که دل

که دل بر او نهاده و انچه تسلیم ست که تن بر او داده هر بچه که
ترا ابیش کرده هر طرف میدواند و هر کودکی که مهار ترا کرفته هر سو
میکرداند شتر کفت ای کرکس کوردل تو بدین سخن معذوری
زیرا که ترا کار با مردکان افتاده ست و مرا با زندکان ای
طوطی دانم تو نیز از درد من بیعلمی و از اندوه من بیخبری زیرا که
ترا کار با سلامت افتاده ست و مرا با مشقت قیل العشق
ترک طریق السلامة فی اختیار سبیل الملامة قا نخستی
درد تو چه داند کس ؛ پیش هر کس چنین چه می نالی ؛ اندوه دکری
کجا داند ؛ هر که از اندوه بود خالی ؛ طوطی کفت ای کدبانون
انچه صمصام تقریعست که مرا اسیر آن ساخته و انچه خدنک
تشنیع ست که مرا آماج آن کرده ترا چه علم که مرا از اندوه تو
دل در کدام خم ست و ترا چه خبر که مرا از کریهٔ تو دیده در کدام
نم است اکر عزیمت رفتن بر دوست داری این ساعت ساعتی ا
فرخ و وقتی ست فرخنده برو اما باید که از انجا زودتر مراجعت
نمایی و دیر نزی در انمقام مقام نکنی و حرص بکار نفرمایی که حرص

در همه ادیان آز بلیست مذموم وطلب زیادت در جمیع مذاهب
فعلیست مشئوم واگر حرص زیادت اشعار خود کنی وطلب بسیار شوم
را شعار خود گردانی همان معاینه ومشاهده کنی که برهمن کرده
بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت حاکیان اسمار وراویان
اخبار چنین گویند که در نواحی خطهٔ گجرات برهمنی بود با مال و
منال وثروت وغنیت ناگاه فلک مکاره وزمان غداره
مهره مراد او در شش پنج نامرادی انداخت وآنچه بدو داده
بود بکلی باز ستد واو را مفلس وگدا گردانید ق نه بخشش ملک و
مال باقی نیست کیست کین نکته را فرو خواند هرچه بدهد
زمانهٔ غدار داده خویش باز بستاند برهمن چون خصمی
روزگار بدید وتغلب وتقلیب لیل ونهار معاینه کرد گفتن
گرفت مرا از تیغ ایام سپر نمی باید افگند واز دست روزگار
از پای در نمی باید افتاد آدمی درد کسی نوشد که اوصاف نوشیده
باشد وکهنه کسی پوشد که نو پوشیده باشد که هیچ گلی بی زخم خاری
نیست وهیچ ملی بی مشقت خماری نه هرجا که راحتیست محنتی در پی

او وهر جا که

و هر کجا که غنیمی ست ادبار در عقب او قطعه نحسی سوز میغی
نبود نتیجه علم بی دوال که دید ثمر خوشه خواره بی کار که یافت
ملک خورشید بی زوال که دید روزها میگذشت که روزن طبخ
او روی دود نمی دید و رحم مادر تنور او به پختن کرده حامل
نمی شد چون طبق عیش شکم او بدرازی کشید و محنت مسکنت او
متطاول انجامید برهمن گفت بحکم آنکه برکت در حرکت باشد جانبی
مسافر شد و روی بقلاع و بقاع نهاد روزی در جنگل کشن
و بیشه خشن رسید شیری دید با مهابت و ضیغمی یافت با شهامت
برلب چشمه ساری مستلطید و درکنار آبی مراقبه میکرد و آهو
وزالی در مقام خدمت و محل وزارت ایستاده و اوامر و
نواهی او را چشم داشته برهمن در اندیشه شد که اگر مراجعت
نمایم بالقطع شیر تعاقب کند و اگر پیشتر شوم بپای خود در گورستان
رفته باشم و خود را هم خود در کام نهنگ بلا افکنده ناگاه
نظر آهو و گوزن بر وی افتاد با یکدیگر گفتن گرفتند که این از
جان سیر آمده بکجا آمده و این که بر خویش نابخشوده از کجا رسید

افسوس که در نوبت ما خون بیگناهی ریخته خواهد شد و بنائی که
الانسان بنیان الرب عبارت از وست خراب خواهد گشت مهذا
ما را کار در خور خود می باید کرد اکرام و زر در رعایت و حمایت او
اهمال کنیم فردا معاقب معاتب و نادم باشیم پیش از انکه شیر نجوبن
بر همن چشم سرخ کند غضب غضنفری نماید غصه او فرو نشانیم آن
وزرای بنگجهر زبان بدعا و ثنا شیر بکشادند و گفتند که صیت
اکرام و آوازه انعام شاه سباع در چهار حد عالم و در اقالیم

چنانکه جهان و چهار ارکان جهان شیوع یافته است که با آدمیان هم رسیده
یکی از مهمانان آمده است و در صف نعال ایستاده است از مهابت

این درگاه و عظمت این بارگاه نمی تواند که پیشتر بیاید اگر فرمان
امان و استظهار صادر شود او بشرف تقبیل انامل سعی مشرف

گردد

کرد شیر گفت نیکو باشد وزرا پشتر شدند و برهمن را در
پای شیر افکندند شیر گفت ای را بگوئید از متاع و قماش



وزر و گوهر خلق که اینجا جمع آمده است آن قدر که تواند برد
برگیرد و آن مقدار که تواند ببرد برهمن همچنان کرد و از سعی جمیل

آن وزرا با همه حشمت او منهزم شد و طناب کدایی او بریده
کشت آری سلطان مطلق تعالی و تقدس که تبارک الذی بیده
الملک خطبه ملک بی‌زوال اوست اگرچه بملوک و سلاطین را
نعمت بسیار میدهد اما ایشان را هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکورای
و مشیر داهی نیست و انبیا که بکمال عقل منسوب و موصوفند
ایشان را از وزیر چاره نبود چنانکه موسی علیه السلام گفت وجعل لی
وزیرا من اهلی خلاصه موجودات صلی الله علیه وسلم و علی آله که سلطان
تخت عرش بود میفرماید مرا چهار وزیراند دو از اهل زمین
و دو اهل آسمان فاما الذین من الارض فابوبکر و عمر رضی الله
عنهم و اما الذین من اهل السماء فجبریل و میکائیل نجشی
زیب ملک از وزیر راستست شب شود روز از مشیر نکو ملکداران
تخت دنیا را ملک دیگر شمر وزیر نکو حاصل الباب چون چند
روز بر آمد با وجود چندان ثروت و غنیمت برهمن را هوس
زیادت مال در سر افتاد و باعث حرص بران آورد که یکبار
دیگر در بیشه شیر رود و آنچه زر و جواهر انجا باقیست آن هم

بیارد

بیارد نتیجهٔ طمع ذمیم ابدست و عاقبت حرص وخیم ابدست

قطعه

قال حکیم نکح الحرص والامل فارس فولد بینهما الحرمان

نحختی شو باند کی قانع حرص مرد غل ذل بود چون بخواهی همه
ز دست رود طلب کل فوت کل بود چون برهمن در عرصهٔ
ساحت شیر رسید آن روز نوبت خدمت گرگ و شغال بود
ایشان پیش شیر رفتند و سلسلهٔ خبث و خباثت جنبانیدن
گرفتند که آنچه بحرمتی نیست که این آدمی میکند آنچه شنیع است
که دلیروار پای بر بساط انبساط می نهد و از پنجهٔ قهر شاه سباع
نمیترسد قاعدهٔ مهابت خود را نمی باید شکست و آدمی
را با خود گستاخ نمی باید کرد که از تسلط آدمی فساد بسیار خیزد
شیر در غضب شد غرید و قصد برهمن کرد چون اثر غضب
و قصد شیر در رو معاینه کرد آهو و گورن را بر جا بدید بگریخت
و بر درختی سوار شد بیشتر از اعزا و وزرای رکیک رای خود
زیر درخت آمد و در بند دریدن برهمن شد آری وزیر رکیک
رای خصم ملک باشد و مشیر معقل بداندیش دشمن مملکت

او وقيل مثل الملك الصالح اذا كان له وزير افاسدا
مثل الماء الصافي العذاب النمير الذي فيه التماسيح لا يستطيع
الانسان وروده الكان سابحا والى الماء ضامسا قطعه نخستی
ملک قایم از وزیر است ❊ در وزارت شروط بسیار دست ❊
رخنه او زیر ملک بدست ❊ رایزن را ملک نکو باید ❊ هم
در اثنا ان آهو و کوزن رسیدند و حال برهمن را بر ان
منوال بدیدند و کفتند سبحان الله انچه حرص ست که در آدمی
ترکیب کرده اند و انچه طمع ست که در انسان ترتیب نموده اند
حب الدنیا داء لا دواء له وقل ما تجد الراضين الرياسه
یکبار او را بحیله از پنجه قهر ضیغمی خلاص داده بودیم و بتدبیری
از سطوت عب غضنفری مناص بخشیدیم نمیدانم که این بار حال
او چکونه خواهد شد شعر اذا انت المرء نعمة فلا اكرم الذمن
نکرمه پس هر دو بر شیر رفتند و کفتند این برهمن مردی حق
کذار ست و شخصی حلال خوار مینماید وصیت کرم و آوازه
نعم شاه بسامع کوش همه ساکنان اراضی رسیده است اکنون

آمده ومیخواهد تا بسمع مرغان هوا وصومعه داران اشجار
هم برساند اینک بر منبر زمردین شاخ بر آمده ست وخطبه
مناقب شاهی میگوید آتش خشم شیر که مشتعل وملتهب شده
بود از آب این کلمات فرونشست واز زیر درخت در
بیشهٔ مهابت خود رفت برهمن نیز از درخت فرود آمد
وراه خانهٔ خود گرفت وبحیلهٔ وزرای بنکرای ازان ورطهٔ
هلاکت خلاص یافت بعده نذر کرد که باندکی راضی شود
در طلب زیادتی زحمت نه بیند عزیز من هرچه که خدا تعالی
برای خلق داشته ست عاقبت بخلق خواهد رسید اما زحمت
خلق از سبب زیاده طلبی ست که آن هرگز در دست
نخواهد آمد وعمر طالب در توا وتلف خواهد رفت قطعه نخجبی
ترک هر زیادت گیر تا نمانی تو تحت هر نقصان هر که او در
طلب زیادت شد کار او هر زمانست در نقصان
طوطی چون سخن اینجا رسانید ماخجسته آغاز کرد ای کدبانون
آن برهمن را که خوف وخطر روی نمود ازان نمود که او حرص را

کار فرمود و باندک خود راضی نشد تو نیز چون بر گنجینهٔ وصال
محبوب قادر شوی و بر دفینهٔ اتصال مطلوب باهر گردی باید که
حرص را کار نفرمائی و هم باندک خود راضی شوی و زود تر
در خانه آئی خجسته از استماع این کلمات حریص وار بر جست
و خواست تا جانب وثاق دوست شود صبح گوی از و حریص تر
بود در حال غوغا در روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان کاجوی و خندیدن
ماهی و فطانت کودک بی پدر و کشته شدن هشتاد کس از
سبب او شب هشتاد و سوم چون نهنگ دریا آشام آفتاب در چشمهٔ
مغرب فرو رفت و ماهی درم زیرماه از گرداب مشرق بر آمد
خجسته که چون ماهی بی آب در اضطراب و التهاب شده بود
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایهٔ حکمت و ای سرمایهٔ
حشمت حکما گویند چهار کس را در مذهب مروت مکافات
توان کرد

نتوان کرد یکی آنکه کسی که بر تو بیش از تو نیکویی کند دویم
آنکه سخن تو بسمع انصاف نشنود سیوم آنکه بتعرض بر در تو
آید چهارم آنکه در مصالح خویش بر تو اعتماد کند امروز من
نیز عنان مصالح خود بکف تو داده ام و زمام مصلحت خویش
در دست تو سپرده ام اگرچه لطفی که تو خواهی کرد آن از مکافات
مستغنی نیست شعر اغنی الصباح عن المصباح با اینهمه ترا در
راه اجتهاد پوئیدنیست و در اتمام مصالح من کوشیدنی
نظم نجنبی کار هر کسی مپکن طیبت عود از خسی ناید مرد باید
که کار مرد کند کار هر کس ز هر کسی ناید طوطی گفت ای خجسته
افلاطون که سر حکما بود وقتی زاهدی را دید که میگفت خداوندا
مرا از دوستان من نگهدار افلاطون گفت ای زاهد احتراز
از دشمنان است نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون
احتراز از دشمنان ممکن است اما از دوستان ممکن نه زاهد
گفت الزهد قطع العلائق والهجر قطع الخلائق ای خجسته این نه
حکایت آن زاهد و آن خلوتست این تمام قصه تو و من است

تو انیز می باید که سر خویش با دوست نگشایی خاصه که با دشمن
و راز خود از حیوانات غیر ناطق مستور داری علی الخصوص که از
حیوانات ناطق و آنچه در تو نیست دعوی آن نکنی و بر عصمت
نامهٔ دروغ غره نشوی و چون کام جوی نباشی که او هم دعوی
عفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت دروغ مفروغ
داشت لاجرم بشومی آن سر فسق او از ماهی کشف شد و از
مجوز او از حیوانات غیر ناطق بشیوع یافت خجسته پرسید قصهٔ کاهجوی
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در نواحی تبریز تاجری بود
با مال و منال بسیار او را زنی داشت و دختری نارسیده
روزی آن تاجر در صحرایی میگذشت کاسهٔ سری دید افتاده
و در پیشانی او نوشته بود تا این کاسهٔ سر زنده بود سبب کشتن
هشتاد آدمی بود چون بمیرد موجب موت هشتاد آدمی شود
تاجر گفت تواند بود که این کاسهٔ سر در حیات خود مردی شجاع
بوده باشد که هشتاد کس را کشته بود یا شخصی سیاف بوده باشد
که با امر او لولا امر هشتاد کس را بر انداخته باشد اما اینک بعد

ازمرگ او

از مرگ او سبب هشتاد کس باشد این عجبست گفت
مادهٔ این فساد را ازینجا بردارم و بحیله هرچه درو نوشته اند
دفع کنم آن کاسهٔ سر را در خانه برد و گفت تا او را بکوبند
و باریک بسایند و در حقه کنند و در طبله نهند و پس ازین
آن طبله را نگشایند تا آنچه که در پیشانی او مسطورست
آن نشود و مرگ هشتاد کس هم در حلقه مستور ماند و ندانست
که خدنگ تقدیر بسپر هیچ حیله دفع نشود و ناوک قضا بجوشن
هیچ تدبیر مرتفع نگردد و اذا جاء القضا ضاق الفضا
قطعه تحقیقی مرگ دفع نتوان کرد ؛ کیست کو زین دقیقه نفع
کند ؛ گرچه عالم شود همه یکدل ؛ کی تواند که مرگ دفع کند
بعد از مدتی مدید و عهدی بعید تاجر جائی بتجارت رفت
روزی دختر او فرصت یافت آن حقه بگشاد و معجونی دید
در غایت لطافت و نهایت نظافت قدری ازان بخورد
در حال مریم وار بی واسطهٔ شوی حامله شد ولی رابطهٔ زوج
بارور گشت و هر روز حمل او زیاده میشد و بار او گران تر

میگشت بعد از نه ماه او را پسری متولد شد مادر او را ابن
العیب نام نهادند و چون غلامان داشتن گرفت بعد از
چندگاه تاجر در خانه آمد پسری دید مودب و کودکی یافت
مهذب پرسید که این کودک کیست زن قصهٔ آن حقه و
خوردن دختر آن معجون و زادن پسر یکلی باز نمود تاجر گفت
این جامه دوختهٔ اوست و این آتش افروختهٔ او باخود
گفتن گرفت من میخواستم تا امری مقدر را منحرف کنم و
شی کاین را مبدل گردانم که میسر شود و قصهٔ مهتر سلیمان علیه
السلام و سیمرغ معروفست و حکایت آنجوان و عزرائیل مشهور
آنچه فرسودنیست آن قطعاً فرسودنیست و آنچه بودنیست
خبر نا بودنی نظم تخیتی بودنی شود روزی • و آنکه منکر بود تو
خاین دان • خلق را راه نیست در تقدیر • هرچه این کاین است
کاین دان • بعد از چندگاه دران شهر تجار سواحل رسیدند
و جواهر قیمتی بسیار آوردند تاجر گوهری چند ازان تجار بخرید
چون نظر ابن العیب بران جواهر افتاد گفت دو جواهر

ازین

مهذب
بمعنی آراسته ۱۲

ازین قلب است که بهای شبه هم نمی ارزد تاجر را چون مقرر
شده بود که هرچه او میگوید همه از تلقین سعادت میگوید و هرچه
ازو می جنبد هم از الهام کرامت می جنبد آن کودک را باین
جواهر بر جوهریان برد ابن الغیب الشایر الزام داد و پیراهن
عقل جوهریان را ملزم کردانید و در و گوهر قلبی از فطانت
و مطانت خود باثبات رسانید جوهریان از فطانت و
متانت او متعجب و متحیر ماندند و با تاجر گفتند که این کودک
را بدست ما بفروش تاجر امتناع نمودن گرفت ابن
الغیب گفت مصلحت آنست که مرا بدین جوهریان دهی
تا هم مرا بمصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود و
هم تو از ملامت و غرامت نسیه پدری من خلاصی یابی
تاجر همچنان کرد و او را بدیشان داد جوهریان او را در
شهر خود بردند و میگفتند قوله عسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا در ان شهر رایی بود معظم مالک قواعد مملکت
و ضابط قوانین سلطنت و او را چهل زن بود هر ایشان

زنی بود که اورا کامجوی گفتندی رای همه وقت کار و
مصالح خود ازو جستی و در امور مفصل خود توجه بدو کردی
و از همه اورا پاک و پاکیزه تر داشتی روزی صیادی
ماهی چند زنده جهنده بر رای آورد کامجوی ماهیان را
بدید در حال روی بگردانید و چادر عصمت بر سر و اندام
ناموس خود افکند و ردای عفت بر فرق حیا انداخت
رای گفت سبب اعراض چیست و موجب روی گردانیدن
تو چه کامجوی گفت این ماهیان همه زنده اند و چشمی بینا
دارند همی ترسم نباید که میان ایشان کسی نر باشد و او روی
مرا ببیند و هم مرا و هم خود را در بزه افکند بنابرانکه چنانکه
مرد را نشاید که روی زن بیگانه بیند و زن را نیز نشاید
که او جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این سخن بشنیدند
همه یکبارگی بخندیدند ازین خنده هم کامجوی متغیر شد
و هم رای متحیر ماند هر چند که از علما و حکما سبب خنده ماهیان
پرسیدند هیچکس جوابی نداد چون نزد کامجوی و تحیر رای

بسیار شد

بسیار شد ارکان دولت گفتند درین شهر کودک زیرک
آمده است و جوانی داهی رسیده که او را ابن الغیب خوانند
و زبان اهل دریا نیکو میداند او را بخوانید تا هم ازین
ماهیان استفسار کند که سبب خندهٔ ایشان چیست
و موجب ضحک ایشان چه چنین کردند ابن الغیب چون
برسید پرسید ای ماهیان سبب خندهٔ شما چه بوده و موجب
ضحک شما چه ماهیان گفتند باد نهی دریاست هرچه در عالم
خشکی بگذرد بدریا رساند و دریا بماهیان رساند چندین
گاه است که باد نوید بما ماهیان این خبر میرساند و میگوید
که رای چهل زن دارد هر زنی کودکی امرد را لباس زنان
پوشانیده در منزل خود میدارد امروز که رای بر ایشان
نمیرسد ایشان بدان امارد خوش میباشند و نفس متعطش
خود را سیراب میکردانند و این کامجوی که مهر همه زنان گذشت
و در سنگاری غلو پیش از همه اخوات خود دارد این ساعت
دعوی عفت و عصمت دروغ میکند و از ماهی روی

می پوشد و میگوید نباید که میان ایشان کسی نر باشد و
روی مرا ببیند و هم مرا و هم خود را در نیره کار کند ما بر دروغ
عصمت او خنده ایم و بر عفت بی فروغ او استهزا کرده ایم
قطعه نجشتی عیب خود هنر مشمر ٭ منیست این فعل در خور بنده ٭
هر که او عیب خود هنر دانست ٭ مرغ و ماهی برو کند خنده ٭
ابن الغیب این ماجرا از تقریر ماهیان لسمع رای رسانید
رای چون تفحص شافی و تجسس وافی کرد از هر جهل حجره زنان
جهل امرد بیرون آمدند رای فرمود تا در حال هشتاد کس را
سنگسار کنند همچنان کردند کاشه سر بعد از مردن نیز سبب
مرگ هشتاد آدمی شد و حکمت تاجری هیچ نفع نیاد قطعه
نخشبی با قضا جدل چه زنی ٭ نیز تقدیر را که دفع کند ٭
چون قضا کار خود نخواهد کرد ٭ حکمت آدمی چه نفع کند ٭
طوطی چون سخن اینجا رسانید ماخجسته آغاز کرد ای خجسته چون تو
در مجلس دوست روی باید که از کذب احتراز کنی و بصدق
اعراض ننمایی و آنچه در تو نیست دعوی آن نکنی و بیاد نامه

دروغ

دروغ غره نشوی و چون کامجوی نباشی که او هم دعوی

عفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت مفروغ

داشت لاجرم از شومی آن سر فسق او از ماهی کشف شد

در از فجور او از حیوانات غیر ناطق شایع گشت و از روی

شوی شرمنده اند گشت و خجل سر بد شد خجسته بعد از اصغای

این کلمات و استماع این نغمات خواست تا جانب دوست

شود خود شب باخر رسیده بود غوغای روز بر آمد و صبح

چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد فانجشی

خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز ذر خوبی کوس

صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان بشیر و جیندا و مجروح شدن و تازیانه خوردن

او ازدست شوهر جیندا بجهة حصول رضاء او شب

بیست و چهارم چون سنجل زرین آفتاب در غلاف مغرب

کردند و آیین سیمین ماه از آیینه دان مشرق بیرون آمد

خجسته با روی چون آیینه بطلب رخصت بر طوطی رفت در دید بار

با وآغاز کرد که ای یار عزیز وای عزیز باتمیز چنین گویند
بهرام گور یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود و پرویز همه وقت
در و بنظر حشمت و احترام نکریستی روزی صاحب دیوان
یکی از متعلقان بهرام دید که در مال پادشاهی دست درازی
کرده و حکم رانی نمود وزیر بسمع پرویز رسانید که یکی از خدام
بهرام خیانتی کرده ست فرمود تا او را بیست تازیانه
بزنند چون زدند آنکس بر بهرام رفت و کیفیت ماجرا باز
نمود بهرام را سخن تازیانه بغایت درد آورد روز دیگر
چون بهرام بخدمت پرویز آمد و بشرف پابوس او مشرف
گشت پرویز فرمود تا دو تیغ بیارند بهرام بدهند تا در یک
نیام کند بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید
پرویز گفت که دو فرمان هم در یک ملک قوی راست نیاید
خجسته گفت ای طوطی جاییکه دو فرمان در یک ملک قوی است
نیاید پس دو فرمان در یک تن ضعیف چگونه راست آید
طوطی گفت آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت یکی فرمان

شغل

عقل دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانون فرمان عقل
تا آن زمان نافذ است که سلطان عشق جمال نموده است
چون سلطان عشق آمر شد عقل کدام شحنه زور آور است که
فرمان او نافذ گردد و چون مفتی شوق حاکم گشت خرد کدام
اخفض هر است که حکم او جاری باشد العقل وزیر ناصح والعشق
وکیل فاضح قطعه نسبتی عقل را العشق چه زور عشق سیمرغ و
عقل چون مور است زور عقل ار چه هست پوشیده
عقل در پیش عشق بی زور است الحجه دران میان
که عقل میگوید که تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما دران
ببین که امید میگوید که عاقبت تو زلف وصال او خواهی کشید
نظر بر عقل منقطع مکن چشم بر امید دور بین نه که بلغا گویند
از همه نومید توان شد اما از امید نومید نتوان شد بشنو بشنو
اهل اشارت گویند که بازرگانی را دختری بود او را سه خاطب
پیدا شدند یکی عقل دویم دولت سیوم امید روزگار با
دختر مشورت کرد که تو ازین سه کس کرا میخواهی دختر گفت

اخفض
سیمبر [illegible]

اگرچه عقل گوهریست شریف وجوهریست منیف خویش وبیگانه
ازو معلوم میشود وهشیار ودیوانه ازو مفهوم گردد اما عقل
را عقیله آدمی گفته اند العقل عقال الانسان ودانش را
موجب ابذوه عالمیان خوانده اند اللهم العقل لا یفترقان
علاوة الدنیا لجاهلها ومرارة الدنیا لمن عقلها پدر گفت
در دولت چه میگویی دختر گفت دولت نیز اگرچه از آنهاست
که چهره مراد وخبر بواسطه توان دید ومطالب ومقاصد
خبر برابطه او توان رسید اما عیبی بزرگ دارد وآن آنست
که در جایگاه ونا جایگاه فرود می آید وباکس وناکس همراه میشود
وهیچگه با احرار قرار نگیرد وهیچ وقت با ابرار آرام نکند داغ
بیوفائی اورا بجبین اولائح ست ونکهت پرد غائی از
آستین وقت او فایح شعر دولت الدنیا اشبه شیء باحلام
النیام وظل الغمام اذا اخترّ الدنیا لبیب وتکشف له عن
عدو فی ثیاب صدیق پدر چون دید که او باختلاط عقل
هوسی ندارد ونه با انبساط دولت رغبتی گفت ای دختر

در باب

در باب امید چه میکوئی گفت امید را خواهم خواست
زیرا که امید از انهاست که همه وقت مصاحب عالمیان است
و همه عمر ملازم آدمیان نظم بختی نعز نعمتی ست امید ای
بسا زنگ غم او بزدود گرچه مردم بمقصدی برسند هم بامید
خود دلنواز بود ای خجسته باطن جمعدار و خود را ناامید مساز
از وصال محبوب بکلی نومید مشو و از اتصال مطلوب بتمامی
مایوس مکرد که ایام روزگار رسمی ست اگر یکی را در صبح زهر دردی
بچشاند عاقبت در شام تریاک درمانی برساند چنانکه آن
اعرابی اگر در اول شب محنت فراوان دید و در آخر شب
براحت بی پایان رسید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در قبیله بنی تمیم جوانی بود در غایت لطافت
و نهایت ظرافت او را بشیر میگفتندی هو واحد الدنیا و لم یوجد
له ند و لا حتی القیمة یوجد و همه زنان قبیله زنی بود در فرط زیبائی
و کمال رعنائی او را هند خواندندی شعر فلو انها فی عهد یوسف
قطعت قلوب رجال الا اکف النساء و میان بشیر و هند اعشقی

بود که سعد و سعدی او آب شوق از واندوختی و وامق عذرا
شیر و دشت عشق از ایشان آموختی چون صیت شوق ایشان
شایع شد و آوازهٔ عشق ایشان در افواه افتاد شوی حیدارا
در قبیلهٔ دیگر برد و بشیر مسکین از دیدار دوست محروم ماند آری
روزگار مفرق احبابست و مشتت اصحاب. ق نجشی روزگار
تیغی دان که نخواهد دو دوست را یکجا با عزیزان چه کینه دارد
او که نداد دو دوست را یکجا روزی بشیر با اعرابی که در
محبت او یکانه بود و در مودت اندیشه این سر بگشاد و این
راز در میان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیلهٔ حیدارا روم
و مطلوب من آنست که تو نیز با من مرافقت کنی و مقصود من
آنست که تو با من موافقت نمائی باشد که از برکت قدم تو صورت
مرا معاینه شود و چهرهٔ دلدار مشاهده کرد و اعرابی گفت
نیکو باشد اصحاب محرم و ارباب همدم برای آن باید که تا روز محنت
مجن سهم بلا شوند و در وقت مشقت آماج خدنگ عنا گردند
ق نجشی رنج دوستان میکش ای نوازعا... دیده محنت دوست

ما یجو

همچو یعقوب ز دوستی باید که گشت از دو دیده محنت دوست

پس بشیر و اعرابی هر دو در آن قبیله رفتند و زیر درختی نزول
کردند بشیر اعرابی را بر جنیدا فرستاد و اعرابی در آن قبیله رفت
و بفرصت سلام بشیر بر جنیدا رسانید جنیدا گفت شما هم زیر آن
درخت باشید جنیدا که هوا در رنگ احوال عشاق شود من همان
جا خواهم آمد چون شب در آمد جنیدا برسید و قد در پای طالب



خود افتاد و طالب و مطلوب یکجا شدند و قاصد و مقصود بهم

چو بستند بعد از زمانی حمیدرا خواست تا مراجعت کند و سوی خانه شوی رود بشیر گفت هیچ تواند بود که امشب هم اینجا باشی و شام مرا بجمال خود صبحی دهی گفت نتوانم مگر آنکه این اعرابی یک کار بکند اعرابی پرسید آن چیست گفت جامه من بپوش و در خانه من رو و دران محل که نشسته بودم بنشین شوی من خواهد آمد و قدحی از شیر خواهد آورد و ترا مراغبت خواهد کرد و خواهد گفت که ترک این اندوه بگیر و این شیر بخور و خود را تشنه و گرسنه بگذار که دل من از غم تو طپان است و جانمن از اندوه تو در خفقان تو اصلا دست دراز نکنی و آن قدح شیر نستانی و روی خود نگشایی او بر عادت قدیم چنانکه هر شب میکند خواهد کرد و قدح شیر پیش تو خواهد نهاد و خود باز خواهد گشت اعرابی قبول نمود و چنانکه او آموخته بود همچنان کرد بعد از زمانی شوی حمیدا بیامد و قدح شیر بیاورد و مثل این کلمات گفتن گرفت اعرابی هیچ التفات نکرد و آن قدح نستد شوی حمیدا از بدخویی

او بیک

بنگ تنگ آمده بود و از شوز شیوه او بجان رسیده
غضبی در راه یافت و تازیانه بگرفت و لت بلیغ کرد
و میگفت مدتی ست که ترا درین قبیله آورده ام و تو از سبب
مردمیکانه ترک من گرفته و اصلا با من نسازی بدخوئی تو
چند تحمل کنم و چندان بزد که اعرابی بیهوش شد و پشت و
پهلوی او خنگ و کبود گشت چون شوی حندا از انجا برون
گشت مسکین اعرابی بیگناه گاه از ان غصه میگریست
وگاه از ان حالت میخندید هم در اثنای آن مادر حندا
بیامد و گفت ای دختر ترا چند نصیحت کنم انچه فضیحت و
رسوائیست آخر تو با شوی خود چرا می سازی و در استرهای
او چرا مینکوشی اگر از برای بستر متغص میباشی این مجال آست
که تو اورا بعد ازین نه بینی و یا یکدمی پهلوی او نشینی
پس مادر حندا برفت و خواهر حندا بر فرستاد که برو خواهر
خود را مراعات کن که او را وقتی بزرگ کلی هم رسیده و او وقت
لت و چندین تازیانه چگونه آورده ست قطعه نخجنی را

کجاست طاقت غم ؛ تاب آتش نه چرم نی آرد ؛ انکه از برک
کل شود خسته ؛ طاقت زخم خار کی آرد ؛ خواهر حبندا نزدیک
اعرابی آمد اعرابی سر و روی پیچیده بود و از جراحت تازیانه
می نالید خواهر حبندا دختری بود از حبندا زیباتر و قدی
تمام و بهائی معتدل و حرکاتی مناسب اعرابی چون او را
بدید درد خود فراموش کرد و بصد دل شیفته وقت او
شد سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد ای عوبت خواهر
تو امشب پهلوی بشیر سست و مرا از سبب او پشت و پهلو
ریش کرده اند و تو پوشیدن راز خواهر خود از من احقی و ترا
امشب با من می باید ساخت اگر فریاد کنی و سخن من نشنوی تو
در فضیحت افتی و کار من و حبندا برسوائی کشد دختر بخندید
و گفت تو کیستی و حال چیست اعرابی تمام قصه بگفت و
جامه حبندا که پوشیده بود باو باز نمود دختر ازان حال متعجب
شد و آن شب با اعرابی ساخت چون صبح بدمید و روشن شد
اعرابی بر ایشان رفت حبندا پرسید شب چگونه گذشت

اعرابی

اعرابی پشت و پهلوی خود بدو نمود و حکایت لت و تازیانه
تمام بگفت واو از آن حکایت بغایت شرمنده شد
و بدانست که همه شب از دار و خانهٔ وصال خواهر او جراحت
او را مرهم بسته اند پس بشیر و حمید یکدیگر را وداع کردند
و از آنجا باز گشتند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو مقصود من ازین حکایت و مطلوب من
ازین روایت آنست که اگر ایام یکی را در اول شب درهم
میکند آخر شب مرهم می نهد اگر باطن تو از دشنهٔ فراق
مجروحست امشب شب مرهم آن جراحتست اکنون بسعادت
برخیز و جانب دوست شو و جراحت خود را مرهم نه خجسته
خواست تا همچنان کند روز که پردهٔ عشاق است پرده
صبح بدرید و غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان شاه جاماس

وزن معصوم ما و مقالت طوطی و شارک در مدایح و قبایح نساء و رجال

شب بیست و پنجم

چون عروس حجلهٔ چهارم در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور اول بر سریر مشرق بر آمد خجسته با سینهٔ در غم و دیدهٔ پر نم بر طوطی رفت او را دید لب به تبسم گشاده و روی در خنده نهاده پرسید سبب این خنده چیست و موجب این تبسم طوطی گفت یاری از یاران قدیم من اینجا رسیده بود و حکایتی از زبان طوطی و شارک تقریر کرد که مرا از استماع آن خنده می آید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت آن محب قدیم و آن در محبت مستقیم چنین گفت که در اقصای چین پادشاهی بود چاماسن نام با مملکتی وسیع و سلطنتی منیع بر و طوطی بود گویا در فرط فطانت و ضبط رزانت روزی آن طوطی را پر سیده تو بر کاخ و قصر ملوک بسیار طیران کرده و بر طاق و رواق سلاطین پریده در خانهٔ شاهی دختری دیده و در کاشانهٔ شهنشاهی کریمه شنیده که لایق مناکحت و سزای وصلت من باشد و در خور ازدواج امتزاج من بود

طوطی

طوطی گفت در بلاد شام ملکی ست اکرم و خسروی ست معظم کأن الله
لم یخلقه الا لنشر العدل و بث الصلاة و دختری دارد هم
لایق این درگاه و هم درخور این بارگاه و سرو شارکیست
گویا او را بر علم منادمت اطلاعی تمام ست و در اصطلاح
مجالست وقوفی کلی سالها شد که من و او در یک باغ بودیم و
در یک راغ غنوده ناگاه ایام ناموافق و عوام نامطابق
او را در آن بلاد انداخت و مرا درین کشور افگند اگر آن
ملکه بشرف پابوس تخت همایون مشرف شود و باختصاص
بارگاه میمون مخصوص گردد آن شارک هم با او بیاید
بنده کمینه نیز دیده بدیدار یار قدیم روشن کند و خانه
بوجود دلدار دیرینه گلشن گرداند پادشاه را هوس مواصلت
و مناکحت آن دختر در سر افتاد در حال حجاب کامل عقل
و شامل فضل را احضار فرمود و با تحف و هدایا جانب شام
روان کرد چون شاه شام دستوران شاه چین بدید شام
خود را یافت صبح سعادتی دمید و واردی از وارداتت

کرامت رسید آن دولت را ورای همه دولتها دانست

و آن سعادت را بر همه سعادتها شمرد پس فرمود تا معصومه

را با جهیز و متاع ملوکانه و خزاین و دفاین خسروانه بار سولان

جاماس روان کنند و هم در حضور ایلچیان آن خورشید را

با این ماه و آن عروس را با این شاه عقد مناکحت ببندند

چون چشم بصیرت جاماس بر بالای والای معصومه افتاد

بر بشارت و ولادت طوطی آفرینها کرد و او را از آنچه مبدا

کرامی نزد اشتن گرفت چون چند روز برآمد طوطی با جاماس

آغاز کرد ای واسطه عقل شهریاری وای غره جبهه بختیاری

چون باطن تو که علی الدوام جمع باد جمع شد و مطلوب و

مقصود خود برسید اکنون می باید که خاطر من جمع کردانی

و مرا بمطلوب و محبوب من برسانی و آن شارک را که با ملکه آمده

با من هم قفص کنی تا از دولت تو عاشق بمعشوق خود رسد

و طالب بمطلوب خویش پیوندد مصرع من سود کنم ترا زیانی

نرسد جاماس فرمود تا مهیا کنند و شارک را با طوطی

هم وثاق

هم وثاق گرداند آری روزگار خواهد که کسی را از کسی جدا
کند چنان کند که دست بدست نیالاید و چون خواهد که
کسی را با کسی یکجا گرداند چنان گرداند که گوش بگوش کسی خبر
نشود و نخبشی روزگار بد هم هست چند او را توان
نهاد کند دهر گرچه مغرق هست و لیک مجمع نیز میشود
گه گه ستی طوطی و شارک چنانچه جاماس و معصومه می شنیدند
زبان در مناظره و مکالمه کشاده بودند و بنای مجادله
و مخاصمه نهاده طوطی در مدایح مردان و قبایح زنان تکلم
میکرد و شارک در محاسن نسا و معایب رجال سخن میراند
شارک گفت دعوی که من کرده ام مصداق آن حکایت
مختار و میمونه هست که مختار بد بساز کار با میمونه مسکین
چه معامله کرد و او را در طشت خون نشاند طوطی پرسید آن
چگونه بود شارک گفت در شهری بازرگانی بود با مال و
منال پسری داشت مختار نام متلف و مسرف مقامر
پیشه و ابلیس اندیشه پدر را ز برای او دختر بازرگانی خطبه کرد

میمونه نام بعد از چند روز مختار و مخطوبه را جانب خانه
با جمله اسباب روان کرد مختار وقت آوردن در اثنای
راه بمال و زر و پیرایه و سرمایه و اقمشه و امتعهٔ او طمع کرد
وا و را در چاهی افکند و آن جمله ببرد میمونه چون یکماه
بود بخت برگشته و روزگار سرگشته با او مساعدت کرد
و موافقت نمود و او را از آن چاه خلاص داد و از آن
ورطه مناص بخشید میمونه مسکین بعد از شرب جامات غموم
و تجرع کاسات هموم در خانه پدر رفت و گفت پیش
از آنکه شوهر مسکین بمقصد خود رسد در اثنای راه قطاع
طریق بر باز دند و مرا در چاه انداختند و شوی مرا با رخت و
کالا ببردند نمیدانم که حال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در
جفا چنان و زن در وفا چنین زنیکه در وفا مرد وار شد
بهتر از مردیکه در جفا زن وار بود قطعه نخشبی بیوفا مباد کسی
که بیت کو تخم مردمی باشد در زنان هم وفا نو اند بود
در فلک نیز مهر می باشد مختار بد حرکت آنچه برده بود

هرچند

هر چند روز تلف کرد و برهنه و رسوا و گرسنه و بینوا در شهر
خسر رفت و در سواد شهر مشهدی نشست اتفاقا
ان زمان میمونه هم دران مشهد بزیارت رفته بود او را
شناخت مختار که او را مرده متصور کرده بود چون
زنده دید توبه و انابت نا مستقیمه درمیان آورد و باعتذار و
استغفار مشغول شد میمونه زنی بود سلیم القلب عذر
او پذیرفت و اعتذار او را قبول کرد و او را درخانه پدر
برد و مقدماتیکه قبل تمهید کرده بود بهمان امر اعانت کرد
پدر کار تجهیز او بار دوم بساخت و او را باز با مختار
روان کرد چون مختار هم بر سر آنجاه رسید که میمونه
انداخته بود عرق بدی او بجنبید و لیامت جبلی او در کار
شد با خود گفت این بار مرا بشکلی دفع می باید کرد او
او را می باید کشت انگاه در چاه می باید افکند که مرغ
سر بریده هرگز بانگ نکند همچنان کرد و به تیغ بیدریغ سر
او ببرید و او را در چاه انداخت و از برای حطام دنیاوی

اینچنین کاری ناکردنی بکرد و داغ لعنت بر جبین خود
نهاد و خود را رسوای دنیا و آخرت کرد و هیچ بر سر پیمان
خود نرفت دیار دوم نقض و رفض عهد خود کرد آری
شخص بد حرکت را با دم سگ مناسبتی تمام است که هرگز
راست نشود و مرد زشت خصلت را با زاغ مشابهتی
کلیست که هرگز گونهٔ او نگردد قطعه نیکبختی از بدان جهان
پیر شد نیست نیکو بعمر ما صد مرد نیکمردان بدهر یاد زراند
چند خواهی چو خویشتن بد مرد چون شارک در جفای مردان
و دغای ناجوانمردان این مقدمه تمهید کرد طوطی گفت
ای شارک در میان هزار مرد دار تباهی یکی بدین نوع
بود که تو گفتی اما میان هزار زن نهصد و نود و نه زن بدین
طریق اند که من خواهم گفت شارک گفت چه خواهی گفت
طوطی آغاز کرد و گفت چنین گویند که در سراندیب بازرگانی
بود بهزاد نام و زنی داشت که او را همناز گفتندی
وقتی بهزاد را جانبی اتفاق سفر افتاد و همناز را با خوبی

جمیل

میل باطن شد هر شب در وثاق آنجوان رفتی . شاخ ره
را بآب فجور سیراب کردی بعد از مدتی بهزاد رسید و همناز
را رسیدن او گران نمود چون شب در آمد معجون بیهوشی و
افیون مسکره سکر به بهزاد داد و خود در وثاق معشوق
رفت اتفاقا دزدی در کمین رخت ایشان بود چون
آن حال بدید دنبال او کرد تا به بیند که او کجا خواهد رفت
چون همناز با آن جوان هم زانو شد شحنه شهر آن هر دو را
بگرفت زن را بگذاشت و جوان را بردار کرد بنا بر آنکه در آن
شهر رسم بود اگر مردی را با زن بیگانه گرفتندی زن را
بگذاشتندی و مرد را بر دار کردندی جوان بر سر دار در
حالت نزع و اثر هاق روح بود که همناز بیامد و گفت
ای حلاج وقت وای دار باز زمانه بیا تا در نفس آخرین
لب بر لب یکدیگر نهیم و کنار و وداع بگیریم چون او رو
بروی آن جوان نهاد جوان کاز زد و از غایت غصه
بینی او برداشت بینی او همچنان میان دندان آنجوان

بماند و او بجان به بینی رسید و با بینی ازین عالم در عالم
دیگر رفت و همنان بی بینی بخانه آمد از انجا که معاذرت
و مخادعت نساء است و بدسگالی و بداندیشی زنانست
از برای دفع این وصمت جامه بهزاد بخون خود تر کرد و کاردی
تیز بر دست او نهاد و فریاد برآورد که بینی چون بینی زنگی
شب به تیغ رومی آفتاب بر گرفتند اولیاء همناز بهزاد
را بر حاکم شهر بردند و دعوی بینی همناز کردن گرفتند
حاکم حکم کرد که الانف بالانف و دزد در اول و آخر
صورت حال آن عورت و مرد معاینه کرده بود نخواست
که کاری لطن تخمین رود و بیگناهی مثله و رسوا شود
بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت ما را بر قول تو مزیدی
باید دزد گفت اگر بینی در بستر این زن یابند سخن او راست و
درست بود و اگر در دهان آن مرد باشد قول من صحیح بود
حاکم فرمود نیکو باشد چون از ان حال نیکو تفحص کردند
بینی در دهان مرد یافتند هم حاکم از ان ماجرا متحیر و متعجب شد

از لیم

اولیا و اقربای زن شرمنده و خجل و سر افکنده و نگونسار
ماندند قطعه نخشبی دیو مشیمه زن بد از چنین کس بهمنشین
چه رسد بر زن ننگ باد صد لعنت تا بدان دیگری
ازین چه رسد چون طوطی سخن اینجا رسانید و با خجسته از
زبان طوطی و شارک حاماس و معصومه او آن فصل
که متضمن عیب نساست فرو خواند خجسته بغایت شرمنده
شد و خواست که بر طوطی همان کند که بر شارک کرده بود
طوطی طنطنه طنبور نطق بگردانید و سخن را ساز دیگر زد
گفت ای کدبانو خلق به یک طبع نیست و مردان
بر یک مزاج نه آنچه کاینت با قیدا نمی شاید خدمت مخدومه
را با مردی بگانه چندین صفا و وفا نیست با شوی خود چند خواهد
بود از اقوال و افعال گزیده انحراف نمی باید کرد و طریق
مروت و فتوت مسلوک می باید داشت و این ساعت
بجانب منتظر مانده خود می باید رفت و او را بیش ازین
در انتظار نمی باید داشت خجسته خوش و ناخوش نخواست تا

همچنان کند روز که مفضح عشاق است عمود سپیده دم
بکشد و صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه شبخیزی خواست تا رود امشب ۞ سوی خوبی که زد ز خوبی
کوس ۞ صبح از رفتنش نشد مانع ۞ دشمن عاشقانست
صبح خروس قصه گفتن طوطی با خجسته از چاه که در
بلاد عرب بود و غوکان و پادشاه آنها نام شان پور بود و شب
بیست و ششم چون ضفدع زرد هیکل آفتاب در آبگیر
مغرب فرو رفت و ماهی ماه بر بام آسمان از دام سمت مشرق
بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلی آراسته و با جناس زیور
پیراسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب
یگانه وای در محبت نشانه یعقوب علیه السلام که پیغمبر کنعان
طریقت بود گفتی هر کرا سیری بطعام است او دایم گرسنه است
هر کرا توانگری بمال است او دایم فقیر و درویش است
و هر که حاجت او بخلق است او دایم محروم است مدتیست
که من از مشاهده محبوب و مطلوب خود محروم مانده ام

که

کراز شومی آن مانده ام که همه حاجت من متشبث و همه
درخواست من از تو ق نخشبی کار خود بخلق ملبند درومندم
من از جراحت تو ور تو جوئی ز خلق بحاجت تو خود
کم بر آید ز خلق حاجت تو طوطی گفت ای خجسته حکما گویند
اگر تو خدمت کنی خدمت کسی را کن که او خداوند اصل باشد
و اگر کسی را خدمت فرمائی کسی را فرما که او خداوند عقل
باشد خدمت مخدومه نیز مرا خدمتی میسر باید و در مصالح
خود محروم میدارد من مرغی ام زیرک و چالوزی ام داهی
دانا
هرچه میگویم همه صلاح میگویم و هرچه میجویم همه فلاح میجویم
اگرچه در بر آمدن مهم تو درنگ میشود و در اتمام مصلحت
تو توقف می افتد معهذا خواهی دید که بقواعد عقلی و نتایج
حکمی ترا بمقصود چگونه خواهم رسانید و آتشین غرض ترا باد امن
او چگونه پیوند خواهم داد قطعه نخشبی عقل کارها دارد مردم
بی تمیز در ریبست هرچه دانا کند صواب همانست
قول و فعل حکیم بی عیبست انجخسته تو هم در استقامت

اول کار می بینی و من در خاتمت آخر حال می نگرم کسیکه خوشی
در اول کار می بیند و در ناخوشی آخر حال ننگرد همان بیند
که شاپور دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت در غرایب
اسما و عجایب اخبار چنین آورده اند که در بلاد عرب چاهی
بود بود چون چاه زنخدان دلبران آب لطافت او هم از چشمه
خضر حکایت میکردی و لطافت او هم از بیر زمزم روایت
آوردی و دران چاه غوکان بسیار بودند ایشانرا ملکی
بود شاپور نام غوکی با فراست و ضفدعی با کیاست اما ظالم
پیشه چون مدت دولت او امتداد یافت و مهلت علت
او تطویل انجامید رعایا و برایا از ظلم او به تنگ آمده بودند
کسی میگفت طال مکثه فینا و کسی میگفت لکل جدید لذة
کافهٔ حشم و عامهٔ خدم با غوکی دیگر بیعت کردند و شاپور را
ازان ملک اخراج نمودند آری آخر ظلم شوم باشد و عواقب
تعدی با فضاح کشد ما من شئ اعم نفعا من رفق الانام
وعدله وما من شئ اعم ضرا من جور الایام وحقده قو نخجبی

ظلم

ظلم بدترین چیزیست ∴ از ستم سینها کباب شود ∴ هر که بر خانه
کند ظلمی ∴ خانه اش عاقبت خراب شود ∴ شاپور از هجوم عین الکمال
وحدوث شین الزوال از ملک و مال دور شد و از فرزند و عیال
جدا افتاد و یکبارگی مضطر و بیچاره گشت معهذا همه وقت
در بند انتقام میبود و با خود میگفت مرا هیچ به از این نیست
که خود را در پناه دشمنی صاحب قوت افکنم و بعون عنایت او
هم خود بکفایت رسانم حکما گویند مار بدست دشمن باید
گرفت که در ضمن آن دو غرض یکی بحصول انجامد و از طی آن
مطلوب یکی در کف آید یعنی اگر مار هلاک شود فهو المراد و اگر
دشمن مستهلک گردد ذاک المقصود قطعه نخشبی خیز تا غرض را
بهش ∴ خلق مشغول جوهر غرض است ∴ بی غرض کار کس نمی آید
غرض از کارها همین غرض است ∴ روزی شاپور ماری را
دید با مهابت و اژدهای یافت با صلابت که از زبان او
همه لهب زهر ملتهب میشد و از دهان او همه شعله قهر مشتعل
میگشت گفت هیچکس به از این نیست که من پای خود برین نهم

به بندهم دعون ومعونت خود از بن مار خواهم شاپور بر در

سوراخ مار رفت ونرم نرم آواز داد مار گفت این آواز

جنس ما نیست خلاف جنس بر در ما چه آید مار سر از سوراخ بیرون کرد

غوکی دید ایستاده مار بخندید وبآمدن او متحیر شد وگفت شعر

الرزق یاتینا وان لم یاته ❊ ویصیبنا المقدور فی میقاته

ای غوک آنچه دلیریست که تو کردهٔ وانچه جسارت است که تو نمودهٔ

غوک که طعمهٔ مار است بر در ما چگونه آید وکسی برغبت بپای خود

در گور چگونه رود قطعه نخستین خود مرو بکام بلا ❊ هوشیار

از خطا بپرهیزد ❊ عاقل محض آنکسیست که او ❊ ناتوان از بلا

بپرهیزد ❊ غوک گفت سخن همین است که تا این ثعبان میگوید سخنی است

که بقلم سیم بر لوح زر توان نگاشت وبکلک عطارد بر صفحهٔ انور شاید

توان نوشت اما چکنم که حاجتمندم وبحاجتی بر در تو آمده ام

وبغرض کلی احرام این جناب گرفته ام مار گفت آن حاجت

کدامست شاپور گفت من امیر غوکانم خصمان بر من هجوم آورده

وبجای من با دیگری بیعت کرده اند ومملکت فرا گرفته ومرا

سنجوار ی

بجواری از ملک من دور کرده اگر ثانی ثعبان مرا یاری کند
و خصمان مرا گوشمالی دهد مرا از عون خود از عوایق و علایق
ایام و واقعهٔ عظیم و حادثهٔ الیم خلاص داده باشد و از انواع
انتقام و اصناف آلام و استیلای غموم و استعلای هموم مناص
بخشیده بود قطعه نخشبی یار شو بمظلومان ∴ گفت بشنو اگر تو
هشیاری ∴ در نماند کسی بحادثهٔ ∴ هر که درمانده را کند یاری
مار گفت ای شاپور مرا همچنین تخیل و تخالج میشود که تو هم سر بر نخوت
افراشته و همه وقت خلق را در رنج داشته و ظلم را شعار خود
ساخته و ستم را دثار خود پرداخته ندانسته که ظلم قامع مملکت
بود و ستم قالع سلطنت باشد قطعه نخشبی ظلم خصم مملکت است
تو نکو زین دقیقه آگاهی ∴ ظلم صد مملکت براندازد ∴ ظلم شاهان
دشمن شاهی ∴ اما امروز تو مظلومی و عنایت مظلوم امریست
مطلوب و رعایت ملهوف فعلیست مرغوب پس مار از سوراخ
بیرون آمد و غوک را کنار گرفت و با او عهد موالات و عقد
مصافات بست و گفت با من بیا و آنچه بمن نمای و ببین

که در آن آب بر آتش زنم و در آن کوچه چه خونریزی کنم پس مار و
غوکها هر دو بر لب آنچاه رفتند مار چون ریسمان خود را فرو هشت
و در زمان بقعر آب رسید غوغا از غوکان برآمد و فریاد از ضفادع
برخاست که این چه حادثهٔ منیع بود که زاد و اینچه واقعهٔ شنیع
بود که افتاد مار سر چند روز آنهمه غوکان را بخورد و آنهمه ضفادع را
بمصرف رسانید چنانچه در چاه همین شاپور و اتباع او ماند
یکروز مار با شاپور آغاز کرد ای یار عزیز و ای عزیز با تمیز
چاه از غوکان خالی شد و بر من وجه طعمه و قوت نماند نایرهٔ
گرسنگی در امعای من شعله میزند و شعلهٔ جوع در احشای من مشتعل
میشود زود باش و تدبیر مطبخ من بکن و مهمان خود را گرسنه مپسند
شاپور دریافت که از سخن غرض او چیست و ازین کلمه مقصود
او چه با مار گفت تو سعی حسن نمودی و مظلومان را اعانت کردی
ترا ازین ثنای جمیل حاصل شد و ثواب جزیل واصل گشت
اکنون اگر در مقر و مقام خود روی و با اهل و تبع خود پیوندی
بصواب قریب تر باشد مار گفت هیهات ازینجا کو وه وه

در چاه

درین راه میوه که من با تو عهد موالات کرده‌ام و عقد مواخات
بسته‌ام من ترا بعد ازین تنها نگذارم و باقی عمر با تو یکجا باشم
شاپور متحیر شد و گفتن گرفت آری کسیکه خود را در پناه دشمن
انداز دو از خصم عون و عنایت خواهد جزای او همین باشد
و سزای او چنین بود قطعه نخستین التجا بخصم مکن ∴ کار شربت
نباید از سبکی ∴ روی نیکی گهی نه بیند او ∴ که بخواهد ز دشمنان
نیکی ∴ پس مار دست قهر بر ضفادع باقی زد و هر چند روز چاه
از غوکان بکلی خالی شد شاپور با خود گفت اکنون درین چاه
همین من مانده‌ام پیش از آنکه این مار دندان بمن تیز نکرده است
و زهر خود بر من نریخته مرا تدبیر خویش میباید کرد و حیلهٔ خود
باید اندیشید پس بر مار رفت و گفت ای معین مظلومان و ای
محب ملهوفان درین چاه غوکی نمی بینم که سبب قوت تو شود
از هیچ ضفدعی نمیابم که وجه مطبخ تو گردد نزدیک این چاه
غدیریست عظیم و آبگیریست بزرگ در و غوکان بسیارند ماهی
همشما رو و ایشانرا بمدمه و لباسات انجا آرم و وجه معاش تو

مهیا کردانم بار گفت نیکو باشد شاپور با دلی پر التهاب و دیده در التهاب از انجا بیرون آمد و خود را در آبگیری عظیم انداخت بعده از غم اقارب و اندیشه یعنی ابر دم راحت نزد و نفس فراغت برنیاورد و باقی عمر در التهاب و اضطراب آخر کرد مار هم چون چند روز از مراجعت او ندید از چاه بیرون آمد و راه خود گرفت قطعه نجستی تا توان ز خصم گریز ٭ گر ترا پای میکند یاری
هر که از دشمن قوی نرهد ٭ بیشک او دا یما کشد خواری ٭
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانوی غرض من از تمهید این حکایت و مقصود من از تشبید این روایت آنست که هر که نظر در خاتمت کار نکند و چشم بر عاقبت حال نهند از دهمان معاینه کند و مشاهده نماید که شاپور کرد ترا نیز کار باندیشه میباید کرد و نظر در عاقبت حال میباید افکند و بر دوست چنان آمد و شد باید نمود که خاتمت ذمیم نشود و عاقبت و خیم نگردد اکنون برخیز و جانب دوست شو و منتظر مانده خود را دریاب خجسته خاست و تمامت خود را

رستگرد

٢٧

راست کرد خروس ندای حی علی الصلوة در داد و غوغای
روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نجخشبی خواست تا رود امشب ٭ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان زر بر شعری و رفتن او برای تحصیل مال بجانب
نیشاپور و باز آمدن بحکایت و اشتغال مشغیم چون نساج فلک
نسج زرین آفتاب در طبالهٔ مغرب کرد و شعری سپهر حریر
سپید ماه از کارگاه مشرق بیرون آورد خجسته جامهای
حسن و زیبائی پوشید و جامهای طنز و رعنائی نوشید
خرم و خندان و خوشدل و شادان از برای دستوری طوطی
رفت و از غایت طنز و رعنائی و رعونت و خودنمائی آغاز
کرد که ای بازنانی و ای محبّب زبانی یاری تو همه معاینه شد
و دوستی تو نیز مشاهده افتاد آری بزرگی را گفته اند که بهترین
مردمان کیست گفت آنکه او را هنوز نیازموده اند پیش از
آنکه مرا با تو مصلحت افتد بهترین یاران میدانستم و خوشترین

دوستان تصور میکردم اکنون که مرا با تو اندک کاری درمیان
آمده و سهل مهمی بتو متعرض شده قصه تمامی خلاف آن
می بینم و مسئله بکلی برعکس آن میبابم قطعه نخستین تجربه است
آیینه ∴ نیست خلقی همه پسندیده ∴ تا کسی را نیاز ما بد
کس ∴ بد و نیکش کجا شود دیده ∴ طوطی گفت ای کدبانو
آنچه صمصام تشنیع است که بر من میزنی و آنچه بمقام تقریعست
که مرا بدان بسجل کنی و در حق این مخلص شبه این شبهه نتوان گفت
و چون منی را بار زبانی و زبانی نتوان گفت من بقدر وسع و
امکان خود در امور تو کمر بسته ام و بمقدار طاعت و استطاعت
در اوامر تو گردن نهاده اما چون ترا وقت موافقت نمیکند
مرا چه گناه و چون ترا بخت مرافقت نمی نماید دیگر برا چه جرم
قطعه نخستین بخت کار ها دارد ∴ کس نیابد ز عون خلق بهی
بخت تو گر مساعدت نکند ∴ دیگر برا در آن گنه چه نهی ∴ ای
کدبانو از جد و جهد آدمی چه گشاید عنایت و رعایت بخت
میباید اگر از سعی انسانی و کوشش ابدانی مصالح کفی شاری و مهمات

تنقضی

...نقشی کشتی زربر شعری با چندان جهد خایب نشدی و سگال
...آن همه کوشش خاسر نماندی خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
...گفت چنین گویند در عراق شعربافی زربر نام که در حرفت شعربافی
...موشکافی و در صنعت ابریشم ید بیضا نمودی و یکلحظه بی کسب و
...کار نبودی و یک لمحه از جست و جو نیاسودی با چندان جد و
...جهد و کوشش و اعتقاد رانجو تا به آن قدر حاصل شدی که روز
...بدان گذرانیدی و قوة لایدی خود ساختی **قطعه** نخشبی جد و
...جهد خود بگذار ∴ کیست کز جد خود بجبت شود ∴ چه گشاید ز
...کوشش مردم ∴ کارها منتظم ز بخت شود ∴ زربر را دوستی بود
...سپیدباف روزی زربر در خانهٔ او مهمان شد خانهٔ او را
...دید از حطام دنیاوی پر و منزل او را یافت از اسباب آن جهانی
...مملو خوان کاسه فراوان و اطعمه و اغذیه بی پایان خیل و خدم بیحد
...و غلام و کنیزک بیعدد زربر با خود گفتن گرفت من که همه خلعت
...سلاطین میبافم مرا نان با نمک نیست این سپیدباف که جامهٔ عوام
...میبافد او را چندان اسباب از کجا شد مگر این همه متمتع او از برکت

آن خواهد بود که خود را زنده در گور کرده است و بر حکم قاعده
موتوا قبل ان تموتوا از رفته زریر در خانه رفت و با زن خود
گفت درین شهر کسب و کار من نمیرود و خلق قدر و قیمت
من نمیدانند ضایع و جایع میمانم و مرا هیچ فراغتی ظاهر نمیشود
مرا در شهری دیگر میباید رفت که انجا کسب و کارم را اعتباری
باشد و هنر و پیشهٔ مرا خریداری بود که مرد تا از شهر خود بیرون
نرود قدر او ندانند و دُر تا از صدف بیرون نیاید قیمت او
او نشناسند شعر المرء لیس یتابع فی ارضه ∴ کالصقر لیس یصاد فی
وکره ∴ زن گفت ای زریر اینچه اندیشهٔ فاسدست که در دل تو
جا کرده و اینچه خیال باطل است که در مخیلهٔ تو متمکن شده قیل لو
انکم تتوکلون علی الله حق توکله کما یرزق الطیر تغدو خماصا
و تروح بطانا در رزق شک آوردن علامت ضلالت است
و در روزی گمان بد بردن جهان جهالت قیل الشک
فی الرزق والشرک فی التوحید کلاهما واحد رزق بحیله و
تدبیر زیادت نشود و روزی نفرهست و کم بیست افزون

بکم و بر

نرد لو کانت الدنیا بنیان بفطنة و فرط علم نلت اعلی المراتب
ولکن الرزق حظا و قسمة بحکم ملیک ولا بحیلة طالب ای
زیر بهر چه در عالم خواهی دید از آن نست یا از آن دیگری
آنچه از آن تست اگر باد شود و از پیش تو بگریزد عاقبت بدو
توان رسید و آنچه از آن دیگریست اگر باد شوی و دنبال او
گیری بدو نتوانی رسید الرزق یطلب العبد اکثر مما یطلب العبد
ابراهیم ادهم که سلطان سر و پا برهنه بود میگوید وقتی من
طعام میخوردم زنبوری در آمد و پارهٔ از آن بربود من دنبال
روی شدم تا به بینم که کجا خواهد برد در خرابهٔ رفت انجا عصفوری
بود کور چون آواز زنبور بشنید دهن بگشاد زنبور آن
لقمه در دهان او نهاد ای زریر مطبخ کرم کریم تعالی و تقدس
جائیکه عصفور کور را در بیابان بی رزق نمی گذارد تو که آدمی
مسیحی و مستحق تر از در عمارات بی روزی چگونه خواهد گذاشت
قیل الحمار یعرف طریق العلف والمنافق لا یعرف طریق الرزق
قطعه نخستین بهر رزق تنگ مباش ٭ تا توان در ره رسوخ بود

مطبخ کرم او ز خوان نوال ٭ بی نواله کرا گذشت بگو ٭ زریر گفت

ای زن سخن معنوی همین است که تو میگوئی اما برکت در حرکت

نهاده اند لقمه تا بر ندارند در دهن نرود و شیر تا بر نخیزد

بر نخچیر نرسد زریر زن و بچه را وداع کرد و در نیشابور رفت

و مدتی آنجا کسب کرد و مبلغی مال در صرهٔ وقت او افتاد اکنون

در شهر خود باید رفت و این نقد با عزیزان خویش بمصرف

باید رسانید و بسمت خانهٔ خود باید رفت و این نقد

با عزیزان خویش بمصرف باید رسانید و بسمت خانهٔ خود

بیرون آمد چون وقت آن شد که دینار مغربی در صرهٔ

مغرب کردند و عالم چون همیان سیم مظلم و سیاه کردانیدند

زریر در منزلی فرود آمد نیم شب در خواب دو صورت خوب دید

که از هوا فرود آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت

بخت این شعریم دوم را پرسید تو کیستی او گفت من صورت

کسب این کاسبم صورت بخت گفت من در لوح قضا و دفتر قدر

چنین مسطور و مذکور دیده ام که این شعر برا ذخیره نبوده و دفینه

نشود

نبود تو هم یکبارگی اورا چندین مال از کجا رسانیدی صورت
کسب گفت مرا رسمیست اگر کسی چندگاه مرا کار فرماید و دست
درد من وقت من زند من اورا ضایع و جایع نگذارم و البته
چیزی بدو رسانم امّا اگر عنایت و رعایت تو در میان نباشد
اورا این زر رسانیدن من هیچ سود نکند و چندین عون و نوبت
من هیچ نافع نباید زربر تا از خواب بیدار شود بقچهٔ نقد او
دزد برده بود و لقاب ادبار خزینهٔ وقت اورا تاراج کرده
مسکین متردد و متفکر شد و از دیدن خواب واثرا و متعجب و
متفکر گشت یرید المرء ان یعطی مناه و لا یاتی الله الا مایشاء
زربر باز در نیشاپور رفت و چندگاه دیگر کسب کرد چون
نقدی بروی جمع شد باز روی بخانه نهاد هم در منزل اوّل
فرود آمد همشب همان دو صورت را در خواب دید هر بر شکل
بار اوّل با یکدیگر مکالمت میکردند و بر طریق کرّت نخستین فی الجمله
بنمودند چون چشم باز کرد که از بار اوّل خالی تر شده بود
و کیسه از کرّت نخستین تهی تر گشته با خود گفتن گرفت اگرچه در خانه

دست خالی رفتن شماتت دشمن بود وکیسه تهی در وثاق شدن
خنده ... باشد معهذا مرا درخانه باز باید رفت که با تقدیر
چخیدن هیچ سود نکند و با بخت جدل زدن هیچ مفید نباشد پس حایف و
خاسر با دلی پر التهاب وکیسه خالی در خانه رفت چون زن او را
بدان حال دید گفت ای زریر حکایت تو تمام بدان ماند که وقتی
اسپی گرگین شده بود خصم او را از خانه بیرون کرد و خصیه از
لاغری چنان دراز شده بود که گوئی همین لحظه بر زمین خواهد
افتاد شکالی از برای موش کمین کرده بود چون خصیه او را آویزان
دید ترک صید موش گرفت و دنبال او شد ماده او آغاز کرد
که بهوس معدومی موجودی از دست نباید داد و بتمنای نسیه
نقد از کف رها نباید کرد که آن گوشت ترا بدست نیاید و آنچه
بر دست آنهم برود شکال گفت باندکی راضی شدن و از
دنائت همت بود و بسهلی قناعت نمودن از کوتاهی همت
باشد بشیر اگر در اثنای شکار خرگوش گور ببیند ترک خرگوش
گیرد و دنبال گور شود شکال چند روز دنبال اسپ بود نه خصیه

رفته بود

زود افتاد و نه او را وجه چاشنی بدست آمد ضرورت خایب
خاسر شد و شرمنده تر دیک ماده آمد قطعه نخشبی جد و جهد کم نه
دوست میدار دوستداری بخت :: چه کشاید ز کوشش مردم
گر نباشد بمدد یاری بخت :: طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو از جد و جهد آدمی چه کشاید عون و
عنایت بخت میباید اگر از جد و جهد غرضی بحصول انجامیدی
زر بر شعری هرگز خاسر و خایب مراجعت نکردی و شغال
هرگز خایب جانب ماده بازنگشتی آثار البخت بارست و روزگار
مساعد وقتی است فرخنده و ساعتی است همایون برخیز و جانب
بیت الوصال محبوب شو خجسته خواست تا همچنان که منذ الطاس با
شب بعلم سپید روز معلم شد و شعر آسمان گون سپهر بطرز خورشید
مطرز گشت صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب :: سوی خوبی که زد ز
خوبی کوس :: صبح از رفتنش بشد مانع :: دشمن عاشقانست صبح
خروس :: داستان کلاه ظاهر شدن نسب دیرینه او پیش پادشاه :: و تقریر

شب بیست و هشتم

فرمودن پادشاه کیفیت شکال بچه چون کلال چرخ سبوی زرین آفتاب
در آبکیر مغرب برد و آبدار سپهر شرابهٔ سیمین ماه از سقابهٔ مشرق
بیرون آورد خجسته با دلی پر از تشویر فراق و جانی پر از تشوق بیش
اشتیاق بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت
و ای مربع رزانت روزی مردی بر میمون رفت و گفت مردی ام
اعرابی گفت خواهد بود گفت میخواهم که بحج بیروم گفت راه بس است
گفت زاد و راحله ندارم گفت حج بر تو فرض نیست اعرابی گفت
من از حضرت خلافت چیزی خواستن آمده ام نه آنکه جواب فتوی
ستدن ای طوطی من نیز هر شب بر تو می آیم تو در تقریر کلمات
سلوک شهی و تمهید قواعد نصایح و مواعظ میکنی من بر تو
بطلب رخصت و برای رفتن بر دوست می آیم نه آنکه بشنیدن
وعظ و تذکیر: انا فی وادٍ و انت فی وادٍ شعر صُبَّت
علی مصائب لو انها: صُبَّت علی الایام صرن لیالیا: طوطی
گفت ای کدبانو از استماع این کلمات ذهنی تنک نباید آمد و از
هنوای نغمات یقینی دل تنها نباید کرد مرا وقتی از اوقات چنان

شعر

مقرر و مصور میشود که در غلبات فراق تو سکونی ظاهر شده است
و در نزعات اشتیاق سکوتی باهر گشته اما تو هنوز بر آن کیستی و بر
رشتهٔ خویشی آری ازان دودمان باوفا که تو یی همین توقع
توان کرد و ازان خاندان باصفا که تو یی از تو همین چشم توان
داشت مرا چنان مینماید اگرچه در ذات محبوب تو اصلی و نسبی
بلند نخواهد بود و ذاتی و صفاتی گوهری نه عاقبت تو از زور رشتهٔ
محبت نخواهی گسیخت و قاعدهٔ مودت محکم و مستحکم خواهی داشت
چنان آن پادشاه ازان کلال اگرچه دنی الحسب والنسب بود
نگسست و سالها قاعدهٔ کرم و احسان با او ممهد داشت
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری کلالی
بود در شهری کلالی بود در حرفت خود کامل و در صنعت خود شامل
چرخ فلک از گردش چرخ او در حیرت و کاسهٔ سپهر از رشک سحناک
او در ضجرت از سبوی باآب او سبوی آسمان بی آب و از کوزهٔ
شیرین او کوزهٔ نبات در اضطراب روزی کلال که کل تر بود
نمی پسندید شرابی بر خون خورده بیامد و از غایت مستی بر کوزه

و سبوی خود افتاد و سفالی تیز و پرکاله آوند سر و روی و بخشهای

او را خسته کردند بعد از مدتی آن زخمها فراهم آمد و آن

زخمها بر روی و اندام او چنان مینمود
که گوئی همه از تیره و تبر است
چو مصحف سنبلش نشانها زخم
با چهره جراحت گشته و تیغ لعل مرواریدم

در شهر کلال امساک باران شد و قحطی مهلک پدید آمد قرص

قرص گشت
و گوشه نان چون جرعه الحیوان
چو بیماری قرص کمر

نایاب شد بضرورت کلال ترک شهر خود گرفت

ومیباش

بهامی لشکریان بر پادشاهی رفت پادشاه چون زخمهای

بدید چنین تصور کرد که او مردی چست و دلیرست و مبارز

و آن زخمها همه زخم تیغ و تیرست و سبب رمح و سنان



ازبان نیکو ... دو میان پهلوانان جای داد بعد از چندگاه

خصمی با صولت و سطوت ظاهر شد و پادشه را همی با صعب و هول

پدید آمد پادشاه خواست تا کلال را سرلشکر کند و سبوی قیمتی
او را بر سنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم نامزد فر
در اثنای آن از نسب او پرسید و از حسب او استفسار کرد
کلال جز براستی چاره ندید و از گل و کوزه خود باز نمود پادشاه
بخندید و دران مهم کس دیگر سالار ساخت و بلشکر فرستاد

قطعه
تخت بخشی هر کسی مصلحتی است ∴ گر کنی گوش این سخن شاید ∴
ذوق طبعت بهر کجا طبعی ∴ کار سیمرغ از مگس ناید ∴

کلال چون
دید که آن امر حواله دیگری گشت از گفته خود شرمنده گشته
و پشیمان شد و آغاز کرد که بنده اگر چه پیش ازین جاهل
و ناقص مرتبت بود اما چون در سلک خدام شهریار
منسلک و منخرط شده است و در زمره حشم بختیاری داخل و
مندرج گشته صلابتی و شهامتی در دل بنده ظاهر شده است
و شوکتی و صولتی در سینه این چاکر باهر گشته اگر درین مهم بنده را
نامزد کنند عین کرم و محض رافت باشد و عنقریب معاینه
مشاهده شود که بعون رافت شهنشاه از بنده چه کارها متمشی گردد

تحتبعی عون

قطعه نخجیبی عون کارها دارد :: کر تو چیزی شوی نه دیر شود
صد ضعیف از ضعیف قوی کردد :: روبه از عون شیر شیر شود

پادشاه کفت از ان دودمان که توئی و ازان خاندان که تو بهمائی
این کار از تو مستمشی نشود و از دست تو این مهم منقضی نکردد
چنانکه ازان شغال مثل شکار نیاید و شبه این مهم بر تحاست
کلال پرسید آن چکونه بود پادشاه کفت وقتی در مرغزاری
که باد با نسیم صفت تر او بود و در لاله زاری که تراب ها عبیر نعت
لطافت او بسبزی مقام داشت روزی در اطراف آن صحرا
و در اکناف آن بیدا بطلب صیدی بیرون آمد هر چند که
کوشید شکاری شکار او نشد و صیدی صید او نکشت و
وقت مراجعت شغال بچه چند روزه دید افتاده او را زنده بر گرفت
و بطریق کربه که بچه خود را بر دارد در دهن کرفته بر ماده آورد
و کفت امروز همین مضغه روزی شده است دل من خصب نمیدهد
که او را بجورم من میتوانم که یکروز کرسنه هم باشم اما تو نوالی
حلالی را این را تناول کن و با ما حضری بساز ماده کفت تو که نری

وخاصیت مردان داری وقساوت قلبی و بیرحمی صفت است اونمیچو زیر من که ماده ام و دو طفل پیش دارم و شفقت و رحمت لازمهٔ حال زنانست اورا چگونه خورم اما اگر تو بگویی من این یتیم را بپرورم و این بی مادر را چون مادران شفقت و پرورش دهم شیر گفت نیکو باشد قطعه تحنّنی بر صغیر کن شفقت ؛ کیست کو این دقیقه فهم کند ؛ نیست بیرحمتر ز شیر کسی ؛ شیر هم بر صغیر رحم کند ؛ هرچند روز برآمد شیر بچگان تصور میکردند که شکال برادر مهتر ایشانست و شکال بچگان گمان میبرد که شیر بچگان برادر کهتران اویند بچنین بایکدیگر بملاطفت و مجالست مینمودند و بر سبیل اخوت و مروت زندگانی میکردند روزی هر سه در صحرا بیرون آمده بودند و هر سه را با پیلی ملاقات شد شیر بچگان از انجا که شجاعت در ذات ایشان ذاتی بود و طبیعی و جلادت در شان ایشان عزیزی و جبلی خواستند تا جانب پیل حمله کنند و بناخن دندان درو آویزند شکال بچه بیرون شد و در ربقهٔ خر بید برادران

کهتر چون از برادر مهتر خود آنحال معاینه کردند ایشان نیز از
میل کنار گرفتند و در گوشه شدند چون در خانه آمدند حال
برادر مهتر با مادر باز نمودند مادر گفت آن اصل و نسب که
آن برادر مهتر راست از و کار جنگ بکفی نگردد و مهم حرب
منقضی نگردد پادشاه گفت ای کلال چنانکه از ان شغال
آن کار بر نیامد و آن مهم بکفایت نرسید از تو نیز کار حرب
بر نیاید و مهم جنگ آخر نرسد اما چون ترا در اول حال
پذیرفته ام و بجد منکاری قبول کرده ام در آخر نیز همان مبقی
خواهم داشت و ترا ضایع و جایع نخواهم گذاشت که یکی را در اول
حال بر افراشتن و در آخر امر فرو گذاشتن از قاعدهٔ وفا بیرون
بود و از رسم صفا خارج قطعه نخشبی هان بباش بر سر عهد
نقض عهدهاست ممتحن بودن کار بیاردان درین عالم بر سر
عهد خویشتن بودن طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانون تو نیز چون با دوست در اول حال وفا
کرده و عقد صفا بسته در آخر امر هم بر آن میباید بود و بسببی

انحراف و اعراض نمیباید کرد انبساط ساعتی است خوش و وقتی است دلکش برخیز و هر چه زودتر جانب وثاق محبوب شو خجسته خواست تا همچنان کند شیر غران آفتاب بجنید و شکال بی زور ماه در گوشه شد غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه تجشمی خواست تا رود هر شب :: سوی خوبی که زد زخوبی کوس :: صبح از رفتنش بشد مانع :: دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شیر و سیاه گوش و بوزنه و فرو گرفتن سیاه گوش خانه شیر و خلاص دادن خود را بلطائف الحیل و کشته شدن بوزنه از دست شیر شب سی و نهم

چون شیر اسد خانه آفتاب در بیشه مغرب رفت و سیاه گوش ماه از غار مشرق بیرون آمد خجسته با جبهه چون آفتاب و روی چون ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه سرور ای الطف الطیور مگر تو از ناخوشی من خوشی و از خوشی من ناخوشی نزا غوغای محموم من تمامی مفهوم ست و استیلای

هموم من بکلی معلوم چونست که از دل غمم بکار من میخوری
وازلطانه کرد مصلحت من بر نمی آید وقتی خواهد بود که بکفایت
تو مرا از دام غم خلاصی خواهد شد و بدرایت تو از قید ندم
مناص خواهد بود شعر فیا لیت شعری متی منقضی ✤ عنائی
ویکشف عنی المحن ✤ مرغ مکار طوطی طرار قسم بنیاد نهاد
وسوکند آغاز کرد وگفت ای کدبانو بدرازی زلف و کوتاهی
طره و سپر روی و تیغ بینی و کمان ابرو و تیر مژه و سواد چشم
و بیاض ساعد و چوگان زلف و گوی زنخ و نزاری میان
و درستی ساق تو که همت من هم بر آنست که تو زود تر بیار
خود رسی و نهمت من همه بر نیست که عنقریب بدوست خود
پیوندی اما وصیت من آنست که اگر ترا انجا حادثه حادث
شود و واقعه واقع کرد خود را چنان خلاص دهی و مناص
بخشی که بباه گوش خود را از شیر خلاص داده بود خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در مرغزاری خوش
و لاله زاری دلکش شیری بیشه داشت بوزنه داهی بنیابت

او کردی و مهمات او تمام رسانیدی روزی شیر را جانبی
اتفاق سفر افتاد و بر سمتی عزیمت مسافرت مصمم گشت
بیشه خود را حواله بوزنه کرد و ندانست که بوم محل همای
نتواند پرید و روباه جای شیر نگاه نتواند داشت قطعه
نخستین فرق ان ز تیغ و ز تیر ❊ تا غنی ظاهری خر اشد و بس
کی تواند نیابت کردن ❊ بیشه شیر شیر باشد و بس
در غیبت شیر سیاه گوشی الجار رسید مرتعی یافت خوش و موضعی
یافت دلکش همانجا اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای
سیاه گوش اینچه دلیریست که میکنی و اینچه جساریست که بنیا
این وطن امیر ددکان است و این مسکن سلطان سباع سیاه
گوش را چه مجال که در محل هزبری جای کند و جانور را چه انداز
که در مقر ضیغمی وطن سازد سیاه گوش گفت اینخانه منست و
این کاشانه من مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است
و من برین صورت حجت بینه دارم چون بوزنه ازین حجت
ملزم شد ماده سیاه گوش گفت ای نر تو ازینجا حذر کن و ازین

باسیاه گوش

منزل

منزل مسافر شو که ترا با پنجهٔ قهر اسدی چه محل مقاومت و با چنگل
رعب غضنفری چه یارای معاندت سیاه گوش گفت ای ماده
تواند بود که این مقر شیر نباشد و اگر باشد چون شیر بیاید بحیله و
مکر خود را از و خلاص میتوان داد ماده گفت همه کار بحیله و مکر
راست نیاید بسی حیله باشد که هم بر محتال وبال شود و بسیار
کید است که هم بر مکار نکال گردد چنانکه آن گرگ را هم حیله
او وبال او شد و هم مکر او نکال گشت سیاه گوش گفت آن
چگونه بود ماده گفت چنین گویند وقتی گرگی در کلبهٔ شغالی
درون رفت و از برای زدن او کمین نمود شغال از بیرون
رسید و اثر قدم غیر جنس بدیده بر در کلبه آمد و گفت مرا
بی تیقن و احتیاط درون نباید رفت تواند بود که صیادی
یا سبعی درون خزیده باشد و یا دشمنی متقحم از برای من کمین
کرده بود بر در خانه بایستاد و خانه را آواز داد که ای خانه
من ای کاشانهٔ من چون از خانه آواز بر نیامد شغال گفت
ای خانه نه آنکه میان من و تو رسم سؤال است بنایتو از سنگ است

وسنگها از کوه باشد و کوه را رسمیست هر که او را آواز دهد
او هم هر آینه آواز دهد **قطعه** نخجستی رد مکن سؤال کسی ؛ قلزمی را
چه کم شود ز ندا ؛ با که ار آدمی سخن گوید ؛ کوه هم آواز در دهد بصدا ؛
اینجا نه هر بار که من بر تو می آمدم و ترا آواز میدادم تو مرا جواب
میدادی درون می آمدم و اگر خاموش می ماندی هم از در
باز میگشتم گرگ با خویش گفت مگر خاصیت اینمقام همچنین خواهد
بود که او خواننده خود را همه وقت آواز داده است و
اینساعت از بیم من ساکت مانده نباید که آواز نشنود هم از در
باز نگردد چندین مکر و حیلهء من ضایع شود چون شغال بار دوم
آواز داد که اینخانهء من ای کاشانهء من گرگ گفت لبیک درون
آی شغال دانست که او گرگ است در آنجا روشبانی بود که از ظلم
آن گرگ عاجز آمده بود و از تعدی آن سگ حیران مانده
بر او رفت و احوال گرگ باز نمود شبان آن یکی را غنیمت دانسته
آن فرصت را نعمت انگاشت سنگی گران بیاورد و بر در آنخانه
نهاد گرگ سه چند روز همدران خانه بماند و از گرسنگی و تشنگی

بمرد وحیله و مکر او باشکال هیچ درنگرفت **قطعه** نخشبی حیله هیچ
نیست مکن ؛ رشته حیله ها بود سر گم ؛ اهل تحقیق همچنین گویند
ترک حیله است حیله مردم ؛ سیاه گوش چون این ماجرا بشنید
گفت ای ماده بحکایت گرگست میان من و او از سر تا بسم
و از گوش تا دم فرق بسیار است و سهلست که در گرگ چه عقل باشد
و در سگی چه دانش بود که در وفطانت و متانت بودی خود
بدان خانه جواب ندادی و اینقدر تأمل و تفکر کردمی که خانه آواز
ندهد و گل و خشت جواب نگوید سیاه گوش و ماده همدران مکالمه
و مجادله بودند که غوغای از رسیدن شیر برآمد و گرد قدوم
امیر سباع نخاست بوزنه استقبال کرد و کیفیت استیلای
سیاه گوش باز نمود شیر را گونه بدل شد و گفت ای بوزنه این
دلیری اندازه سیاه گوش نیست چنین مینماید که این سبعی است
از من با شهامت تر و این حیوانیست از من با حشامت تر
بوزنه گفت از تو هم حیوانان غالب تر توانند بود شیر گفت جهان
ازین نوع خالی نیست و عالم ازین جنس عاری نه هر زبردستی را

زبردستی دیگرست اگر آهن سخت دلی کند آتش اورا نرم کرداند

واگر سنگ بزه سختی ورزد از آهن گوشمالی بیند واگر آتش گرمی در

میان آرد آب اورا بر جا سرد کند واگر آب از لطافت جنبد

خاک اورا فرو برد واگر خاک از وقار سخن گوید باد اورا بر

زمین زند واگر باد تندی کند از کوه سر خورد قیل لکل فرعون

موسی ولکل ابوجهل محمد ولکل جابر قاهر قطعه نجستی همان نخود مشو غره

تا جهان زا بدا زبنی آدم ❊ هر قوی تر که فرق خواهی کرد ❊ زو قوی تر

کیست در عالم ❊ شیر با حزم جانب خانه خود روان شد

و چپ و راست خود را سره گردن گرفت ماده سیاه گوش گفت

ای نر از هر چه میترسیدم همان معاینه شد و از هر چه می اندیشیدم

همان مشاهده افتاد سیاه گوش گفت چون شیر پیش در خانه

بیاید تو بچگان را بستم بگریان اگر من بگویم سبب گریه بچگان چیست

تو بگو از بسکه بچگان بگوشت شیر خو کرده اند اصلا گوشت

دیگر نمیخورند و همان گوشت شیر میخواهند چون شیر بدر خانه

خود رسید بچگان در گریه شدند سیاه گوش گفت بچگان چرا

سیاه گوش گفت

میگریند ماده گفت از دولت پنجهٔ شیرافکن تو چندین گوشت
در مطبخ هست اصلا ایشان دست بهیچ اباهی و کبابی نمیزنند
همین گوشت شیر میخواهند سیاه گوش گفت چندان گوشت شیر
و ببر و پلنگ که دی آوردم چیزی ازان باقیست یا نه ماده
گفت گوشت در مطبخ میل بالاست اما ایشان گوشت قدید
نمیخورند کباب تازه میخواهند سیاه گوش گفت یکساعت ایشانرا
بسامان دار خصم انجانه مذبذب که جای رفته است و آوازه است
که امروز برسد اگر همچنین است همین زمان از گوشت او ایشانرا
کبابی خون چکان خواهم رسانید شیر این سخن بشنید از انجا بیرون شد
و با بوزنه گفت من میگفتم که در خانه من دشمنی قوی خانه کرده است
و خصمی درشت متوطن شده بوزنه گفت شاه سباع را باطن
جمع میباید داشت و خوف و هراس را بخود نباید گماشت
درون خانه جیونیست ضعیف و جانوریست نحیف چه پیل را
از خوف پشه مقام نباید گذاشت و درویش را از بیم شپش
دلق رها نباید کرد شیر را اندکی دل قوی شد و باز در خانه آمد

داده سیاه‌گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگان را در گریه آورد
سیاه‌گوش گفت یکزمان بچگان را بسامان دار و بلحظه تسکین ده
بسیار رفته و اندکی مانده شنیده‌ام که خصم خانه نزدیک رسیده است
و مرا دوستی است بوزنه در غایت مکاری و نهایت طراری
با من قول کرده است که هر روز بهر حیله و مکر که دانم و هر دمدمه
شعبده که توانم شیر را نزدیک اینخانه خواهم آورد چون او
اینجا رسید گوشت تازه خواهی و کباب چند طلبی شیر چون
این سخن بشنید او را حقیقت شد که بوزنه عذر کرده است
و مکری انگیخته میخواهد که ما را هلاک کناند و اگر نه چندین جهد
بر چه میکند و چندین جد برای چه مینماید در حال بوزنه را
پاره پاره کرد و از انجا چنان بگریخت که پیش از آن نام آنجا
بنزد و گرد آن کاشانه نگشت سیاه‌گوش بلطایف الحیل از و
خلاص یافت و باقی عمر در آن بیشه گذرانید و همه را متعلق
خود ساخت قطعه نخستین حیله کرده اند بدهر ❊ قصه این
بعقل ره دهم نیست ❊ حیله کس اگر رود وقتی ❊ چون به بینی

ستم توبد

که تو بدهم نیست :: طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانون ترا در خانه آن سیاه کوش که دوست نام
کرده همبرین حزم و همبرین هوشیاری میبایدبود کنون بر
خیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند
روز از سیاه کوش یا خرم تر بود در حال غوغای روز آمد
و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود هر شب :: سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع :: دشمن عاشقانست صبح خروس داستان
زنینه و دو اطفال او و حمله آوردن پلنگ و خلاص دادن زنینه
خود را از دست پلنگ به تزویر چون پلنگ گرم مزاج آفتاب
از کوه سپهر در غار مغرب رفت و ماه معین با اطفال کثیر از
غار مشرق بر آمد خجسته با باطنی جوشان و ظاهری خروشان
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای اشرف الکفات و ای
اکمل الذوات ترا اینکو محقق و روشن است که چهار چیز قابلیت
عود ندارد قضای رفته و سخن گفته و تیر انداخته و عمر گذشته

شب سی ام

عمری بدین لطیفی مرا در غم میگذرد و حیاتی بدین لطیفی مرا
در اندوه صرف میشود اکنون بر عمر شریف من بخش و بر حیات
منیف من بخشای و مرا یکبار چنانچه دانی و توانی با دوست
اتصال ده طوطی گفت ای کدبانو هر که از چهار چیز احتراز
کند هیچ بدی بدو نرسد یکی از غضب دوم از مزاح سیوم
از کاهلی چارم از شتاب اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگرند
معهذا شتاب نباید کرد و درین واقعه که ترا واقع شده است
صابر باید بود و اگر کسی را عارضه متعرض گردد باید که خود را
چون آن زن که خود را از پلنگ خلاص داده بود مناص
بیناباید داد خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در شهری مردی بود زنی داشت بغایت بدخو و جنگجو و پلید
زبان و یاوه گو قطعه نخشبی زن که جنگجو باشد ؛ طاقت
جنگ او نیارد کیو ؛ همه عالم ز دیو بگریزد ؛ از زن جنگجو
گریزد دیو از بسکه آن زنینه در جنگ چون چنگ سی و
دو زبان داشت مرد همه وقت از نای حلق او فحش سماع

کردی روزی شوی او را چون رباب گوشمالی داد و چون
طبل دوالی چند بروزد حضره که در بدی چون دف دورویه
بود بخشم بیرون آمد و باد و طفل راه صحرا گرفت و در بیابانی
افتاد که از وحشت غول در و بانگ نمیکرد و از دهشت پرنده
در و پر نمیزد ناگاه پلنگی شیر صولت و هژبر سطوت بر سر وقت
او رسید خواست تا اطفال خود را از و بر باید زن با خود گفت
کسی که اطاعت شوی نکند و بی اجازت خصم از خانه بیرون آید
هر آینه همین معاینه کند که من کردم پس زن در دل پشیمان شد
و از سر صدق توبه کرد که اگر من بعد ازین ازین ورطه هلاکت نجات
یابم بیش ازین ترک رضای شوی نگیرم و همه وقت در اطاعت
شوی باشم آری نادان همان کند که آنچه دانا خواهد کرد
اما بعد از آنکه دوال قهر چشید و تازیانه افضاح خورد قطعه
تخمی جهل های مند تو بست ∴ می ندانم تو در چه سودائی
هرچه دانا کند کند نادان ∴ لیک بعد از قبول رسوائی ∴ زن
چون بدید بلائی بزرگ بر سر رسید مرا حیله باید کرد و مکری باید انداشید

اگر دو بدهی هو المراد و اگر نه باری از جانب خود معذور باشم
بیانگ بلند آغاز کرد و گفت ای پلنگ بیشتر آی و سخنی بشنو
پلنگ متعجب شد و گفت ای زنبینه آن سخن کدامست گفت
درین حدود شیریست شرزه که بیک حمله حمایه عالم بهم
برزند و به نیم رکضت همه جهان را در هم نهد هر روز سه آدمی
وظیفه مطبخ او کرده اند و جمهور خلایق بدان رضا داده
امروز نوبت ما سه کس است و قرعه بنام من و دو طفل من برآمده
من زنی ام از آل درویشان و از اسلاف من کسی محروم نرفته
اگرچه تو بقصد جان من آمده هم نمیخواهم که تو از من محروم روی
اکنون بیا یک طفل و نیمی وجود من بخور و یکطفل و نیمی وجود
از برای شیر بگذار تا تو هم از من محروم نرفته باشی و بحکم وعده
بشیر هم از من چیزی برسد پلنگ چون این سخن بشنید متعجب شد
و گفت ای عورت من مثل این سخاوت کسی را ندیده ام
که اسباب دشمن خود از خود دباز دو کشنده خود را هم خود
مراعت کند زنبینه گفت ای پلنگ مثل اینکارها از ارباب سلوک

عجب نیست و از اصل ریاضت غریب نه بشنو بشنو عمر عبد العزیز
که سلطان چار بالش خلافت بود او را غلامی زهر داد و این قصه
شایع شد عمر او را بخواند و گفت این حرکت تو کرده و این زهر
تو داده غلام گفت آری و زیر که زهره او دریده باد
مرا بر این حال آورد و بمال کثیر مطمع کرد عمر او را خرج داد و گفت
مرا این زهر بغایت کاری شده است و از این زهر زیستنی
نه ام و این حکایت در افواه افتاده است و پیش از آنکه من
مرده ام و ترا از برای خون من بگرفته اند این خرج بستان
و از این شهر بیرون شو قطعه تخجیل اهل صفه را میباش ؛ رفق
باشد ز دوست تا دشمن ؛ رفق دیگر کسان بدوست بود
رفق اصحاب صفه با دشمن ؛ ای پلنگ چون امروز من کشته
خواهم شد و گوشت مرا خواهند خورد خورنده من چه شیر و
چه پلنگ بلکه تو از شیر بمن احقی زیرا که با تو حق ملاقات شده است
و با شیر هنوز نه اما چون تو یک طفل و نیمی وجود من خورده باشی
و یک طفل و نیمی وجود من از برای شیر گذاشته زنهار در پیچد و د

نباشی زیراکه زنده کسی شیر نخورد و چون امروز مادر وعدهٔ او بیم
شاید که مارا طلب نماید چون حال بچنین بیند ترا تعاقب کند و
هر جا که باشی ترا دریابد و گرد از نهاد تو برآرد و زن و بچه ترا
مستهلک و مستاصل گرداند چون پلنگ این سخن بشنید از پیش زن
چنان بیرون شد که تا چند گروه اصلا باز پس ندید ناگاه
روباهی پیش آمد پلنگ را دید در غایت اضطراب و در نهایت
التهاب گفت ای پلنگ حال چیست پلنگ آنچه ازان شنیده بود
تمام باز گفت روباه زبان ملامت بگشاد و گفت راست
گفته اند که کل شجاع احمق ای پلنگ در شما همین غرور و شجاعت
بیش نیست اما عقل خداداد و فرهنگ خالق بخشنده نه آدمی از سر تا
پا همه مکر و حیله است و از فرق تا قدم همه زرق و شید
ما که بمکر و حیله معروف و بفهم و تحیل و خداع موصوف ایشان در پوستها
افتاده اند و کارها بجان رسانیده وقتی از پوست ما تنغه
خود میکنند و گاهی از موی ما موینه خود میبازند عورتی شجاعی را
چه هیچ دانسته است و زینه هنر بر پا چه نوع خر گرفته ای

پلنگ

پلنگ وعدهٔ شیر چه باشد و نیمی از ما بخور و نیمی بگذار چه بود
زود باز گردد و بقول مهمومهٔ او فریفته مشو و دل از کار او
فارغ کن و آنچنان لقمهٔ لذیذی از دست مده و مرا هم با خود
بیر تا از صدقهٔ تو منهم مطبخ خود را تازه کنم و از دولت تو
صاحب کبابی شوم پلنگ گفت ای روباه تواند بود که گفتهٔ
زن راست باشد و شیر در رسد تو در سوراخی فرو خزی
و من در پنجهٔ قهر او گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا فرست و
قول من اعتماد نیست و بر کیاست و العیاد من اعتقاد نه مرا
بر پای خود محکم به بند و با خود انجا بر اگر شیر در رسد بحکم فدیه
مرا پیش او انداز و خود از پیش او بیرون شو پلنگ همچنان
کرد چون زن بینه دید روباهی بر پای او بسته دانست که این
روباه بازی دیگر است فریاد بر آورد مرحبا مرحبا خوش آمدی
اینک رزق این گویند و روزی این دانند که مردم را بر جای
خود بدهند و آدمی را هم در مقر خود برسانند ای پلنگ من
خورنی ام جادو و زنی ام گفتار در بن بیابان ادام من همه

کوشت نهنکان ست وشوربای من همه از کباب پلنکان
من که حکایت شیر و وعدهٔ او با تو کفتم ازان کفتم باشد که در
غضب شوی و نزدیک من آیی من از برای بچکان و طفلان خود
از کوشت تو کبابی کنم و از عظام تو پیش خود دانایی سازم
تو خود بیرون شدی و من از کفتهٔ خود پشیمان شدم و هیات
باز آمدهٔ و این روباه فدیهٔ خود آوردهٔ ازین کدام کار من
برآید و ازین کوشت کدام مقصود من بحصول انجامد اکر در بند
دادن فدیه بودی باری پلنکی و شیری دیکر می آوردی
و یا رخی و کرکی با خود همراه میکردی روباه چون این کلمات
بشنید کفت ای پلنک این زن نیست این بلائیست آسمانی
و این عورت نیست غولیست بیابانی اکر میتوانی زود بکریز
و جان از پیش او ببر و پویه بیر پلنک بیرون شد روباه
زیر پای او می آمد و از سنک و کلوخ خسته مجروح شد در اثنای
آن روباه بخندید و تبسم اضطراری و ضحک ضروری بکرد
پلنک کفت ای روباه این نه محل خنده است کفت مرا از

حماقت تو خنده می آید اینچه وقت است که مرا برپای خود
بسته و اینچه جاییست که بار گران با خود میبری اگر آن زن
جادو گر از عقب برسد و ترا چون لقمه فرو برد چه کنی پلنگ
روباه را از پای بگشاد روباه در سوراخ رفت و پلنگ
چنان بیرون شد که پس و پیش ندید و در عقب ننگریست
و آن زن بدین حیله و بدین عقل و فراست با اطفال خود
خلاص یافت قطعه نخشبی بروی بحیله بکن ٭ حیله از اندهت
مناص دهد ٭ مرد باید که خویشتن را او ٭ وقت درماند گی
خلاص دهد ٭ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو ان جایی که اتفاق رفتن داری اگر آنجا ایام روباه
بازی بکند و پلنگ حادثه دندان نماید باید که خود را
چون آن زن بحیل و خداع خلاص دهی و بمکر و کید مناص
بخشی خجسته خواست تا همچنان کند روز از دم گرگ روباه
بازی ظاهر کرد و پلنگ آفتاب از کوه خضر لقا بجنبید صبح جهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست

تا رود دمشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از
رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس داستان
شکال نیلی وامیر گشتن او بر سباع و وحوش و فضیحت شدن
او از فعل خویش سی و یکم چون فرعون آفتاب
در رود نیل مغرب فرو شد و موسی ماه بر طور بلی فنون مشرق
بر آمد خجسته ملماع و مشتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت
و طوطی را دید چون ارباب فکر در تفکر و چون اصحاب تدبیر
در تدبیر گفت ای واسطه عقل و دانش و ای غره جبهه تو انش
کدام فکر ترا در تفکر آورده است و کدام تامل ترا در تامل انداخته
طوطی گفت مرا این تفکر در دل آمده و این تامل در خاطر جا کرده
که محبوبی که تو مفتون او شده و مطلوبی که تو مجنون او گشته
اگر او حسبی باشد عالی و نسبی بود دلبند فهو المراد و المقصود
و اگر معاذا لله او دنی الحسب و لئیم النسب بود پس حیفی باشد
قومی و غبنی بود فاحش که چون تو گوهری شریف دستمال آنچنان
خسیسی شود و چون تو عنصری لطیف گرفتار آنچنان کثیفی گردد

قطعه بخسی جنس خود کجا باشد جمع را قسم درهمی نه نکو خر به
پهلوی فاخته چه کند دیو نزدیک آدمی نه نکو خجسته گفت ای
معدن بروای محرم هر چه حیله باشد که مرا بر اصالت و
خباثت او اطلاعی شود و چه تدبیر بود که مرا بر حسب و نسب او
وقوفی افتد طوطی گفت معرفت این کار سهل است و درک این
مر آسان ذاتیکه در وطهارت حسب باشد و نسبی که در و شرف
نسب بود همان ذات او کاشف حال او شود و شخصی که در و
دنائت نسب باشد و نفسی که در و خباثت حسب بود همان
شخص او مفضح احوال دلی او گردد چنانچه آن شغال خیلی
که او شخصی بود دلی و نفسی داشت خبیث اگر چه او را چند
روز دولتی دادند عارضی و سعادتی بخشیدند عاریتی همان
شخص او کاشف حال او شد و همان نفس او مفضح احوال او گشت
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت شیران بیشه اسمار و پلنگان
قلعه اخبار چنین گویند وقتی شغالی را درون شهر رفتن عادت
شده بود و در آن [illegible] زاویه‌های مردم فکندن خوی گرفته

شگال رنگ شده بر وفق حرکت قدیم و بر طرز عادت دیرینه
در خانهٔ نیل‌گری درآمد و در خم نیل سر درون کرد دست او
بلغزید و تمام در خم افتاد و بحیلهٔ فراوان و جهد بسیار بیرون
آمد روی در صحرا آورد حیوانی بوالعجب صورت و جانوری
شگرف هیأت نمودن گرفت بنابرآنکه زیر فلک نیلگون
هیچ وقتی کسی حیوانی در رنگ نیل ندیده بود و جانوری زر
جامهٔ کبود نشنیده چون وحوش و سباع او را بدیدند ترک اطاعت
شیر گرفتند و همه با میری او بیعت کردند چنانچه شیر و پیل همه
مطیع او شدند و یوز و پلنگ نیز منقاد او گشتند عجب
شکلی و طرفه حالی جامهٔ نیل که موجب غم باشد سبب شادی او
گشت و لباس کبود که سبب ماتم باشد موجب سرور او شد قطعه
نخستی چرخ شعبده باز نیست * او سر نکند ز باخچه گر زیرک
زهر کم گردد زهر زیرک نشود که * اشکال از سبب آنکه کسی بر
سر او مطلع نگردد و بر غوامض او کسی وقوف نیابد همه وقت
جانوران ضعیف را پیش خود داشتی و حیوانات قوی را نزدیک

خود

بودنگذاشتی وقت بار در صف اول روباه و شگال بودی
و در صف دوم آهو و گوزن و در صف سوم گرگ و یوز و در
صف چهارم شیر و پلنگ و در صف پنجم ببر و پیل هرگاه
شگالان در بانگ آمدی امیر هم با ایشان موافقت کردی
و هر وقت که ایشان در آواز شدندی او هم در آواز شدی
و میان جنس خود بگذشتی و کسی بر سر او مطلع نشدی مدتی
همبرین تعبیه برآمد و عهدی همبرین تعبیه بگذشت شگال
پیلی در خود غره شد و دانست که مملکت مرا مسلم شد و این
سلطنت مرا مقرر گشت از روبه و شگال ننگ کردن گرفت
و از ابنای جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشان را از پیش خود دور
کرد و سباع هایب را نزدیک خود گردانید و نظر در آخر کار
نکرد و از خاتمت امر نیندیشید و ندانست که مردم دانا و آدم
داهی کسی را گویند که نظر در امور مستقبل کند و هم امروز چشم بر
فردا افکند **قطعه** نخشتی کار دوربین داند ۞ دیده ظاهرست
بدان بین ۞ خلق امروزبین بسی می بین ۞ وقت او خوش که

هست فردا بین سنی شکالی از دور بانگ کرد روباهی از
گوشه آواز داد ابیر هم بموافقت ایشان در آواز در آمد
سباع ضیبار که نزدیک او بودند چون آن آواز بشنیدند
دانستند که او کیست و شناختند که او چیست از رکاکت
رای خود خجل شدند و از خفت عقل خود شرمنده ماند که انچه
خواری بود که ما کشیدیم و انچه استخفاف بود که بر ما گذشت خواستند
تا او را بگیرند و سزای قبای سبز او بکنند شکال نیلی از انجا
بیرون شد خود را در پناه شکالان دور دست انداخت
اسپ امیر ادامی اسیر قطعه نجختی هیچ نسبت جاه جهان
عقل بفروش کر توان بخبون صد کلاه دار را بگیا عنت
یک قبای کند زمانه دون شکالان گفتند ما شنیده بودیم
که تو بزرگ شده و وحوش و سباع بامیری تو بیعت کردند
شکال قصه خود بکلی باز نمود و احوال خود بتمامی باز گفت
ایشان زبان بملامت دراز کردند و گفتند دولتی که نه لایق تو
بود بتو روی آورده بود و شغلی که نه در خور تو بود بتو مفوض

شده

شده افسوس قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت آن نشناختی
خود را هم خود فضیحت و رسوا کردی و از مملکت و سلطنت دور
افکندی حکایت تو بدان ماند که وقتی بازرگانی بود با مال و
منال از سبب تصاریف دهر و حوادث عصر حال او از
نیکی به بدی رسید و کار سعادت او بشقاوت کشید خری داشت
و وجه آن نه که او را کهی دهد خواجه از سبب بی کاهی او در کاهش
افتاد و خر از بی جوی در غله دان قیامت رفتن گرفت
بازرگان مردی بود دانا و شیرین حرکت پوست شیری حاصل
کرد شبها آن پوست خر را پوشانیدی و در کشت و باغ
مردمان رها کردی و او را گفتی اگر نگهبانان پیدا شوند پای حیف
و راست کنی و مقابل روی ایشان نه ایستی و اندازهٔ جامه
خود کار کنی و آواز خود مخفی داری و بانگ نکنی تا پردهٔ تو
دریده نشود و اصل تو پوشیده ماند خر همچنان میکرد و علفی
را خر میگرفت ق نحیف خلق شد زبون خران سخن عقل با
که در گیرد هم ز خر هم مباش ای خواجه کادمی را بحیله خر گیرد

خو بهر چند روزی فراهم آمد و عنقریب فربه شد خصمان کشت و
باغ مر او را شیر تصور کردند و ترک کشت و باغ گرفتند شبی او
در باغ در آمد نگاهبانان از بیم نعرهٔ او بر درختی سوار شدند



در اثنای آن خری از گوشه بانگ کرد خر تاجر نیز از آنجا که

خری اوست در بانگ شد و نهیقی بی ساز بنیاد نهاد و شهیق

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ظاهر گردانید قطعه نخستین کس ز جامه

کس نشود ما گزیده بگو که گشت گزین جامه شیر گر بپوشد خر

او همان خر بود نه شیر غرین نگاهبانان از آن صوت بی ساز او را

منکر او دانستند که کیست و شناختند که چیست از درخت

فرود آمدند و او را گرفتند و هم بدان درخت محکم ببستند

ولت و شده کردن گرفتند و غصه چندین شب بکشیدند و آن

صوت هم خود کاشف حال او شد و مفضح احوال او گشت قطعه

نخستین در زبانست عیب و هنر کم فتد کس بهرزه در افواه

آن شنیدی که روستائی را هم زبانش بود بحمق گواه

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانون

هر که هست و هر چه هست بتدریج هم از حال او و منبع احوال او

محقق گردد کل اناء یترشح بما فیه اگر ترا مطلوب و مقصود است

که اصالت و خساست وی مقرر شود و مصور گردد این زمان

برخیز و جانب وثاق او رو و بچشم اعیان و دیده امتحان در او

می بینی هم از حرکات او محقق خواهد شد که او کیست وهم از سکنات
او منقح خواهد گشت که او چیست خجسته خواست تا همچنان کند
روز گوهر خود نمود و صبح پردهٔ اصالت خود بکشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب: سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس؛ صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن
عاشقانست صبح خروس؛ داستان خورشید زن عطارد و کیوان
و برادران جوان دیگر و آفتی که از سبب جمال و کمال بخورشید
با در سید و ماجرای آن همه در شب سی و دوم چون خروس
رومی خورشید در زنگبار مغرب رفت و شاه ختن ماه از
چاهین مشرق بر آمد خجسته صد چین غم در جبین افکنده بر طوطی
رفت طوطی چون روی آن ختنی مه جبینی یافت و موی آن
رومی روی همه زنگی دید گفت ای سلطان خوبان ماه جبین
وای ملکهٔ عروسان چین روزگار که عبارت از ماضی و حال و استقبال
دارد چگونه میگذرانی خجسته گفت از دی که ماضی ست در پشیمانی
و از امروز که حال ست در ناخوشی و از فردا که آن مستقبل است

دریم ای طوطی من حیران وقت خویشیم یعنی منکه از غم کسی وقتی
شاد نه ام واز خوشی کسی یک روز در خوشی نه میدانم که بر
من چندین غموم از چه وجه هجوم کرده ست وچندین ناخوشی
از چه واسطه روی آورده طوطی گفت ای کدبانو آنچه
برتست همه از تست طاوس را هم پر طاوس وبال شود وروباه
را هم موی روباه نکال گردد حسن خوبان در خوبان مایهٔ غم اند
وجمال نیکوان در نیکوان سرمایهٔ اندوه سرمدی مگر آن حکایت
بتو نرسیده ست که خورشید زن عطارد از سبب جمال خود
چه بلاها کشیده واز راه حسن خود چه آفتها معاینه کرده خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری دبیری بود
عطارد نام زنی داشت خورشید لقب که رخسارهٔ او آفتاب را
ذره گفتی ونور عذار او ماه را سها خواندی با اینهمه جمال بیغایت
ودلال بی نهایت در عفت نشانهٔ دهر بود ودر عصمت افسانهٔ
عصر قطعه نخستین عصمت زنان شرفیست تا کدامیست اندرین
قسمت نیست اندر زنان صاحب حسن هیچ پیرایه به از عصمت

وقتی عطارد را اتفاق سفری شد برادری داشت کیوان نام

الیوان حوالهٔ کیوان کرد و در محافظت خورشید تاکید فراوان

نمود ندانست که وبال خورشید همین کیوان خواهد شد چون چند

روز بگذشت کیوان الوان از عطارد خالی دید و غیبت

او را غنیمت شناخت بر خورشید پیغام کرد که ای خورشید آسمان

لطافت مدتیست که دل من شیفتهٔ محبت تست و جان من

آویختهٔ محبت و مودت تو مرا حضور عطارد از نزدیکی تو مانع میشد

و شرم دیدهٔ برادری ازین امر زاجر میگشت اکنون چون او را

غیبتیست مرا غنیمتیست بیا تا مهره در ششدر مراد اندازیم

و تا او بیاید مانرد معانقه ببازیم خورشید چون این سخن بشنید

مزاج گرم گردانید و با آرندهٔ پیغام گفت با کیوان بگو آنچه

بی دیانتیست که در سر تو افتادهست و آنچه غرور بی‌شریست

که در بطانهٔ تو متمکن شدهست تو نمیدانی که چادر صلاح من

وقتی بگرد فساد مکدر نشدهست و مقنعهٔ عفت من روزی

بلوث ناحفاظی ملوث نگشته کسی که بر مصلای پاکی قدم نهاده

باشد او

باشد او بر بساط ناپاکی قدم چگونه نهد و کسی که قدح صاف صلاحیت چشیده باشد او درد جام بطالت چه شکل خورد تو این غرض از کسی جوی که او را در کار نفسانی غرضی باشد و تو این التماس از کسی طلب کن که او را در امور شهوانی اهتمامی بود قطعه نجحی هبالح از فساد بریست ❊ هست از لقب دور رومن دژ ❊ هرکه او ذوق کنج مسجد یافت ❊ او به تبخانه میرود هرگز کیوان چون این جواب درشت بشنید رشته امید وصال بگسست و از وصال خورشید گذشت آری چراغ آفتاب بدم دهن بمیرد و مشعل خورشید بهر باد کشته نشود با خود گفت اگر این سر فاش شود بره بی مزه شده باشد و اگر این سخن بعطار رسد خجالت عظیم روی نماید مرا مکری باید ساخت و حیله باید اندیشید تا این سر نهفته باشد و این ذکر مکشوف نگردد در ان شهر امیری بود ظالم خورشید را بر و بر دو بزنا منسوب کرد امیر بی تامل و تفکر و بی تفحص و تجسس فرمود تا او را سنگسار کنند فرد ببد باری عجب کار از سنگ هر تردامنی ❊ سنگ نا اهلان خورد شاخی که باشد میوه دار

خورشید را حیات باقی بود بار معنی خود را لعهد جمیله در خانه
پدر خود انداخت پدر خوانده او را التعهد کرد و چون فرزندان
پرورش داد سر چند روز که وجود او که چون زمرد سبز شده
بود باز چون بلور نورانی شد و اندام او که چون نیلوفر کبود
مانده چون لاله اللمعانی گشت و خورشید باز چنان شد که آفتاب
از رو در رشک ماند و ماه از و در کاهش شد پدر خوانده را
پسری بود لطیف نام بر خورشید عاشق شد و چون ذره نیلوفر
دم عشق او زدن گرفت و هم برشبه کیوان بر خورشید معاًم
کرد خورشید باز لب از مصلاو التسبیح جنبانید و جوابیکه با
کیوان داده بود باو داد لطیف را برادری بود طفل که با خورشید
خوی کرده بود شب با او خفتی شبی لطیف از اغرای نفسانی
و تلقین شیطانی حلق برادر خود را برید و جامه خورشید پر خون
کرد و کارد در کنار خورشید نهاد بامداد چون خورشید آسمان
جامه مشرق در رنگ خون کرد لطیف کسیف فریاد بر آورد
و دعوی خون برادر بنیاد نهاد خورشید باز در حضیض از اوج

افتاد

افتاد و بار دیگر بوبال تقریع و تشنیع خلق گرفتار شد بد زحوانه
اگرچه میدانست که از دو این کار نیاید متعهد از تشنیع خلق و
ملامت اقربا خورشید را از خانه بیرون کرد خورشید با دلی
در التهاب و دیده در انسکاب بیرون آمد در بن تا که انچه
خدنگ نوایبست که با یام اورا آماج آن کرده است و درین
تردد که انچه بلاک مصایبست که روزگار اورا هدف آن گردانیده است
قطعه
ز لخشی کس نماند در محنت :: جور چرخست از الوف برون ::
بر اعظم انکه خورشید ست :: نیست از محنت کسوف برون ::
خورشید در اثنای راه جوانی دید شریف نام که اورا از سبب
مواجبت زرهی میکردند و از بی مطالبت مالی تازیانه میزدند
خورشید را دل بر و بسوخت هر زر و زیوری که در گوش و گردن او
بود همه بر ایشان داد و اورا از زلت و شکنجه و از انواع شده
باز خرید مردمان از غایت او متعجب ماندند و از اعانت او
حیران شدند شریف مردی خوب صورت و زیبا روی بود چنان
تصور کرد که او خورشید را خوش آمده است و میخواهد که خود را

باد و دریان هند بدین ظن فاسد دنبال او گرفت و بدین گمان
باطل در عقب او روان شد خورشید در کشتی حجاج سوار شده برای
حج و عمره بیرون آمد شریف نیز با طمع خام با او در کشتی سوار شد
و خود را بر و عرض کردن گرفت چون غرض او حاصل نشد و مقصود
او بحصول نه انجامید عرق بد و بجنبید و غصه زشت او در کار
شد خورشید را بدست بازرگانی بفروخت خورشید هر چند گفت
من زنی ام حره اینم در را با من هیچ دستی منیست بازرگان
نشنید و بها داد و خورشید را جانب خود کشید خورشید دم سر
برآورد و آه گرم بکشید در زمان باد مخالف بجنبید و طپانچه
دریا بجوشید نزدیک شد که کشتی غرق شود مشتری خورشید را
گفت حقیقت این باد مخالف موافقت دم سرد تو میکند
و این دریا مرافقت اشک تو مینماید مرا مقرر و مصور شد که تو بر
حقی و این جوان بر باطل من ترا بخواهری قبول کردم اگر این
باد بیارامد و کشتی بمقصد برسد من ترا چون برادران غمخوارگی
نمایم و چون پدران بمقصود رسانم در حال غوغای باد بایستاد

و کشتی

وکشتی بسلامت در جزیره رسید سبحان الله که چه قساوتست

که در انسان نهاده اند و تا چه سخت دلیست که بآدمی داده اند

دریا با آن همه غلبه آبروی آدمی نگاه میدارد و آدمی از بی

آبی آدمی اجتناب نمی‌نماید قطعه بخشش ز آدمی وفا مطلب از

غم او به هیچ کس منیست بیوفایان اگرچه بسیارند بیوفاتر

ز آدمی کس نیست خورشید از کشتی بدر آمد با خود گفت

تا من درین جامه خواهم بود مرا از خلق خلاص نخواهد بود در

حال سر تراشید و جامهٔ راهبان پوشید و در صومعه در رفت

و بعبادت حق مشغول شد هرچند روز مرتبهٔ ولایت او بجائی

رسید و کار کرامت او بجدی کشید که در روی هر نابینا دیدی

بینا شدی و بسوی هر پیر که چشم می انداخت برنا میگشتی قصه

برکت او هر سوی فاش شد و حکایت کرامت او هر جانب

شیوع یافت اصحاب علل و ارباب امراض از اطراف میرسیدند و برکت

انفاس او لباس صحت می پوشیدند بر قضیه من عمل صالحا فلنفسه

کار خورشید بغایت عالی شد و بر حکم من اساء فعلیها کار آن

هر سه جوان به تباهی گشتند کیوان برادر عطار را هر دو چشم
کور شد و لطیف کشنده کودک را هر دو دست خشک شد و شریف
فروشنده خورشید بعلت برص و جذام مبتلا ماند آری که کرد
که نیافت که این آیا میست که هر که صبح نیکی میکند شام جزای
آن می یابد و هر که شام بدی میکند صبح جزای آن می بیند قطعه
نخستی با همه نکوئی کن ابر احسان چکید بنیت تو هر چه با کس
کنی ز نیک و ز بد همه یکبیک رسید بنیت تو پس آن هر سه کس
رو بصومعه خورشید آوردند چون بر در صومعه رسیدند خورشید
ایشانرا از شکاف بشناخت و برقع بر روی خود افگند و ایشانرا
درون خواند هر سه معیوب التماس دعا کردند و تحفه جانب
خود ذکر و خواندند خورشید گفت از شما چیزی بوجود آمده است که از
شومیت آن مستوجب این بلا شده اید و مستحق این سرا گشته اید
اگر شمایان در صدق بکشایید و صورت راستی بمن باز نمایید من
دعا بکنم باشد که بعز اجابت مقرون گردد و شما هم بلباس صحت
ملبوس گردید چنانچه آن هر سه جوان شده بودند ایشان برسیدند

کیفیت

کیفیت آن هر سه جوان چگونه بود صاحب صومعه آغاز کرد

که وقتی سه کس در شهری بطلب گنج درون غاری فرو رفتند

سنگی از بالا درغلطید و در آن غار را فرو گرفت ایشان از

در تنگی آن کهف عاجز شدند و در تاریکی آن غار مضطر ماندند

از گوشه غار آوازی برآمد که اگر شما در صدق بگشایید و صورت

گذشته باز نمایید شما را ازین سوراخ که از لحد مضیق تر است

مناص بخشند و ازین غار که از تاریکی گور تاریکتر است خلاص

دهند یکی گفت من وقتی بر زن برادر خود عاشق شده بودم

مدتی در پی او زحمت دیدم چون بر وصال او قادر شدم

و بر اتصال او قاهر گشتم باعثه دینی مرا ازان فعل مانع شد

و داعیه یقینی مرا ازان امر اضراب کشت من بعلم ازان کار

ممتنع شدم و ازان فعل منزجر گشتم و هم درین سخن بود که ثلث

در غار گشاده شد دوم گفت وقتی از تعلیم نفسانی و تلقین

شیطانی قصد خواهر خوانده خود کرده بودم خواستم از وصال او

جسم را حظی دهم و از اتصال او نفس را بهره بخشم سخنه دیانت

مانع من شد و سلطان صیانت معین حال من گشت من دست
از و بداشتم او هم درین مکالمه بود که تلنتانی در غار گشاده شد
سیوم گفت زنی که ولیه نعمت من مرا بمال خود از واقعه خود
باز خرید و خلاص داد وقتی خواستم تا دامن عصمت او بلوث
ناحفاظی ملوث گردانم مروت مرا برین آورد که اینکار مکن
و فتوت مرا برین داشت که گرد این اندیشه مگرد همچنان کردم
و از سر آن اندیشه درگذشتم او هم درین گفتگو بود که تمامی
در غار گشاده شد و صدق ایشان ایشانرا ازین مهلکه
خلاصی داد و راستی ازان ورطهٔ مناص بخشید قطعه نخجشتی
صدق ساز پیشه خود صدق راشرع نغز کالا کرد صدق
همه کارت کار صدیق صدق والا کرد این سه
جوان چون آن ماجرا بشنیدند بر خود دلبر زیدند و با خود گفتند
اینچه روشنا نیست که ضمیر این صومعه دار دارد و اینچه انجلاست
که باطن این زاهد شده این قصه تمامی شبیه ماست که او
فرو خواند و این واقعه بکلی احوال ماست که بما باز نمود

همین

باچنین کس سکهٔ قلب نتوان زد و جز سخن راست نتوان گفت
هر سه کس قصهٔ خود براستی باز نمودند عطارد چون این قصه
از کیوان شنید متعجب شد و گفت ای بدروز زن بیچاره
من از سبب تو تلف شد و عورت مسکینه من از سعی تو کشته
گشت خورشید برقع از روی دور کرد و در پای عطارد
افتاد و گفت من آن ضعیفهٔ توام و آن عورت سنگسار شده
تو اکنون چگوییم تا از سبب این جوان چه اندوه لو ایب رفته
و برتن من از کردهٔ این سه کس چه شکنجه حوادث گذشته
هرچه ایشان کردند سزای آن دیدند و آنچه من کشیدم
جزای آن یافتم پس دست بدعا برداشت در ساعت
مستجاب شد و فی الحال بعز اجابت مقرون گشت
بلباس صحت ملبوس شدند و خواستند تا از شنیدن این قصه
و از دیدن این واقعه بشرم بگذارند و از خجالت ناچیز شوند
خورشید گفت لا تثریب علیکم الیوم ای برادران مضی ما مضی
آنچه رفت رفت و آنچه گذشت گذشت خردمند کرد گذشته

نکشت میباید که بعد ازین پای خود بهوش نهید واز مثل این
افعال و اقوال و افعال توبه کنید که روزگار رنجاز نیست و ایام
بمکافی قطعه نخشبی باکسی مکن تو بدی ؛ نشود از بدی بسامان
کس ؛ هرچه امروز باکسی تو کنی باتو فردا همان کند همه کس طوطی
چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانون
اگر از روزگار بتو شدنی مجیط شده است واز دوران نخشبی
بتو متعرض گشته به بین پیش از تو بر دیگران نوایب چها کرده
صورت حال خورشید آیینه وقت خود ساز و از حال او
انتباه و اعتبار گیر و بر خیز و جانب دوست شو و ایام را
امشب برغم حرکت ده خجسته خواست تا همچنان کند ایام ازو
متحرک تر بود غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان سی وزیر و ملک پسر و
دختر و ذکر محبت و مودت ایشان به یکدیگر و مطلوب خود
شب سی و سوم

خیر بیب

چون خلیل آفتاب بسمت آتشکدهٔ مغرب روان شد و نمرود
ماه بر منارهٔ بلند مشرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای منافق مکار و ای مخادع طرار مدتیست که بر تو می آیم
و درد باطن خود بتو مینمایم تو بهندسه و خرافات پیش می
آئی و بدمدمه و لباسات شب من ضایع میکنی ترا در داشتن من
چه غرض است و در مانع شدن من چه مقصود بهرزه نیست
که دهن تو خون آلوده کرده اند و طوق گران در گردن و گلو
تو افکنده و ترا همه وقت در ماتم داشته مگر ترا واقعهٔ شارک
فراموش شده است تو هم امروز از من همان معاینه و مشاهده
خواهی کرد که صید از شیر مشاهده کند و مرغ از گربه معاینه
بیند طوطی چون دید که او ابواب مغلق عتاب کشاده است
و آتش غضب را اشتعال داده گفت ای کدبانو صمصام خشم را
در نیام کن و قمقام غضب را کار مفرمای که عاقبت چهار چیز
بچهار چیز کشد لجاج برسوائی و کبر بدشمنی و اسراف بدرویشی
و غضب به پشیمانی لیس الاخلاق فی حال الرضا انما الاخلاق

فی حال الغضب ای خجسته تو اینهمه تفریع وقتی کن که مرا از غم تو غمی نباشد و این تشنیع وقتی نما که مرا از اندوه تو اندوهی نبود همت و نهمت من همه آنست که هرچه زودتر چون محمود بایاز رسی و چون سلیمه بسالم پیوندی خجسته پرسید آنچگونه بود و محموده وسلیمه کیان بودند طوطی گفت چنین گویند در شهری پادشاهی بود معظم و او سه وزیر داشت یکی را وزیر اکبر گفتندی و دوم را وزیر اوسط و سیوم را وزیر اصغر خواندندی و وزیر اصغر اگرچه در اصل و نسب مساوی و موازی ایشان نبود اما در عقل و علم از هر دو راجح بود و در فضل و هنر از هر دو فایق بواسطه علم و برابطه فضل او تردیک پادشاه بیش ازان اعتبار داشت که وزیر اکبر و اوسط میداشتند آری ارباب عقل همه که مکرم اند و اصحاب فضل همه وقت معظم مرد آنست که غنی بعلم باشد نه بمال و قوی بفضل بود نه بمال که توانگران علم بر توانگران مال افتخار ها دارند قیل العلم افضل نسب و اشرف نسب و الفضل اکمل مال و اجمل جمال قطعه تجنبی جانبی اهل هنر ؛ نه ازینجا که از اصل آورد

نقد هرود

نقد هر دو سرای سود کند ، مایهٔ علم هر که دست آورد ، وزیر
اکبر دختری داشت که او را محموده گفتندی و وزیر اوسط را
پسری بود که او را ایاز خواندندی محموده را با ایاز داده بودند
و ایاز را نامزد محموده گردانیده و ایشان هر دو در یک مکتب
میخواندند و بر یک معلم تعلّم و تلمذ میکردند چون میدانسته شد
که ما هر دو نامزد یکدیگریم بر شکل مجنون و لیلی تختهٔ شوق یکدیگر
میخواندند و طرز محمود و ایاز سبق عشق جانبین تکرار میکردند
چون هر چند روز ایشان بزرگ شدند و عنقریب در حد بلاغت
بلاغت رسیدند پدران هر دو ابواب سور بگشادند
و رسم کار خیر نهادند و نزدیک بود که امروز یا فردا دوست
بدوست رسد و طالب بمطلوب پیوندد همدران چند روز
زن وزیر اصغر فوت شد و در خانهٔ دختری سلیمه نام
گذاشت وزیر اصغر بر پادشاه رفت و گفت که زن من
فوت شده است و خانه بی پیشوای خانه خالی مانده وزیر اکبر
دختری دارد و میخواهد که بدیگری دهد اگر بحکم فرمان پادشاه

آن دختر را بمن دهد تا امور خانه من منتظم شود و غلام و کنیزک از من تفرقه نکردند پادشاه حاجبی بر وزیر اکبر فرستاد گفت که مرا همچنین مصلحتی اتفاق می افتد که دختر خود را بوزیر اصغر دهی و او را بدامادی قبول کنی پدر دختر را اگرچه این امر در باطن گران نمود اما ظاهر بحاجب گفت که دختر من بنده آن درگاه است و کنیزک آن بارگاه هرجا که فرمان شهریاری باشد آنجا دهند و بهر که امر بختیاری بود بدو تسلیم کنند پس عزیمت اول فسخ کردند و دختر را بوزیر اصغر دادند و روز عروسی معین شد و شب زفاف اختیار افتاد

قطعه
تحسبی اختیار خود بگذار ⁂ خلق آفاق را تمیزی نیست
اختیار اختیار تقدیر است ⁂ اختیار من و تو چیزی نیست

ایاز که محموده نامزد او بود ازین حادثه رنجور شد و ازین واقعه مهجور گشت و دست بزد و جامه بدرید و خود را در کوچه افکند که آنچه بلائی بزرگ بود که زاد و آنچه حادثه شنیع بود که افتاد لقمه در دهن رسیده میرود و یار در کنار

آمده

آمد تا میپرند ایاز را برادر خوانده بود سالم نام با او گفت
ای برادر محبوب سالها از من میپرند و مطلوب عمر از من
میستانند آنچه وقعست که مرا زاد و آنچه قطاع طریق است
که مرا افتاد این درد را درمان از کجا توان جست و این
وجع مهلک را دوا از کدام طبیب حاذق توان یافت
و این قصه پر غصه با کدام لبیب واثق توان گفت میخواهم
که زنده خود را در آتش اندازم و به تیغ و کارد بسمل کنم
سالم گفت ای برادر حق بدست تست هر قلقی که خواهی کرد
دروغ نیست و هر اضطرابی که خواهی نمود دریغ نه اما روز
هنوز در میانست شب را حامله گفته اند و روز را آبستن
خوانده اند ببین تا از فلک چه میزاید و از سپهر چه میزاید
قطعه تحسینی از فلک مشو نومید ٭ تو چه دانی از و چها زاید
وقت شان خوش که در یاس و امید ٭ بنده در خوف و
در رجا باید ٭ چون شب زفاف محموده شد سالم را برایاز
رفت و گفت ای برادر امشب شب زفاف محموده است

ودرین شهر رسمیست که عروس را حالی تر بعد از فراغ جلوه در
فلان مشهد فرستند بیا تا من و تو دران مشهد رویم و در گوشه
بنشینیم و بیارامیم باشد که او را دواعی توانی کرد و بنظر باز
پسین درو خواهی دید همچنان کردند و دران مشهد گوشه
گرفتند ایاز گفت ای سالم خدا داند محموده را آن عهد قدیم
خواهد ماند و از من یاد خواهد کرد و یا با یار نو خویش خواهد
بود و از من نسیاً منسیا خواهد کرد خندید سالم گفت توان
دانست چنانکه همه مردان یکسان نیستند و همه زنان
نیز یکسان نتوانند بود که عهد قدیم را مراعات کنند و گرد کار
تو برآید ایشان همدرین گفتگو بودند که محموده با یک
کنیزک در مشهد درآمد بعد از فراغ زیارت آغاز کرد
کای مشهد معظم وای شهید مکرم مرا از خاک پای شما
التماس آنست که ازین مزاحم جدید خلاص دهید و با یار
قدیم پیوندی بخشید ایاز چون اینسخن بشنید دانست
که محبت او مستقیم است و او هنوز بر عهد قدیم است

تیمت

و محبت من در دل او نابت و رانخست از گوشه مشهد پرّان
آمد و در پای او افتاد صاحبدلان دانند که آنحال چه بود
و آنوقت چه وقت است ایاز بار دیگر سر بر پای نهاد



بدان نیت که اگر از [illegible] بی سر بر خواهم [illegible] کرد داند که

بار دیگر این سر بدان پای خواهد رسید یا نه و کرت دوم
مرا پابوس حاصل خواهد شد یا همین بیش نبود محموده گفت
ای ایاز اگرچه در مودت و محبت هر دو برابریم اما همه حال
تو مردی حیله نوائی کرد که من ازان مزاحم خلاص یابم و باقی
عمر با تو یکجا باشم سالم گفت مرا حیله در خاطر میگذرد و آن
آنست که تو جامه خود بمن دهی و تو همین جا باشی من در جای تو
بخانه تو روم و بنشینم تا از پرده سپهر چه ظاهر گردد سالم
کودکی بود هرد در غایت حسن و لطافت جامه و زیور
محموده بپوشید و با کنیزک محموده در وثاق وزیر رفت
وزیر چون قصد او کرد چندان قلق و اضطراب و مشغله
و التهاب بنیاد نهاد که وزیر دست ازوی بداشت و گفت
امشب این را معذور میباید داشت فردا چه خواهد کرد که
کرد مصلحت من بر نخواهد آمد وزیر را دختری بود سلیمه نام
میان او و میان سالم عشقی بود وزیر دختر را گفت که ای
سلیمه امشب پهلوی تو عم و من باش و او را مراعات کن تا دهشت

من نج

من از و بر و دو وحشت من از و مرتفع گردد سلیمه با پهلوی سالم آمد

و او را محموده تصور کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود را

بر سلیمه پیدا کرد و قصهٔ محمود و ایاز باز نمود **قطعه** نخشبی از

خدا امید بکن ؛ کار مفتوح راست آرد باز ؛ بد بها او سلیمه با سالم

داد محموده را هم او با یاز ؛ چون سلیمه اینحال عجب بدید متعجب شد

و گفت ای سالم من سالها آرزومند این شب بودم امشب

کار خیر پدر من نیست کار خیر تست و عروسی محموده نیست

عروسی منست اما امشب نفس را کار نمیباید فرمود و فرصت

را غنیمت میباید شمرد بیا تا من و تو در مشهد میرویم که ایشان

اندیس هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهر دیگر افگنیم

و باقی عمر بیکجا آخر رسانیم فی الحال سلیمه تقدیمی فاخر برگرفت

و با سالم همدران مشهد رفت که ایاز و محمود بود پس هر چهار

عاشق و معشوق بیرون شدند و خود را در شهری بیگانه افگندند

و باقی عمر بیکجا گذرانیدند و در همه عمر تنعمی نمودند **قطعه** نخشبی

چشم تجربه بگشای ؛ فرق باشد بسی ز شهد بزهر ؛ دهر یک

حقه ایست پر ز عجب ∴ الله الله چها شده است بدهر طوطی
چون سخن اینجا رسانید که با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو دیدی
که آغاز حال ایشان چه بود و انجام کار بکجا کشید محموده که
بکلی از ایاز نومید شده بود با ایاز چگونه پیوست و سلیمه که
امید رسیدن بسالم نداشت چه نوع بسالم رسید من نیز میخواهم
که همچنین ناگاه بیار خود برسی و بدست منتظر مانده خود
بپیوندی هنوز شب بیشتر باقی مانده است برخیز و جانب
وثاق دوست شو و روح محموده ایاز و سلیمه و سالم را شاد کن
خجسته خواست تا همچنین کند محموده روز ظاهر شد و سلیمه صبح
پرده بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود مه شب ∴ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ∴ صبح از رفتنش
بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح داستان دختر بازرگان
کابل و سه خاطب او و بردن دختر پری او را باز آوردن خاطبان
بحکمت او را از دست پری شب سی و چهارم چون خسرو
زرد قبای آفتاب قصد ملک مغرب کرد و کوکبه شاه سیاه علم

راه سمت

ماه از سمت مشرق برآمد خجسته با تاملی چون اهل تامل و تفکری
چون اهل تفکر بر طوطی رفت چون طوطی او را بدان حال دید
گفت ای کدبانو همه جهان غم تو میخورد تو غم که میخوری و همه
عالم اندوه تو میکشد تو اندوه که میکشی که تو چنین متامل و متفکر
شده خجسته گفت ای ارسطوی وقت و ای فیلسوف زمانه
دی مرا در خاطر گذشت این جوان که مرا نظر محبت میکند
داناست یا نادان و عالمست یا جاهل که مصاحبت جاهل
مرکبیست تازه و مرافقت نادان دردیست بی اندازه
قطعه
تخم بشی کرد اهل جهل مگرد ∴ تا رود عمر تو خوش و شادان
همه کس را خدا نگهدارد ∴ از تعدی دشمن نادان ∴ طوطی گفت
دانستن اینکار سهل کاریست و درک این هراسان امریست
تو این ساعت در وثاق محبوب و مطبوع خود برو و حکایت
دختر تاجر و سه خاطب او که او را از پری باز خریده بودند
بگو میان آن سه کس مستحق آن دختر کیست و غیر مستحق که بعده
سخن دختر رای و زنده شدن شوی او و برهمن درمیان آمد

اگر با جواب با صواب گوید حقیقت دان که او مردی کامل
و جوانی داهی است خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین
گویند که در ولایت کابل تاجری بود با مال بیحد و منال بیعد
دختری داشت زهره نام در غایت جمال و نهایت کمال
دلربا زیبائی و محض دانائی هر کسی از اکابر و اماجد هوس مصاهرت
او میکرد و تمنای مناکحت او میبرد و میگفت من بعاقبت
کسی را خواهم که در دانش مختار و ممتاز باشد و در هنر متفنن بود
این حکایت در شهر شایع شد و آن آوازه در بلاد منتشر گشت
در شهری سه جوان بودند بغایت زیرک و داهی هر سه در
کابل رفتند و بر تاجر پیغام کردند اگر دختر تو شوی میطلبد
که در هنر با کسی مشارکت نباشد ما هر سه کس در هنر ممتازیم
و در پیشه متفنن یکی گفت مرا علم لدنیست و هر خیری و شری
که در عالم واقع شود بدانم و هر نیک و بدی که در دنیا وقوع
خواهد یافت دریابم دوم گفت من از چوب اسپی بسازم
و بطلسم مرکبی کنم که او سوار خود را چون تخت سلیمان بیکماه

راه بیگروز و یکباره راه را شب باز آرد غدو ما شهر و روزها
شهر سیوم گفت من در تیر و کمان دستی کلی دارم اصلا تیر من
خطا نشود و خدنگ من ناصواب نرود و هر پیکانی که بغرسیتم
عاقبت بر نشانه آید و هر ناوکی که بگشایم البته بهدف رسد
چون تاجر پیغام هنرمندان بر دختر فرستاد و بر وعرضه کرد
دختر گفت امشب مرا فرصت باشد فردا ازین سه کس که مرا اختیار
افتد بخواهم همان شب آن دختر غایب شد و هم ازانخانه
ناپدید گشت بامدا دشور در شهر افتاد و غوغا از خانه
تاجر بر آمد و هیچ معلوم نشد که آن دختر را چه شد تاجر بر
آن جوان رفت که او دعوی علم لدنی میکرد و میگفت که
هرچه در عالم میگذرد بدانم و گفت ای جوان بگو دختر را
چه شد جوان ساعتی تامل کرد و گفت مرا از علم خود چنان مقرر و
مصور میشود که آن دختر را پری برده است و در قلعه کوهی
داشته که آدمی بالای او نتواند رفت و انسان گرد آن
نتواند گذشت تاجر جوان دوم را گفت تو اسپی از چوب

بسازو مرکبی از طلسم کن وآن تیرانداز را ده تا برود وبرو
سوار شود وگرد قلعه برآید وبخدنگ بی خطا پری را بکشد
ودختر را باز آرد همچنان کردند چون تیرانداز بر اسپ
طلسم سوار شد وگرد قلعه برآمد وبخدنگ بیخطا پری را بکشت
ودختر را باز آورد تاجر شرمنده انجوان شد عواطف و
عوارف اینها ترا الحمد رب فراوان نمود وآن جوانان هنرمند را
از سبب هنر خود میان خلق عزتی ظاهر شد وحرمتی باهر گشت
قطعه نخشبی از هنر مشو غافل ∴ خوش کسی با تمیز باشد ∴ هر که
او یافت از هنر عزت ∴ از عزیزان عزیز باشد او ∴ جوانان
هنرمند ابواب مجادله ومخاصمه بگشادند واساس محاضره
ومکالمه بنیاد نهادند ودعوی استحقاق زهره کردن گرفتند
زهره متردد ومتفکر شد که میان ایشان کرا خواند وکرا راند
وکرا دارد وکرا بگذارد که در رها بندن او از پری همه برابر
بودند ودر خلاص دادن او از چنین چنبر همه مساوی طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر ترا

مطلوب است

مطلوبست که دانائی نادانی دوست معلوم شود و فطانت و
جهالت او مفهوم گردد انحکایت با او درمیان آر و از
جواب التماس کن و بگو میان آن هر سه جوان بزهره احق
کیست و آن یکه شاید و یکه باید اگر جواب باصواب گفت
حقیقت دان که او مردی زیرکست و شخصی داهی و اگر باطن
بجواب آن حکایات نیاساید حکایتی دیگر با او بگو و از وی هم
جواب آن التماس کن و آن اینست که وقتی پسر رائی دختر
رائی را در بتخانه دید باطن او شیفته روی او شد و در رونه
او بسته موی او گشت پسر رای با خود نذر کرد که آن دختر
جفت من شود و ایام او را بمن رساند من سر خود فدای
این بت کردانم و هم بدست خود از گردن خود فرود آرم
و پیش او نهم آری عاشق را سربازی کمینه [illegible] است و از سر
جان خاستن اولین پایه قطعه نخجشی سربباز در ره عشق
سهل باشد بعشق زربازی ؛ گرچه در عشق پایهاست بسی
پایه اولین است سربازی ؛ رای بر پدر دختر پیغام کرد

وآن دختر را برای پسر خود بخواست پدر دختر نیز اجابت
کرد و دختر خود را به پسر او داد و طالع گیران حاذق و وقت
شناسان فایق را حاضر گردانیدند و چون سیاحان بیدای
چرخ چنبری و ملاحان دریای فلک نیلوفری وقتی میمون
و ساعتی همایون اختیار کردند و وزرای دهات و امرای
کفات جمع شدند و بر رسم دین خویش آن دختر را با آن پسر
عقد مناکحت ببستند و سوری در شهر و سروری بدهر
در دادند و دختر را بر آن پسر فرستادند عنقریب عاشق بمعشوق
رسید و طالب بمطلوب پیوست قطعه نخشبی قصد یار خود
میکن :: نیست چون یار خویش موجودی :: هیچ مقصود نیست
بالاتر زانکه قاصد رسد بمقصودی بعد از چندگاه پدر دختر
داماد را بخواند و از شهر او در شهر خود استدعا کرد پسر و دختر
روان شدند و برهمنی که ندیم پسر بود او را با خود همراه کرد
چون پسر رای نزدیک آن بتخانه رسید که آن دختر را آن
دیده بود او را از نذر و عهد خویش یاد آمد و در بند وفای

آن شد

آن شد و گفت وفای عهد علامت ابرارست و نقض پیمان
امارت اشرار ان العهد کان مسئولا در درون بتخانه رفت
و دشنه با خود داشت و سر خود بدست خود ببرید و به پیش
بت انداخت بعد از زمانی برهمن که ندیم او بود در درون
بتخانه رفت و او را بدان حال بدید و متحیر شد و گفتن گرفت
که بی حیات او حیات بر من وبال است و زندگانی بر من
نکال چون او رفت مرا از حیات چه راحت بود و از زندگانی
چه لذت باشد و نیز کسی را چه معلوم شود که او خود را خود
کشته است اگر من موافقت او نکنم و خود را نکشم خلق را این
مظنه شود که من او را از سبب این زن کشته ام و او را بطمع
این عورت دفع کرده ام این بگفت و سر خود ببرید و به پیش
بت انداخت بعد از زمانی دختر رای در درون بتخانه رفت
هر دو را دید کشته متعجب شد که این چه واقعه بود که زاد و این چه
حادثه بود که افتاد در بند آن شد هم آنجا آتشی صعب بر
افروزد و خود را پیش آن بتخانه سوزد و یا دشنه برگیرد

وخود را نیز بکشت از هوا آوازی بشنید که ای عورت خود را
هلاک مکن و سرهای این کشتگان بر تن ایشان نه تا ببینی که از
فلک گردان چه پدید آید و از پردهٔ کتمان چه زاید دختر را
از خوشی آن صوت و از فرحت این صدا چندان احتیاطی نکرد
و سر شوی خود بر تن برهمن نهاد و سر برهمن بر تن شوی داد
و در حال بفرمان رب العزت زنده شدند و پیش زن بایستادند
میان هر دو بر سر این زن منازعت شد و مناقشت قایم
گشت شوهر گفت این زن منست و برهمن آغاز کرد که این
عورت مراست چون طوطی سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانو اگر ترا مطلوبست که دانائی و نادانی دوست
مقرر و مصور شود این حکایت با او بگو و التماس جواب کن
که آن زن مستحق پسر است یا در خور تن خجسته گفت ای طوطی
پیش از آنکه من بروم و التماس جواب کنم هم تو این هر دو عقده
بگشای و صورت حال هر دو من نمای طوطی گفت در اول حکایت
دختر تاجر بدان جوان رسد که او بر اسپ طلسم سوار شد و بر قلعه

کوه رفت زیرا که جوانان دیگر هنر خود باز نموده‌اند اما او
از جان خود خاسته است و تن خود را در تهلکه انداخته و در
حکایت دوم مستحق دختر رای هر پسر رای باشد نه تن زیرا که
سر محل دماغست و بیشتری از حواس در وا ند و لهذا حکما او را
صومعة الحواس خوانند و سر بمنزلهٔ راکب است و تن بمثابهٔ
مرکوب و شرف غالب دارد نه مغلوب و منزلت راکب دارد
نه مرکوب **قطعه** نخشبی سر شدن قوی کاریست ٭ گر توانی
بر و سری دست آر ٭ پای زیر است لایق کفش است ٭ سر
عالیست در خور دستار ٭ طوطی در تلقین این سخن بود و خجسته
در استعداد رفتن که هر شب از تن روز جدا کرده‌اند و تن سپهر را
با سر خورشید پیوند داده‌اند غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی
خواست تا رود هر شب ٭ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان عشق بازی برهمن با دختر رای بابل و بمقصود

رسیدن هر دو سبعی و جادو گردا هی شب سی و پنجم ۳۵

چون هاروت آفتاب در چاه بابل مغرب فرو رفت و جادوی
ماه چون سحرهٔ فرعون از مصر مشرق بر آمد خجسته بطلب اجازت
بر طوطی رفت طوطی را دید مع طوق قمری و نغمهٔ بلبل و جمال
طاوس و همت باز گفت ای یار با صفا و ای دوست با وفا
چهار چیز علامت کرم باشد جود بلا مدح و عطای بلا سؤال
و باب بلا حجاب و وفای بلا خلاف تو همه وقت با من
دم صفا میزنی و وعده و فا میکنی و میگویی که عاقبت ترا
بیار تو خواهم رسانید و البته ترا با دوست تو وصال خواهم
داد این وعده و فا کرد نیست و آن عهد بسر بردنی طوطی
گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز رسانید الزهد الی التقوی
و القناعة الی الغنا و الصبر الی المحبوب و الجد الی المطلوب

قطعه
نخشبی جد و جهد باید کرد ∴ چونکه مردم بیار خود برسد
هر که در کارها کند جهدی ∴ عاقبت او بکار خود برسد

ای خجسته تو در کارها جد تمام میکنی در امور خود جهد کلی

ننمائی تو عاقبت بدوست خودخواهی رسید و البته بیار
خودخواهی بپیوست اما وصیت من آنست که تو در نیکار
چنان اقدام ننمائی که هم دوست در کف آید و هم شوی از
دست نرود چنانکه دختر رای بابل را هم مال در کف آمد و هم
معشوق از دست نرفت خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت
ناقلان اخبار و راویان اسمار چنین گویند وقتی برهمنی خوب
صورت و دانا از شهر خود بشهر بابل رفت و بابل بسحر منسوب
و بجادوئی معروفست اتفاقا آن ایام هنگام بهار بود
و آنوقت موسم مرغزار عروس گل بوی گلزار در جامهٔ بدیع
و خاتون لاله روی مرغزار در حلهٔ ربیع **قطعه** نخشبی وقت

خوش نوروز [illegible] عالم دهان ∴ [illegible] ∴ گرچه باغی ای
[illegible] عیش سمن

نباید بود ∴ چو توئی در بهار دیگر به

روزی برهمن در باغی گلگشت میکرد و در راغی دست سنبل و
ریحان میزد دختر راغی بالی همدران باغ تماشا رفته بود نظر بران



دختر بر این برهمن افتاد و نظر برهمن نیز بران دختر رسید
این شیفته روی او شد و او بسته موی این گشت بعد از زمانی

دختر شبانه

دختر بخانه رفت و رنجور شد برهمن هم بمنزل خود آمد و
مهجور ماند نه کسیکه از و خبری برین می آرد و نه یکی که ازین
سلامی با و میبرد طرفه دردی باشد و بو العجب رنجی بود
که نه آن درد را توان نهفت و نه آن رنج را توان گفت برهمن
جوانی دانا و برنائی داهی بود بر ساحری کامل و جادوی
استاد رفت و خدمت او کردن گرفت جادوگر چون نیک
شرمندهٔ او شد روزی گفت اگر ترا با ما غرضیست بگو و اگر
مقصودی داری بجو برهمن قصهٔ باغ و عاشق شدن خود
بر دختر راهی تمام تقریر کرد جادوگر گفت مرا همچنین تصور بود
که تو از من کان گوگرد احمر خواهی خواست و یا گونهٔ زمرد
زرد خواهی طلبید آدمی را با دمی رسانیدن چندان کاری است
و انسان را با انسان پیوستن چه مهم جادوگر مهره از طلسم بساخت
و گفت این مهره را مرد در دهن دارد تا در دهن او باشد
هر که او را به بیند چنین تصور کند که زنست و اگر زن در دهن
گیرد تا در دهن او بود چنان داند که مردست جادوگر روزی دیگر

خود را به هیات برهمنان کرد و آن مهرها در دهن برهمن انداخت و برزی بابل رفت و گفت من مردی ام بهت و شخصی ام برهمن پسری داشتم جوان ناگاه جنون برو غالب آمد و عقل برو پوشیده شد و سر در جهان نهاد و این عورت زن اوست و مرا پای بند گلی شده است اگر او را چند روز در حرم خود جای دهی من ببل فارغ کرد عالم برآیم و آن گم شده خود را طلب نمایم رای برهمن را حرمتی نیکو کرد و خرجی فاخره داد و سنه برهمن را به دختر خود فرستاد و در تعهد او فرمان داد و در غمخوارگی او وصیت کرد بیمار در شفاخانه رفت و رنجور در منزل طبیب افتاد و رای ندانست که حکما گفته اند لا امن الهرة علی اللحم ولا الکلب علی العظم ولله

نجستی کار با تامل کن ❊ که کار تعجیل در تزلزل ماند ❊ هر که او کار بی تامل کرد ❊ باقی عمر در تامل ماند ❊ دختر رای بحکم اشارت پدر در تعهد و تلطف او مبالغت در کار میکرد و غم عشق بمصاحبت و موانست او میگذراند چنانکه میان ایشان الفتی تمام ظاهر شد

دمو آتشی عظیم ظاهر گشت روزی شبنه برهمن دختر را ایرا
گفت سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه دختر
خواست تا راز خود بپوشد و سر خود نهان دارد شبنه
برهمن گفت مرا از دم سرد و گونهٔ زرد تو چنان مقرر شود
که دل تو مشغول شوقی شده است و جان تو مشعوف عشقی
گشته ترا سر خود با من باید گشاد باشد که درد ترا درمانی
توانم ساخت و جراحت ترا اندمالی توانم کرد دختر چون
دید که او هم از دردمی چشیده و هم از درمان حکایت میکند
قصهٔ باغ و حکایت برهمن باز گفت شبنه برهمن گفت اگر
تو این ساعت آن برهمن را ببینی شناسی گفت بلی و
ظاهر آنست که بشناسم شبنه برهمن مهره از دهن کشید دختر
صورت برهمن بعینه دید حیرتی در و ظاهر شد و تعجبی در و
ظاهر گشت پرسید انچه حال است شبنه برهمن تمامی قصهٔ جادو
و حکایت مهره باز گفت و دختر بر فطانت او تحسین
کرد و از متانت جادوگر حیران ماند و گفت این تبدیل

صورت و تحویل حالت که تو کرده هیچ حکیمی در هیچ وقتی
نکرده است و هیچ فیلسوفی در هیچ عصری نشنوده اکنون
بیا تا چندروزی بی تشویش رقیب یکجا باشیم و روزی
چند بی زحمت مزاحم یکجا گذرانیم که باغ بی باغبان نعمتی است
بی غایت و خزانهٔ بی پاسبان دولتی است بی نهایت میان
ایشان عیشی بهی و ذوقی سنی ظاهر شد روزها بی مزاحمت
مزاحمی [illegible] بود و شبها بی محنت مشوش یکجا می غنودند
ناگاه چشم بد روزگار در کار شد و غیرت فلک مکار
ناخن آورد آری المقادیر تبدل التدابیر روزی همین
برهمن که او را شنه نام نهاده بودند مهره در دهن کرده
سر می شست نظر پسر رای بروی افتاده وجودی مشاهده
کرد چنانچه باید و اندامی معاینه دید چنانکه شاید در حال
شیفتهٔ روی او شد و آویختهٔ موی او گشت و برنه
برهمن پیغام کرد شنه اگر شنه باشد آنگاه سخن او بشنود و زن
اگر زن بود آنگاه ملتمس او اجابت کند پسر رای چون

جواب

جواب ناصواب شنید از شوق او مهجور شد و از عشق او
رنجور گشت و کار او بنزع کشید و آن خبر برای رسانیدند
رای گفت اگر این شه برهمن بر پسر خود خواهم بجنایت
منسوب خواهم شد و اگر دیانت را مراعت خواهم کرد
پسر تلف خواهد گشت عاقبت شفقت پدری در کار شد
و رحمت ابوی غالب آمد بر شه برهمن کسی فرستاد و گفت
می باید که خاطر پسر من دریابی و گرد مصلحت او [illegible]
و او را تلف شدن نگذاری و دل او را بدست آری که او دل
بمرگ نهاده است و ندای الرحیل در داده شه برهمن آغاز کرد
که مرا چند روز فرصت باشد تا تعزیت شوی بدارم و
صدقه بنام او دهم انگاه آنچه رای [illegible] فرماید آن کنم
پسر رای بدین سخن راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت
بنی شه برهمن و دختر رای فرصت یافتند و هر دو بیرون
شدند و بران جادوگر رفتند جادوگر مهره از دهن شه
بکند و در دهن دختر رای کرد هم شه مرد نمودن گرفت و هم

دختر رای مردکسان رای بطلب دختر هم میان ایشان می
آمدند و میرفتند و هیچکس نمیدانست که ایشان کیانند هرچند
رای برای دختر در اطراف تفحص نمود و باکناف در باب
سه تجسس کرد از ایشان اثری ندید و خبری نشنید با خود
گفت کرفت آری کسیکه دیانت را کار نفرماید همین بیند که
من دیدم و کسیکه امانت را خیانت کند همین چشد که من
چشیدم قطعه نخستین کار با دیانت کن چون نوئی رشته صیانت
یافت هیچ وقت ندید بد روی بهی هرکه او روی از دیانت
تافت بعد از چندگاه جادوگر چون دید که صولت رای
فرونشست و غوغاء طلب او آرمید هم بر مثال سابقه و
منوال هشتینه برهمن را پیش کرد و بر رای رفت و گفت
من از اقبال رای فرزند گم شده خود یافتم و با پیوند رفته
خویش باز پیوستم این آن پسر است اکنون زن او در حرم
تو امانت است او را بازده رای حکایت گم شدن او بگفت
و مقدمه رفتن او باز نمود جادوگر بر سم بهتان عربده بنیاد

نهاد و را بجرم خیانت منسوب کردن نار بگسست و جامه
بدرید و کتابها برکشید که من از این ساعت خود را میکشم و روده
خود را میکشم و بگردن تو می افکنم برای بزرگان شهر را
طلبید و عذرها در میان آورد و یک لک درم با
او صلح کرد و سیم او را بداد و جادوگر با صد کرشمه آن سیم
ببست و نثار برهمن کرد و با دختر رای گفت می باید که
این مهره را العبد از این همه روز در دهان داشته باشی
و بیرون نکشی و با برهمن مهره دیگر باز و بدین خرج روزگار
بخرمی و خوشی و رفاهیت یکجا بگذران اگر این خرج
روزگار بمصرف میرساند ولی خرج شود بر من بیاید تا
تدبیر خرج دیگر برای شما کنم و سبیل دیگر انگیزم قطعه نخستین
مقبلان کجا یابند این روایت شنیدم از راوی
هر که بر گرد مقبلان گردد چه کم آید ز خرج دنیاوی طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو
چنانکه آن دختر را هم مال بدست آمد و هم دوست از د

نرفت تو هم می باید که همچنان باشی تا هم دوست بکف آید
و هم شوی از دست نرود اکنون روز هنوز دور است
زود برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان
کند مهرهٔ آفتاب از دهان مرغ بهمن مشرق بیرون آمد و صبح
چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه بخشی
خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش نشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان پادشاه زاول و دختر بازرگان و کوتوال
شهر و عاشق شدن پادشاه بران دختر و وزید ان گفت
شب سی و ششم ۳۶ چون بازرگان مشرق یعنی آفتاب
قیمتی رخت خود در تخت مغرب بست و کوتوال سیمین نرخ
ماه در گشت مشرق برآمد خجسته شرمنده شکل و پشیمان وار
بر طوطی رفت و گفت ای محرم سر و ایما بر حکما چار چیز را
زشت گویند و از چهار کس زشت تر باشد کذب از حکما و سبکی
از علما و بخیلی از توانگران و بیشرمی از زنان اکنون میخواهم

کردن

که دست در آستین عفت زنم و پای در دامن عصمت
کشم و ترک این بی شرمی کرده‌ام و از اندیشهٔ فاسد باز آمدم
قطعه
انگشتی بلان رفعت به باز آمد :: بوی نافه نه از بیار ز آید
وقت او که ز آنچه نیک نرفت :: گر تواند بصدق باز آید
طوطی طناز طنطنهٔ مکر ساز نهاد و با خجسته آغاز کرد و وده و د
آنچه سخن بست هی هی آنچه نیکوی عفت و صلاح با آنکه همه
وقت خوبست و عصمت و فلاح اگرچه همه که مرغوب قدما
نباید که حال تو از عصمت و عفت چون حال پادشاه زاول شود
که در عشق عصمت و عفت ورزید و هم در ان هلاک شد خجسته
پرسید آنچگونه بود طوطی گفت در صحف اسمار و کتب اخبار
چنین دیده ام که وقتی در زاول بازرگانی بود با مال و منال
و ثروت و غنیمت و او را دختری بود محروسه نام در حسن
نادرهٔ وقت و در خوبی نوباوهٔ ایام شعر لها حکمة لقمان
و صورة یوسف :: و عصمة بلقیس و عفة مریم از برای
مناکحت و مصاهرت محروسه همه اصحاب دستار دنبال

و همه ارباب کلاه کلاه می انداختند بازرگان بیکی راضی نمی‌شد
و بیکی خوشنود نمی‌گشت و همی‌گفت او که عاقبت من آن آفتاب
را بماهی دهم و آن ملکه را بشاهی سپارم روزی بازرگان
قصهٔ حسن و جمال و کیفیت عفت کمال بر ورقی نوشت
و بر صحیفه ثبت کرد و بدست حاجبی بر پادشاه فرستاد و گفت
اگر این دختر را بشرف مناکحت خود مشرف فرمایی و بکرم
مصاهرت خود مکرم داری هم او را جمال بر جمال افزاید و هم
مرا کمال بر کمال حاصل شود پادشاه را این پیغام بغایت خوش
آمد و این سخن را در دل جای داد و گفتن گرفت اصحاب دولت
اگرچه دولت را نخواهند او چون بندگان خود بر در ایشان
آید و ارباب سعادت اگرچه سعادت را نطلبند او چون ملازمان
خود بر در ایشان آید پادشاه را چهار وزیر بود کامل
عقل و شامل فضل و وافر توقیر و فاخر تدبیر هر چهار را در خانهٔ
بازرگان فرستاد کسی را وکیل کرد و کسی را گواه گرفت و گفت
بروید و آن دختر را ببینید اگر او در حسن و جمال و زیب

کمال

کمال لایق درگاه و درخور بارگاه ما بود پس همان لحظه در
ناب را در سلک دمنا کحت ما منسلک کنند و همان لمحه آن
آن گوهر نابرا در عقد مصاهرت ما منخرط گردانند وزرای درگاه
وکارپردازان بارگاه بحکم اشارت آن کامران در خانهٔ بازرگان
رفتند و از حال محروسه تفحص کردند و صحیفهٔ جمال او فرو خواندند
روی دیدند تازه و حسنی معاینه کردند بی اندازه جمالی بکمالی
و دلالی با جلال نزدیک شد که هر چهار وزیر زاعنان ممالک
از دست برود و از شغف باطن مجنون و مفتون او شوند
با خود گفتند اگر این لیلی در وثاق پادشاه رود در حال
مجنون او شود و اگر این شیرین در منزل خسرو عالم پناه آید
در زمان فرهاد روی وی گردد و آنچنان مشغول و مشغوف
او شود که مملکت و سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برایا
فرو گذارد و بدین سبب خلل در کار ملک و ممالکت ظاهر گردد
و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت ناهر گردد پس هر چهار
وزیر متفق اللفظ و المعنی شدند و بر پادشاه رفتند و گفتند

سهل جهالتیست که آن عورت دارد امثال او بیشتری درین درگاه
باشند و اشباه او اغلبی باین بارگاه باشند پادشاه گفت
اگر همچنین است پس پدر او چندین صفت بر وجه کرده
وزرا گفتند عین رضا از معایب احباب علیل بود و دیده
استرضا از شوایب اصحاب تیره باشد حکایت محمود حبشی
حکایتیست و قصه ایست مشهور الفحشاء فی عین امها حسناء
نخستین عیبست ولی عیبست ۞ چشم با مغز دید و پوست ندید
عیب دیدن نشانهٔ دگر است ۞ دوست هرگز بعیب
دوست ندید ۞ دیگر آنکه اگرچه آن زن زنی بود خوب منظر
و عورتی بود لغز مخبر پادشاه را با تاجر چه کفو و شهنشاه را
با سوداگر چه مماثلت شیران آن به که پنجه با شیر زنند و رستم
آن اولی که با رستم آویزد همت بدونان صرف نباید
کرد و همت بر ادانی مصروف نباید داشت که در آدمی هیچ
پیرایه بالاتر از همت نیست و انسان را هیچ سرمایه والاتر از
همت نه الطیر یطیر بجناحیه والمرء یطیر بهمته لیسمع پادشاه

رسیده باشد که وقتی جوکی بر رای رفت و گفت متاعی
آورده ام بهای او یک لک درم است رای گفت آن
متاع کدام است گفت عصای آهنین و کاسهٔ چوبین رای آنرا
بستد و یک لک درم بدو داد چون شب شد پاس اول زنی خوب
صورت خود را برای نمود رای پرسید تو کیستی گفت مال توام
گفت کجا آمدی گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا
میروی گفت من با تو آنگاه بودم که ادبار را نخریده
بودی اکنون تو ادبار را خریدی من با تو نتوانم بود رای را
از انجا که همت او عالی بود گفت برو پاس دوم مردی را
در خواب دید در غایت قوت پرسید تو کیستی گفت من
زور توام رای گفت کجا آمدی گفت بوداع تو گفت برو
پاس سوم پیری را در خواب دید پرسید تو کیستی گفت من عقل توام
رای گفت کجا آمدی گفت بوداع تو گفت چرا میروی گفت
من با ادبار یکجا نتوانم بود رای گفت برو پاس چهارم صوفی
فرشته وشی را در خواب دید گفت تو کیستی گفت من همت

نوام گفت کجا آمدی گفت بوداع آمده ام رای برجست و
دامن همت برگرفت و گفت من بقوت تو همه کارها کردم
و بتایید تو همه را پشت باز زدم اگر تو روی از من گردانی من
پای که گیرم همت بخندید و گفت چون تو دست در گریبان ثبت
من زدی من نیز دست از دامن تو برندارم و باقی عمر با تو موافقت
کنم و مرافقت نمایم چون روز شد رای همه مال و زر خود را بر
قرار و بر جا دید و هم زور خود را نگریست در مقام زور و هم
عقل و هوش را یافت در محل عقل و هوش مقصود از ایراد
این مقدمه آنکه چون او دامن همت از دست نداد و نگذاشت
همه اسباب دولت او پاینده و پایدار ماند و هم بلند پرواز
او از دست نرفت قطعه نجنبی همت فلک را جوی ؛
چند باشی فتاده بر سر فرش ؛ از بلندی همت خود مرد ؛
میتواند که کمند زد از عرش ؛ پادشاه چون از وزرا این کلمات
بشنید و این نظیرها ادا کرد آن عزیمت فسخ کرد و آن هوش را
از دل خود یکسو نهاد تاجر چون از پادشاه مایوس شد محروسه را

بکمونوال

بکوتوال آن شهر داد اتفاقا خانه کوتوال زیر کوشک
پادشاه بود محروسه در خاطر میگذشت این حسنی که من دارم و
این جمالی که مراست چون ست که این پادشاه مرا رد کرد
و بمصاهرت و مصاحبت من راضی نشد مر ایک روز خود را
باو باید نمود تا کار کجا کشد وقتی پادشاه بالای منظر خود آمده
بود محروسه خویشتن را بدو باز نمود پادشاه با آن همه تهتک
و حراست اسیر کمند شوق او شد و دستکیر پنجه عشق او کشت
با خود گفت آنچه خیانت بود که وزرای من کردند حسنی که
پرده آسمان نتوان پوشید بر من پوشیدند باز اندیشید
که شاید ایشان در آخر کار اندیشیدند و در خاتمت امر نظر
کرده باشند و دانسته اند که نباید بدین عورت مشعوف و
مشغول شود و در امور سلطنت خللی ظاهر شود پادشاه
از غلبه شوق رنجور شد و عنقریب صاحب فراش کشت آری
در سری که سودای عشق افتاد تاج شاهی کجا التفات کند
و در دلی که غوغای شوق خاست بدواج شاهنشهی کی فرود

آید هر کسی از بزرگان نفاقی مینمودند و بدآموزی میکردند که
عشق را میباید کشت و خود را بمقصود می باید رسانید پادشاه
با دین و دیانت بود از سر عصمت نمیگذشت و میگفت
مرا اگرچه جان در سر و کار می باید کرد هرگز عذر نکنم و از سر عصمت و
عفت نگذریم شعر منی وحجران الشمس اثنی عفافی ان
اراها احب الصالحین ولست منهم لعل الله یرزقنی الصلاحا
القصه پادشاه جان در سر و کار آن کار کرد و هم اندرین اندیشه
هلاک شد مهرو سه چون خبر فوت شدن او شنید گفت
کسی که ملک در راه عشق من باخت و جان در سر و کار من آخر
کرد این از انصاف نباشد که من جان فدای گور او نکنم و تن
خود بی سر خاک پای او نگردانم پس روز دوم به بهانه زیارت
بر سر گور پادشاه رفت و دشنه با خود برد و خود را بر سر گور
او هلاک کرد کوتوال چون این حکایت شنید او هم دران
مشهد رفت و خود را بدست خود کشت و هم جان خود را
بدست خود کشید هر سه شهید را در یک مصلا دفن کردند

خاک

خاک ایشان قبلهٔ حاجات طالبان شد و زیارتگاه همه
جهانیان گشت ∴ قطعه نخشبی خاک پاک را اثر نیست ∴ وقت
شان خوش که کار خاک کنند ∴ اهل حاجت چو مضطر گردند ∴
استعانت بخاک پاک کنند ∴ طوطی چون سخن انجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو عصمت و عفت نکوست
اما نباید که حال تو چون حال پادشاه شود و حکایت تو
چون حکایت شهنشاه گردد برخیز و جانب دوست شو
و ترک زهد ریائی کن خجسته خواست تا همچنان کند زاهد نور
آفتاب سر از صومعهٔ خاور بر کرد غوغای روز بر آمد صبح
چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی
خواست تا رود امشب ∴ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ∴
صبح از رفتنش شد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح
خروس داستان امیرزادهٔ سیستان و پیل سپید و مار
سیاه و خدمت کردن امیرزاده مر آن مار سیاه را و ثمرهٔ
خدمت خود از وی یافتن شب سی و هفتم چون از در

زرین گنجه آفتاب در غار مغرب رفت و پیل سپیده از هند
مشرق بر آمد خجسته چون آدمی مار گزیده و مردم پیل دریده
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب همه وقت دبدبه
محبت زده و چنگ مودت نواخته هیچ اثر آن ظاهر نشد و هیچ
نشان آن باهر نگشت حکما گویند چهار چیز از چهار چیز خیزد
عداوت از حسد مذلت از لجاج خصومت از مزاح و مفارقت
از استخفاف امروز چندین گاه است که من بر تو می آیم تو
مرا هیچ عزت نمیداری و خجل و مستخف باز میگردانی این
حال نگه توان نمود و این قصه نگه توان گفت طوطی گفت ای
کدبانو اینچه سخن است که تو میگوئی و اینچه تقریست که تو میکنی
تو سرور همه عالمیانی ترا خوار که تواند کرد و تو معظم همه آدمیانی
ترا مستخف که تواند کردانید اما من اگر سخنی میگویم برای تو
میگویم و اگر اندیشه میکنم برای تو میکنم حکما گویند درخت نصیحت
خنک تلخ است اما میوه لعابیت شیرین بود قطعه نخستی پند خود
دریغ مدار هر که شد مستمع جهان او راست تو ز گفتن

زبان

زیان نخواهی کرد. هرکه او نشنود زیان اوراست .. ای
خجسته هرچه رفت رفت وآنچه گذشت گذشت مضی ما مضی
اکنون برخیز و جانب دوست شو و در اطاعت او اهمال
مکن و در خدمت او تقصیر منمای چنانچه امیرزادهٔ سیستان
باری را خدمت کرد و آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت
آدمی خواهی کرد کی ضایع تواند شد خجسته پرسید آن حکایت
چگونه بود طوطی گفت در لطایف اخبار و غرایب اسمار چنین
گویند که در سیستان امیری بود و او دو پسر داشت پسر مهتر را
ولیعهد خود گردانید و زمام مصالح خود بدست او داد ازین
سبب میان برادران تفاوت حال شد و بینهما تغاری فاحش
پدید آمد آری برادر همه وقت دوست می باید بیگانه که دوست
روی بود بهتر از خویشی که دشمن خوی باشد از غایت غصه
و تعصب برادر کهتر ترک سیستان گرفت و سر در جهان نهاد
و چون داس در کشت زار عالم گشت میکرد و منزل و مراحل می
برید چون گوی در زمین مضمار فلک بجایگاه مشارب و مناهل

هر سه هزار گونه اشک از دیده گشاده و از مملکت و
سلطنت دور افتاده قیل رب سفر کسفر نه همدمی که با او غم
دل گوید و نه محرمی که دارو ی جان خود از وجه بد قیل الغربة
کلها کربة و الفرقة کلها حرقة هر روز لباط غم می پیمود و هر
شب در قماط انجم می غنود عاقبت الامر در شهری مقیم
شد و در بقعه مستقیم گشت در عیش او تنگی او ظاهر گشت
و در معاش او ضیقی پدید آمد با خود گفت اگر ایام با من
نمی سازد مرا می باید ساخت و اگر روزگار با من مسامحت نمیکند
مرا با او مسامحت می باید کرد قطعه بجنبش خیر باز مانه بباز
چند دگر سکندر و دارا بگردش روزگار میدانی ذرمع
الدهر کیف ما دارا امیرزاده شبی با خود نذری کرد و گفت
فردا چون شب ظلمانی منهزمت شود و روز نورانی مظفر گردد
من از وثاق بیرون آیم هر که اول مرا پیش آید اگر چه پوری
باشد ضعیف و یا مکسی بود نحیف خدمت او اختیار کنم چون
صبح بدمید و مار سرخ آفتاب سر از غار مشرق بیرون آورد امیر

زاده

زاده از وثاق خود بیرون آمد ماری سیاه دید سر از سوراخ
بیرون کرده مار چون او را بدید باز سر در سوراخ کرد امیرزاده
گفت مرا بحکم نذر هم خدمتی لازم آمد بر در سوراخ آمد و
مار را ندا دادن گرفت مار متعجب شد که آنچه آدمیست
که بر در دشمن خود آمده ست و هم خود مرگ خود را آواز دهد
مار بیرون نیامد امیرزاده گفت ای فارغ بال از حشرات
وای سلطان عشرات من همچنین شنیده ام که وقتی بزرگی
ماربرابر رسید چون افسونگر بر در تو می آید و نرم نرم چیزی
میگوید تو از سوراخ بر چه بیرون می آئی و خود را بر دست
او چرا گرفتار میکنی مار گفت مرا شرم می آید که یکی بر در من
می آید و مرا بخواند و من بیرون نیایم ای مار من افسونگر و
جادوگر نیستم من مردی ام حاجتمند بر در تو بغرضی آمده ام
اگر تو بیرون آئی قصه خود با تو در میان آرم مار بیرون
آمد آدمی راست گفته اند المدارات تستخرج الحیه من حجرها ق
بحیلتی آدمی عجب چیز نیست :: تیر تدبیر او خطا نشود :: گر نهد

ز و بجا کی یا در آب ٭ مار و ماهی از زور ما نشود ٭ امیرزاده
مار را خدمت کرد و چون بندگان بکیبا ایستاد مار گفت
تو کیستی و از کجا می آئی و بر من که مارم بچه مصلحت رسیدهٔ امیرزاده
گفت من پسر امیر سیستانم نوایب دهر مرا این زهر چشانیده است
و شوایب عصر مرا بدین حد رسانیده از جفای پدر و از تعدی
برادر سر در جهان نهادم مرا شرم می آید که خدمت ابنای
جنس خود کنم و پیش با همچو خودی منطق خدمت بر میان بندم
و میخواهم که خدمت تو کنم و چند گاه در بندگی تو باشم بنابر
آنکه در سر تو بیش رنج است اما در پای تو نوش گنج دیگر آنکه
چون منزویان بیشتری از حال تنها باشی و چون خلوتیان
اغلبی از سال زیر زمین بگذرانی دیگر آنکه اگرچه فرزندست
چون بدانی که ازو رنجی بکسی خواهد رسید خود او را بکشی و هم
خود شر او از خلق دفع کنی و بواسطهٔ این خصال گزیده
و برابطهٔ این افعال پسندیده خدمت تو گزیده ام و بندگی
تو اختیار کرده مار را این کلمات او موافق نمود و بخدمت

ازو راهی

او راضی شد چون چند بگذشت و از خدمت امیرزاده بسیار
شرمنده شد یک روز زار زار آغاز کرد ای امیرزاده
دیرباز است که من بتحاک راضی شده ام و بمبادی قانع گشته
مدتی ست که ترک خزینه ها کرده ام و عهد نیست که رقص گنجها گرفته
درین حدود مالی مدفون نیست که بتو نمایم و درین نزدیکی
گنجی مفقود نه که بتو بخشم از خدمت کردن تو بنیک شرمنده شده ام
و از تواضع نمودن تو بغایت شرمساری ترا بی چیزی نتوان
گذاشت و بدست خالی وداع نتوان کرد زود باش و در فلان
شهر برو و من دنبال تو می آیم امیر آن شهر را هزار زنجیر
پیل است و یکی از میان ایشان پیل سفید است و آن مطبوع و
محبوب آن امیر است و یکساعت بی او نتوان بود چون آن
پیل برای آب خوردن در لب آب می آید من درون خرطوم او
خواهم آمد و او را الصید کونه زحمت خواهم داد و از خرطوم او بیرون
نخواهم آمد مگر بگفته تو چون امیر از تو این هنر معاینه خواهد کرد
هرچه خواهی طلبید بتو خواهد داد امیرزاده در آن شهر رفت

دمار هم متعاقب او رسید و بفرصت خود را در خرطوم پیل
افکند و بصد گونه رنج رسانیدن گرفت پیل نعره بزد و
خود را بر زمین افکند و چندان اضطراب بنهاد که وحوش
از اضطراب او در اضطراب آمدند و طیور از التهاب او
در التهاب شدند قطعه نجستی تاب رنج نار دپیل صحت ست اینکه
پی بدین بود رنج خری شمر که از پی آن پشه کرد اگرچه چنین بود
هرچند اهل بیطار بیطاری میکردند و اصحاب افسون افسون میخواندند
قلقله و قلق او مترادف بود و بلبله و بلبال او زیاده میشد
امیر فرمود تا در شهر ندا کنند که بواسطهٔ هر که در پیل سکونی
حاصل شود و سکونی ظاهر گردد او مستحق چندین مرتبت و
متوجب چندین مرحمت گردد امیرزاده چون دید که تنور
گرم شد و کار افسونگران نرم گشت در نبرد دن کرده شد
بعد از هفتم روز بر آن امیر رفت و گفت من این پیل را نیکو
کنم اما امشب او را بمن تنها گذارید همچنان کردند چون پاسی
از شب بگذشت امیرزاده دست بر پیشانی فیل فرود
اورد

آورد و در گوش او گفت که من آن خدمتکار قدیم تو ام
بارها از خرطوم پیل بیرون امیرزاده را خدمت کرد و راه خانهٔ
خود گرفت پیل با بعد از هفت روز خواب آمد و بامداد ان
بر فراج اصلی شد امیر بر فطانت امیرزاده تحسینها کرد و بر منت
او آفرینها نمود و او را بصد عزت و اعزاز بنواخت و برادری
خود قبول کرد و پیل بالا از ربداد و محنت چندین ساله او بخوشی
عوض گشت و شدت چند بر گاه او بمسرت بدل شد بعد از چند گاه
امیر آن شهر از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و امیر آن شهر هم
با امیرزاده مسلم شد این همه ثمرهٔ خدمت او بود و نتیجه همت
او قطعه نخجشی خدمت بزرگان کن : گر تو در چشمها شوی
شایع : سالها شد بصدق می بینم : خدمت کس نمیشود
ضایع : طوطی چون سخن انجا رسانید باخجسته آغاز کرد که ای
کدبانو خدمت و اطاعت یار یکه دشمن آدمیست ضایع نمیشود
مودت و مودت آدمی که اشرف مخلوقاتست و موجودات
کی ضایع شود اکنون برخیز و جانب وثاق دوست شو بلازم

خدمت اومی باش و مصاحبت و بندگی او میکن خجسته خوابت
تا همچنان کند غوغا روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه نخجستی خواست تا رود امشب سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس داستان صعود و مرغ زر از نوک
نوزنبور و اتفاق آن جماد و انتقام کشیدن از [illegible] نابکار
بمدد یاران خود و اصحاب خویش شب سی و هشتم ۳۸ چون
مرغ زرین اجنحهٔ آفتاب در آشیانهٔ مغرب رفت و باز سیمین
جلاجل ماه از سپهرگاه مشرق برآمد خجسته با صد هزار قلق و اضطراب
و قلقله و التهاب بر طوطی رفت و گفت ای شاه صاف پوشان
و ای سلطان سبزپوشان اعتقاد من همه بر گوشه نشینی است
و ارادت من همه بر سبزپوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده
و همه عالم بر خویش قفس گردانیده یکی از آن جامهٔ [illegible] خود را
در کار من از و خرقهٔ هزار میخی خویش بر من تشفیع ساز باشد
که خاطر پریشان گشتهٔ من جمع شود و باطن تفرقه شدهٔ من

فراهم اید

فراهم آید طوطی آغاز کرد و گفت ای کدبانو کسی نیست که
مرا با این خانه چوبین بسوزد و با این حرفه رنگین غرق کند و
زاویه بی راز مرا ارکه دارد و خرقه بدرنگ مرا سازکه بخشد
چند نگاه باشد که من و تو یکجا شده ایم هیچ کاری بمراد نمی رود
و هیچ غرضی بحصول نمی انجامد چنین گویند که وقتی صعوه
و درازنوکی و غوکی و زنبوری که ضعیف ترین جانورانند
یکدل شدند و پیل را که مهیب ترین حیوانات است و سهمگین
ترین جانوران از پای درآورده چون است که از من و
تو کاری بر نمی آید و هیچ از پیش بر نمی خیزد نظم نحیفی زور
دل قوی زوریست * زورمندان جهان بجنبانند *
فی المثل گرچه کوه قاف بود * دو دل او را ز جا بجنبانند *
خجسته پرسید حکایت صعوه و غوک و مرغ درازنوک و زنبور
چگونه بود طوطی گفت از راویان لایق و حاکیان فایق بمن
چنین رسیده است که در اقصای بلاد مغرب درختی بود
چون چتر شاهان مدور و چون خط خوبان معنبر بیخ او

تا شاخ کافوری رسید و شاخ او تا بیخ طولی دویده دران
درخت صعوه ضعیف بیضه آورده بود و همه روز بیضه
خود را زیر پر نگاه داشتی و باد گرم را هم بدو رسیدن نگذاشتی
روزی پیلی کوه منظر و آسمان مجر انجار رسید و تن خود را با
تنه آن درخت خاربان گرفت از آسیب زور کردن
کرد انداز او بیضه از درخت بیفتاد و بشکست و صعوه



بیچاره از غایت قلق اضطراب از هیبودان سوی می پرید

وتودر

خود را ازین شاخ بر آن شاخ میزد پشه با پیل جنگید و خرگوش با شیر پنجه آویزد **قطعه** نبخشی دشمن قوی بته است ❁ چکند مان عصفر سالب ❁ همه کس را خدا نگهدارد ❁ از تعدی دشمن غالب ❁ صعوه گفت دست دشمن ظالم و غالب بطلسم توان برید و پرده خصم قوی بحیله توان درید صعوه را دوستی بود که او را مرغ دراز نوک گفتندی برو رفت و قصه پر غصه خود باز نمود و گفت پیل بر من مثل این تعدی نموده است حیله بکن و تدبیری بساز و انتقام من ازو بخواه که دوستان از برای این روز باشند و دوستانرا در نوبت فریاد رسند و یارانرا در شدائد بدست گیرند مرغ دراز نوک گفت هم پیل مهمی است صعب و کاریست بزرگ که این کار تنها راست نیاید بیک دست دستک نتوان زد و بیک سنگ آهن نتوان کرد الم مرا کبتری با جبهه مرا دوستی است زنبور بغایت دانا و از جدائی با او مشورتی بکنیم و در نیکار استصواب ازو نمائیم هر دو بر زنبور رفتند و آن قصه بگفتند

زنبور این قصه بشنید مضطرب تر شد و افسوس بسیار کرد
و گفت دیرباز است که من در کار دوستان کمر اجتهاد بسته ام
بقدر وسع تقصیر نکنیم و اندازهٔ امکان سعی نمایم اما مرا همه دوستست
فوجدار لشکر آبگیر و پهلوان کوکبهٔ غدیر بمعنان خرچنگ کج رفتار
و هم رکاب نهنگ خنجر گذار که در پارسی او را غوک گویند
و در عربی ضفدع خوانند درنگ افسانه است و در دانا
نشانه پس صعوه و مرغ دراز نوک و زنبور همه بر غوک
رفتند و از حال عداوت پیل باز نمودند و از وی هم در دفع پیل
مدد خواستند غوک هم بر شکستن بیضه تاسف بسیار کرد و
گفت خاطر جمعدارید که بحیله کوه را هامون توان کرد و بتدبیر
دریا را پل توان بست قطعه تجنبی کارها بتدبیر است
مردم هوشمند شور نکرد بحیل بر فلک توان رفتن آنچه
تدبیر کرد زور نکرد پس غوک گفت مرا از برای دفع پیل حیله
در خاطر میگذرد و آن آنست که زنبور نزدیک گوش پیل رود
و بزمزمه و ترنم سماع در دهد و او را با آوازی خوش و صوتی

دلکش مست کند چون مست شود مرغ درازنوک چون نوک
چون میخ و بمنقار چون میخ هر دو چشم او بکند و جهان روشن
بروی تاریک کند چون چند روز برود تشنگی برو غالب
شود من بیایم و پیش او آواز کنم او داند که این جانور
آبی آواز من بشناسد و گوید غوک جائی باشد که انجا آب
بود دنبال من روان شود من قامت او را جائی افکنم
که او از انجا نتواند خاست پس همچنان کردند و هر همه بر دو
پیل شدند زنبور در گوش او چندان زمزمه و نغمه
بنیاد نهاد که پیل مست آن ساز شد و سرمست آن آواز
گشت سبحان الله جائیکه سماع دلکش پیل را در مستی
آرد و کوه را در پستی افکند حال زنده دلان چگونه گرداند
و کار زنده باطنان بکجا رساند **قطعه** نخستین نغمه آتشی است
لهیب ∴ نه هر زه تو سوخته گشتی ∴ نغمه نغز آن کند بر دل
که کند شعله بر که دشتی ∴ چون پیل مست شد و از خود بیخبر
گشت مرغ درازنوک نوک غالب و منقار سالب هر دو

دیدهٔ او کشید پیل چون کوه بر جای ماند و چون دیوار استاده شد
و تشنگی بر وا اثر کرد و از بی آبی لب بر لب مالیدن گرفت
و زبان بر کام زدن نه طریق مورد منهل میدانست و نه راه مشرب
میشناخت چون غوک انجال بدید سلسلهٔ فجادعت بجنبانید
و نایرهٔ مغادرت را اشتعال داد و بر شیوهٔ غوک در آواز شد
و نرم نرم آواز کردن گرفت و آهسته آهسته از پیش پیل روان
شدن پیل دانست که انجا غدیریست قریب و آبگیریست
نزدیک بر اثر صفیر آن ضفدع روان شد و بر عقب آن
آواز روان گشت غوک بر شبهٔ جادوگر که استر را بحر اند و
مثال صیادی که آهو را بلحن بخواند پیش شد و آهسته آهسته
میرفت پیل هم بسمت آن آواز گرفته کام میراند تا گاه چاهی
عمیق همچو گور تنگ و تاریک پیش آمد و کوی تیره و ظلمانی پدید شد
پیل کور در انجا افتاد و خرطوم و استخوانهای وی بشکست
و همدران غار هلاک شد و مقصود صعوه بکفایت رسید
و غرض او بعون و عنایت یاران برآمد و بحصول انجامید

تمتی

قطعه نخشبی چون یار خویش غونیست ؛ میشود خاک زنده

از باران ؛ خالقست آنکه او ندارد یار ؛ کار خلقی برآید

از یاران ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد

ای کدبانو دوسته جانور ضعیف بیکدل شدند و همت ببستند

تا چنین مهمی را از پیش بر دشتند مدتیست که ما دوکس همت

بسته ایم و صد گونه جهد مینمایم چونست که غرض ما بر نمی آید

و مقصود ما بحصول نه انجامد و تو بمقصود نمیرسی برغم ایام

ستیزه کار و برشک روزگار غدار انبساعت برخیز و جانب

دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند مرغ دراز نوک

آفتاب دیدها ی پیل شب بکشید غوغای روز برآمد

صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود دمشب ؛ سوی خوبی که زد ز جبین کوهش ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح

خروس داستان پادشاه چین و نقش بندی کردن وزیر

بامر او در ایوان ملکهٔ روم و رضا دادن ملکه بزناشوئی

شب شصتی و نهم چون شاه رومی یعنی آفتاب در ایوان مغرب
رفت و ملکه زنگبار شب یعنی ماه از شادروان مشرق
برآمد خجسته با صد تامل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق
مطابق و ای شفیق موافق یکی از بیداران طریقت را پرسیدند
که خواب چیست و مرگ چه گفت خواب مرگیست سبک و مرگ
خوابیست گران دیگر او را پرسیدند که عشق چیست و مرگ چه
گفت عشق رنجی ست بیدریغ و مرگ رنجی ست با دریغ
اکنون این رنج بیدریغ که عشق لقب اوست کار من بجان
رسانیده ست و کارد باستخوان من دوانیده میخواهم
که بعد ازین ترک این هوس گیرم نه نام عشق برم و نه ذکر دوستان
کنم و خود را از تکلف مالا یطاق باز دارم شعر ما کلف الله
نفساً فوق طاقتها ✽ لا تجود و لا تحد الا بما تجد ✽ طوطی گفت ای
خجسته از گفتن تا کردن فرق بسیار است و بعد و مسافت
بیشمار عشق را با صبر چه آمیزش و شوق را با سکون چه گذر مرگ
با حیات کی ساخته است و آتش با کاه مسامحت کی کرده طالب

بی مطلوب

بی مطلوب چه شکل باشد و عاشق بی معشوق چگونه زید اگر زن
بی مرد توانستی بود ملکهٔ روم که بی شوی ماند سالها از مرد
احتراز کرده بود و عمری از شوی اجتناب نموده عاقبت
شوی کرد و پادشاه چین را بخواست خجسته پرسید آن چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی فغفور چین را وزیری بود
در غایت و نهایت کفایت روزی فغفور در خواب بود
وزیر بمصلحتی از مصالح مملکت بیامد فغفور را بیدار کرد
فغفور چون بیدار شد تیغ بر دست گرفت و دنبال وزیر
کرد وزیر از پیش او بیرون شد و خود را در خانهٔ دیگری
افکند فغفور دست برد و جامه بدرید و بر طریق مجانین
غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر
شدند و گفتند آنچه حالتست و ترا چه افتاد گفت مرا
این لحظه در خواب مقامی نمودند که چشم من مثل آن مقام هیچ وقتی
ندیده بود و در وی عورتی دیدم که گوش من شبیه آن عورت
گاهی نشنیده مگر مثل آن صورت هم در خواب توان دید و

وشبیه آن پیکر هم در نوم توان یافت گاهی او در رو من میدید و گاهی من چشم در روی او میگشادم وقتی او بوسه بر دست من میداد و وقتی من سر در پای وی مینهادم در عین این سرور و در اثنای این سور بودم که مرا وزیر از خواب بیدار کرد و از چنان مشاهده دور افکند آری دیدار دوست را غنیمت کو بند نتوان دانست که در یکلحظه چه ظاهر شود و بیک لمحه چه باهر گردد و ایام متفرق احباب است و اعوام مشطط ارباب قطعه تجنبی تا توان ز دوست مبر لشکر عمر در هزیمت دان ٭ چشم بد سال و ماه در کار است دیدن دوستان غنیمت دان ٭ فغفور بعد از ان همه وقت بر یاد آن صورت بودی و یکلحظه از قلق ذکر او نیاسودی و وزیر مردی بود مهندس پیشه و لقوابحش اندیشه و بر قلم تصویر دستی تمام داشت و در علم مانی وقوفی کلی چنانکه فغفور صورت آن زن تقریر کرده بود او نیز بر مثل آن صورت صورتی نقش کرد و بر شبیه آن عورت تمثالی بر روی

سوختن

کاغذ آورد و بر رهگذر را بنای سبیل صومعه بساخت و
رباطی بر آورد و هر که از راه دور رسیدی آنصورت بدو
نمودی و گفتی شما بر مثل اینصورت وقتی زنی دیده اید و یا
شنیده این پیکر عورتی شنید هیچکس نمیگفت که این صورت
صورت کیست و این پیکر پیکر که بعد از مدت مدید و عهد بعید
که فغفور از عشق آن خواب خیالی شده بود و از شوق آن صورت
صورتی مانده سیاحی جهان گشته در آن صومعه رسید و زیر
آن صورت بدو نمود و از نشانی او استفسار کرد سیاح گفت
من اینصورت را نیکو میدانم و این پیکر را نیکو شناسم این
پیکر صورت ملکه روم است پس مناقب او آغاز کرد و
مآثر او بنیاد نهاد که او امروز در حسن آیتی است و در جمال
غایتی با آن همه لطافت و خوبی و تمتع مرغوبی هیچ وقت
نام شوی نبرده و گرد مرد نگشته وزیر گفت هیچ میدانی
که او از چه سبب ترک شوی گرفته و بچه موجب گرد جفت
نگردیده گفت میدانم و آن آنست که وقتی بر منظری نشسته بود

همدران حریم آن منظر باغی داشت و بالای درختی از
درختان آن باغ طاوس بیضه نهاده بود ناگاه
آتشی در آن باغ افتاد و آن درختانرا سوختن گرفت
چون آتش بآن درخت که بیضهٔ طاوس بود قریب شد طاوس نر
تاب آتش نیاورده بی شفقت وار از آشیانه بیرون شد
ماده از فرط شفقت هم بر سر بیضه ماند چون ملکه این
بیرحمی ازان نر معاینه کرد و آن بی شفقتی ازان طاوس
مشاهده نمود با خود گفت فرقهٔ مردان مثل این وفا ند
و زمرهٔ رجال شبیه آن بیر جفا من با خود عهد کردم
که بقدر امکان و طاقت وسع و امکان استطاعت نام
مرد نبرم و ذکر شوی نکنم سالها شد که او همدرین کیش است
و هم بر سر پیمان خویش قطعه نجبشی عبرت از دگر کس
گیر ∴ تا ترا کس نه در زبان دارد ∴ هر کرا اصل مستقیم بود
عبرت از حال دیگران گیرد ∴ وزیر باستظهار این بشارت
وزیر باستظهار این بشارت بعد از مدتی مدید بر فغفور رفت

سرگفت

وگفت من شرمندهٔ این درگاهم و خجل این بارگاه اینچه
خطا بود که من کردم و مخدوم خود را از چنان مشاهده
دور افکندم از انروز باز من درین تعبیه بودم و صورت
آن صورت که پادشاه تقریر کرده بر روی کاغذ مصور کرده
بودم و بر رهگذرها نهاده سبیل نشسته تا هر که از راه دور رسیدی
از وی نشان آن صورت میطلبیدم و خبر آن پیکر میپرسیدم
امروز سیاحی جهاندیده و درویشی عالم گردیده برسید
و نشان آنصورت بداد و گفت اینصورت صورت
ملکهٔ روم است فغفور ازین سخن بغایت خوش شد
و ازین ماجرا بنهایت مستبشر گشت و گفت هم امروز
کسی را در روم باید فرستاد و او را از برای من خطبه
باید کرد وزیر گفت او با خود عهد کرده است که هرگز
شوی نکند و صلا کرده دنکرد و خاطبان که از اطراف
عالم در طلب اومی آیند همه را رد میکند و جواب نا
صواب میدهد فغفور گفت او را در زیر این چه سر خواهد بود

و در تحت آن چه هنر از وزیر آنچه از سیاح شنیده بود
همه گفت و قصهٔ طاوس بی شفقتی نیز او باز نمود فغفور

گفت ای کلاه صحرا پیرا کرد و زیرک نیکوست اکنون فرمان باشد تا من بروم و
بصورت او تا شعبده بنما
بطلسم گفتگو بروم و نمایم چنانچه تو در نقاب

او نیز در بیداری بر بیگر تو واله کرد و ستم خود را
بر تو عرض دهد فغفور گفت نیکو باشد فی الحال وزیر را

و برابر گرد و وزارت و معرفت
خود را گرد و بطلسم گفتگو مطلع
حقایق اشیا معروف

گردانید خبر هنر او بسمع ملکه رسید ملکه فرمود تا در قصر نقشبندی

گشند و در

کنند در ایوان ما هنرمندی نماید هر صنعتی که داند بکند و هر
صورتی که تواند در آن بنگارد وزیر بفرمان ملکه در ایوان
کوشک نقشها کرد و اول صورت فغفور بنگاشت و فرود



کوشک آهوی نر با بچگان او بنوشت و چنان نوشت
که گوئی سیلی در آمده است و آن آهوی نر و بچگان او بنوشت

وچنان نوشت که کوهی سیلی در آمده است و آن آهوی

و بچگان غرق کرده و ماده آهو را بطریق نقش است که

بنداری میگریزد و صلا در عقب بچگان نمی نگرد

ملکه چون آنصورت بدید متعجب شد و گفت این صورت کیست

و این مقام چه مقام است و این سیل چیست و این حیوان

کدام اند وزیر گفت اینصورت فغفور پادشاه چین است

و این کوشک کوشک اوست روزی او بر منظر خود

نشسته بود و زیر دیوار آن منظر آهو بچگان آورده

بود ناگاه سیل در بار رسید ماده آهو تاب سیلاب

نیاورده بی شفقت وار از بچگان گریخت و اینصورت

آن ماده است اما نر از غایت شفقت در پهلوی

بچگان ماند و هم با بچگان غرق شد این آن نر و آن

بچگان شد ای ملکه از آنروز باز که فغفور از ان ماده چنین

بی شفقتی دید و انچنان پر حیرتها معاینه کرد دل او از

زنان چنان سرد شده است که پیش از ین نام زنی نبرده

وگرد فغفور

وکرد عورت نگشته و در بیوفائی زنان داستانها نوشته
آری السعید من وعظ بغیره قطعه نجشی عبرت از دگرکس
گیر ∴ طالب مهره گوهری گیرد ∴ هر کرا باطنی بود زنده
عبرت از حال دیگری گیرد ∴ ملکه چون این حکایت بشنید و
قصهٔ فغفور چین را قصهٔ خود دید گفت ای نقاش صورت
حال این پادشاه بکلی صورت حال من است و قصهٔ احوال
آن شهنشاه تمامی احوال من تا من بی شفقتی طاوس نر دیدم
ترک مردان گرفتم و او بی رحمتی مادهٔ آهو دیده ذکر زنان
گذاشت اگر میان من و او مناکحتی و مصاهرتی شود نیکو
باشد بر محل و یاری بود موافق پس روز دوم ملکه حجاب را
در چین فرستاد و خود را بر سبیل حال بر فغفور عرض کرد
فغفور چون این بشارت بشنید گوئی تشنه آب یافت
فی الحال انقیاد نمود و بعد چند روز میان ایشان ازدواجی و
امتزاجی حاصل گشت و عنقریب بینهما انبساطی و اختلاطی ظاهر شد
قطعه نجشی اهل هر و د بر اهل ∴ بر لب آب خود سبو برسد

بهر هیچون خودی مشو رنجه ٭ چو نشوی عاقبت بدو برسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو میکوئی من ترک دوست گیرم و پای در دامن صبر و سکون کشم اگر کسی را این دعوی مسلم شدی ملکه روم را شدی که او سالها از مرد احتراز کرده و از شوی اجتناب نموده عاقبت شوی کرد و البته در حباله مردی درآمد تو نیز برخیز و جانب دوست شو و فرصت را غنیمت دان و کرد غرض دوست برآی و در کار دلدار باش خجسته خواست تا همچنان کند در حال ملکه رومی خورشید قصد ملک مشرق کرد غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بکشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست

تا رود امشب ٭ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ٭
صبح از رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان سرو دکفتن دراز کوش و پای کوفتن بیرم فروش ولت خوردن دراز کوش از افعال زشت خویش شب چهل

چون ملکه

چون چله دار صومعهٔ چهارم یعنی آفتاب در خلوتخانهٔ مغرب
رفت و صوفی خانقاه اول یعنی ماه از زاویهٔ مشرق برآمد
خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای سرمایه
نیاز چنین گویند که عمر و عبد العزیز افاض الله سحاب رحمته
علیه بر تخت خلافت خلیفه چون او نشست نه در شب خفتی
و نه در روز آرام گرفتی او را گفتند چرا وقتی نه خسپی گفت اگر
در روز خسپم خلق رعیت ضایع شوند و اگر در شب خسپم خود را
ضایع کرده باشم ای طوطی من نیز میترسم اگر فرمان دوست
کنم نباید که شوی از دست رود و اگر در عهد شوی باشم نباید
که دوست از کف رود میخواهم که ترک هر دو گیرم و دست
در گریبان عفت زنم و پای در دامن عصمت کشم طوطی گفت
ای خجسته عفت و صلاح اگرچه همه وقت محبوبست و عصمت و فلاح
همه که مرغوب اما هر هنری را بابی است و هر کاری را هنگامی
از نو عفت و صلاح در ینوقت چنان سمج نماید که ازان دراز
گوش سرود گفتن سمج نمود خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت

چنین گویند که وقتی درازگوشی بود او با گوزنی محبت و دوستی
داشت و مراتع یکجا بودندی و مرابع یکجا غنودندی شبی در اوان
ربیع و هنگام بهار در باغی یکجا بچریدند ناگاه تلخه دراز
گوش بجنبید و همتی که داشت در کار شد و گفت ای گوزن
در چنین شبی خوش و وقتی دلکش که باغ در عطر بیزیست
و هوا در مشک ریزی اگر بنغمه دلگشایی سماع نکنم و اگر به نغمه
روح افزایی سرود نگویم پس در عیش چه لذت باشد و از حیات
چه بهره بود قطعه نخست وقت گل سماع خوش است این
ترانه مقام در جان کرد هر که این قول را بجان نشنود قول
او را سماع نتوان کرد گوزن گفت ای درازگوش اینچه کلماتست
که تو میگویی و اینچه طریقیست که بدان میپویی تو سخن از زبان و
حال کن و حکایت از کار دیگری ران هیچ آوازی از آواز تو
درشت تر نیست و هیچ صوتی از صوت تو منکرتر نه خر را
با سماع چه کار درازگوش را با سرود گفتن چه کار و نیز ما درین
باغ بدزدی آمده ایم و تیره و تر بگی بنجوریم بزرگان درین باب

چراگاه

چه

چه جوهر سفته اند و مرغی که بیوقت بانگ کند در حق او چه گفته اند
اگر تو ابندم در بانگ آئی باغبان بیدار شود و در رود دیوار باغ
فرو کب و همکاران خود را آواز دهد و برما کند آنچه کند و این
بدان ماند که قومی دزدی چند در خانه منعمی درآمدند و از برای
بردن کالا در گوشه کمین کردند و دران گوشه قرابه بود پر از
شراب قنینه بود پر از لعل مذاب آنرا پیش نهادند و تجرع
کردن گرفتند که تا وقت دزدی شود ما اندک اندک این را
بکار بریم و آهسته آهسته تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند
غوغا بنیاد نهادند و با آواز بلند سرود گفتن آغاز کردند خصم
خانه بیدار شد و از سرود گفتن ایشان متعجب ماند دانست که
حال چیست تبع و خدم را یکجا کرد و ایشانرا بربست و بر سر ایشان
کرد آنچه کرد **قطعه** بخبثی کارها بوقت نکو ∴ در جهان تا جهان باشد ∴ هر که باده خورد بغیر محل ∴ تا ابد در خمار آن باشد ∴ دراز گوش گفت ای گوزن من شهری ام و تو روستائی
من اهلی ام و تو بیابانی روستائی قدر سماع چه داند و بیابانی

قدر سرود چه شناسد سخن گفتن جان کندنست و سخن شنیدن
جان پروردن سماع من خواهم کرد و سرود من خواهم گفت ترا
بشنیدن چه میشود و بگوش داشتن چه میرود گوزن گفت کدام
دل است که در وی هوس سماع نباشد و کدام طبیعت است که او را
آرزوی سرود نبود اما صوتیکه تو داری که تواند شنید و آوازیکه
تراست در گوش که تواند کرد تو شهیق خود را همه زمزمه میخوانی
و نهیق خود را نغمه نام می نهی اگر تو نیز باعث در بانگ آیی
و سرود گویی ازین سرود گفتن ترا همان پیش آید که هیزم فروش را
از سرود گفتن پیش آمده بود دراز گوش پرسید آن چگونه بود
گوزن گفت چنین گویند وقتی هیزم فروشی بطلب هیزم در
صحرایی رفته بود اتفاقا آنروز در آن صحرا پری چند نشسته
بودند و یک سبوی طلسم پیش نهاده هر چه ایشانرا بدان حاجت
میشدی از درم و دینار و اغذیه و اطعمه و مشروبات و
مشمومات دست دران سبو میکردند و خود را خوش میداشتند
هیزم فروش را نیز خواندند و با خود حریف مجلس کردند هیزم

فروش چند روز همانجا ماند و از زن و بچه فراموش کرد
بعد از چند روز بخود باز آمد ایشانرا گفت من مرد هیزم
فروش تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشود و اهل و عیال من
افطار نکنند هروز چند روز هست که من اینجا مانده ام نمیدانم
که حال ایشان چه نوع خواهد بود اگر فرمان باشد باز گردم
و تدبیر معاش ایشان کنم پریان گفتند نیکو باشد اما اگر حاجتی
داری بخواه تا ترا بحصول غرض باز گردانیم و با مطلوب و
مقصود در خانه فرستیم هیزم فروش گفت اگر من از شما
حاجتی بخواهم شما حاجت مرا روا کنید گفتند کنیم گفت همین
که پیش شما ست بمن دهید ایشان گفتند ما را مضایقه بدین
سبو نیست ما بیکساعت صد چنین توانیم ساخت اما این سبو
نازکی تمام دارد و تو آنرا نگاه نتوانی داشت باندک آسیبی
بشکند و بیش هرگز درست نشود هیزم فروش گفت بقدر
وسع و استطاعت نگاه خواهم داشت و باندازهٔ امکان
در محافظت خواهم کوشید ایشان آن سبو را بدو دادند هیزم

فروش سبو را در خانه آورد و هر چند روز از دولت سبو
و اسباب معاش همه پیدا شد و امور زندگانی همه مهیا گشت
و طعام دنیاوی چندان جمع شد که خانهٔ او همه پر گشت
و متاع انبهای چندان گرد آمد که در منزل او جای نماند هیزم
فروش مردی رذاله بود هم بسهل مال از دست بشد و هم
باندک روز نظر او برگشت قطعه تنگبختی ها ز حال خویش نکرد
فرق باشد ز کوه تا ذره ⁂ مردم سهل هم باندک چیز بشکل
قارون همی شود غره ⁂ هیزم فروش روزی ضیافتی کرد
و اقربا و رفقای خود را مهمان داشت و سبوی طلسم در
میان نهاد هر بار که دست درو میکرد و هر چه بدان حاجت
بیشد بیرون می آورد حاضران متفکر و متعجب شدند و گفتند
این سبو نیست این دریاییست عجیبی و این آوند نیست این
خزانه ایست لاریبی هیزم فروش چون مست شد قصد
پای کوفتن کرد و سبو را بر کتف گرفت و در رقص شد و هر بار
دست بر سبو میزد و میگفت ای مایهٔ نعمت من ای سرمایه

حشمت من

حشمت من طناب گدائی من تو بریده و رسم بینوائی من تو بر
انداخته و اینهمه رونق و رواج من از وجود تست و اینهمه شادکامی
و شادمانی از بود تو هم در گفتن این خرافات بود و در سفتن
این ترهات بود که پای او بلغزید و سبو از کتف بیفتاد و
ذره ذره شد و هرچه بواسطه سبو در خانه او بود همه ناپدید
گشت در حال سور آن بدروز بماتم بدل شد و شادی آن
بدبخت بغم عوض گشت آری سگ قیمت قلاده چه داند
و خر لذت لوزینه چه شناسد گوهری بر کف گدائی افتاده
بود قدر آن ندانست و جوهری بر دست بینوائی آمده
بود از جهالت گم کرد گوزن گفت ای دراز گوش هیچ سیم
نباید چنانکه پای کوفتن هیزم فروش وبال او شد سرود
گفتن تو نیز نکال تو گردد خر از انجا که خری او بود نصیحت
او نشنود و از برای بانگ کردن سر بالا کرد گوزن گفت
چون او سر بالا کرد بی بانگ کردن نخواهد ماند گوزن خود را
از خاربست بیرون فکند و از حضریات باغ دور شد

بمجرد آنکه خر در بانگ شد باغبان در رسید و او را گرفت
و باد رختی محکم بست و لت کردن گرفت و دست و پای
او بشکست و گوشت و پوست او خریطه کرد هنید و عاقبت
دید آنچه دید قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو: تا رخ سرخ تو
نگردد زرد: هر که او گفت ناصحان نشنود: خود دلت این
زمانه نیکو خورد: طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد و گفت ای کدبانو چنانچه سرو داران دراز گوش را در آن
هنگام نیکو نبامد و پای کوفتن هیزم فروش را در آنوقت
خوب نشد از تو هم عفت و عصمت درین ایام نیکو نباید برخیز و
جانب و ثاق شو منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست
تا همچنان کند غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس: صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن
عاشقانست صبح خروس داستان بازرگان ترمذ و عاشق
شدن او بر زن خود و تمکین آوردن تجارت و نصیحت طوطی

تمام شد

وشاد کام مراد او و باز آمدن بازرگانان بر سر حرفت خود

شب چهل و یکم چون تیغ زرین پشت آفتاب در قراب مغرب کردند و کمان سپید تو زماه از قربان مشرق بیرون آوردند خجسته بینی چون تیغ در طاق نهاده و ابروی چون برکش گرفته بر طوطی رفت و صد گونه عتاب کردن گرفت که ترا از تعب من هیچ رنجی نیست و از رنج من هیچ تعبی نه آخر چه شود اگر گرد کار من برآیی و غم حال من بخوری و مرا بمقصد من برسانی طوطی گفت ای کدبانو چند گاهست که هرچه خیر تو در آن متعلق است ترا می آموزم و آنچه مصلحت تو در آن منوط است ترا تلقین میکنم اگر تو سخن من بشنوی کار دین و دنیاوی تو چنان ساخته و پرداخته شود که از شنیدن سخن طوطی وشارک کار بازرگان زادهٔ ترمذ ساخته و پرداخته شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در ترمذ بازرگانی بود با مال و منال پسری داشت جلیبد نام و از برای آن پسر زنی خواست آفتاب فلک لطافت و ماه آسمان

ملاحت جلبد در روی موی او چنان آویخت که از خدمت
کردن پدر و مادر باز ماند و از کسب و کار کردن دور افتاد
قطعه نخستی عشق بو العجب شغلی ست ‌:: ناتمامی در و تمام بود
هر که مشغول شد بعشق کسی ‌:: شغل دیگر برو حرام بود ‌:: بازرگانرا
شریکی بود روزی با او بر سبیل دل ماندگی قصهٔ عشق پسر و
ابتلای او بازن و باز ماندن از کسب همه بگفت شریک گفت
او جوانست و گرم و سرد روزگار هنوز برا و نرسیده است
و ازین کار بگفت من و تو هرگز باز نیاید و نصیحت زید و
عمرو اصلا ممتنع نمیشود اما در خانهٔ من طوطی و شارکیست بغایت
فطن و از حد داهی اگر بگوئی اینها را در خانهٔ فرستم عجب نباشد
که بقول لبق و زبان ذلق او را از آن امر مانع تو هند و از ان فعل
زاجر توانند گشت بازرگان گفت تو آن طوطی و شارک از
کجا به دست آورده است گفت من وقتی کتابی پیش نهاده مطالعه میکردم
آن طوطی و شارک هر دو بیامدند و پیش من بنشستند و بزبان
فصیح و بیان ملیح آغاز کردند ای خواجه ما هر دو زن و شوئیم

و پیش ازین

پیش ازین هر دو آدمی بودیم و در صومعه خدمت راهبی
میکردیم و ما علم موسیقی نیکو میدانیم و در علم مزامیر اطلاعی
کلی داریم راهب بعد از چهل روز از غار بیرون آمدی و گوش
هوش در سماع ما میکردی و از مطعومات و مشروبات هم
بدان قانع شدی روزی زاهد بر خلاف معهود بیرون آمد
و ما را آنجا حاضر ندید و دعای بد کرد تا ما از لباس انسانی
بیرون آمده ایم و بر هیات حیوانی لبس کردیم و بدین صورت
شدیم از بسکه در ما فطنت و متانت بسیار است و با نواع
علوم مستغنی ایم با هر کسی نمیتوانیم بود امروز ترا دیدیم کتب
علوم پیش نهاده و مستغرق مطالعهٔ او گشته ما را حقیقت
شد که تو مرد عالمی و شخصی دانا اگر رضا دهی چندگاه بمصاحبت
تو شویم و ملازم تو گردیم آزاد و زبان ایشان در خانهٔ من آمد
و هم را از ایشان چندان لطایف و لقینی و فایدهٔ دینی است
که نتوان گفت پس بازرگان در خانهٔ شریک رفت و قصهٔ ابتلای
عبید با طوطی و شارک بگفت و قفص ایشان درخواستگاه

عبید بَرَد چون پاسی از شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد
و گفت ایجوان در خانه که چون ما مهمان ناخوانده رسیده باشد
خصم آن خانه را چگونه خواب آید و خود را در بستر غفلت چه
نوع دار دیگی بیا و در زحر تجربهٔ ما نظر کن و از جواهر لطایف ما
دامن مراد پر ساز عبید برخاست و پیش قفص طوطی رفت
طوطی طایری بود حکیم پیشه و جانوری بود بلیغ اندیشه از هر
نوع چندان سخن گفت که عبید باستماع آن متحیر شد بعد از ترتیب
کلمات و تمهید مقدمات آغاز کرد پیا بحث در چه کاری
و بکدام فعل مشغولی عبید گفت من پیش ازین تجارت کردمی
و تربص مشغول بودمی مدتیست که از تیر مژگان این زن خیمه
وقت من میخ دوز شده است و بار اندیشهٔ این صنم لنگر حال
من گشته و از کسب و کار باز مانده ام و از خدمت پدر و مادر
محروم شده طوطی گفت ایجوان دل بر موالات زنان داشتن
محض خطاست و جان بر مضافات نسا گماشتن عین عنا
داغ بیوفایی از جبین وقت ایشان لایح است و نکهت بی‌دغایی

زر رایج حیف

از رباحین عهد ایشان قال علی ابن ابی طالب کرم الله
تعالی وجهه خمس عن خمس محال الانس من الاعدا و النصیحة من
الحاسد والبهیة من الفقرا و الحرمة من الفاسق والوفا من النسا
قطعه نجستی صحبت زنان بتبه است ❊ نامه شان همه سیاه است
نیست زن جز که ناقص کامل ❊ صحبت ناقصان تبه باشد
ای حبیب اینجا سحاب خدلانست که بر سر وقت تو چکیده است
و اینجه باد سموم کمراهیست که بر خرمن عمر تو وزیده کمر حکایت
دختر رای و کور بتو نرسیده است عبید پرسید آنکه چگونه بود
طوطی گفت چنین گوینده در بلاد هند رایی بود بزرگ و در
خانه او دختری متولد شد با سه پستان دو پستان بر محل خویش
و یکی بالای سینه طالع گیران گفتند چون این دختر در حد بلوغ
رسد اگر در خانه پدر باشد پدر را از و مضرت جانی باشد
و اگر در منزلت شوی رود شوی را از وی آفت نفسانی
رسد این سخن در شهر فاش شد و این خبر در بلاد شایع گشت
دختر بزرگ شد اما بسبب حکم نجوم متروک و مهجور ماند و صلا

اورا خواستی خواست روزی رای ندا کرد و گفت هر که این
دختر را بیابد وازین شهر پر چندین مال و ملک اورا دهند
چندین زر حوالهٔ او گردانند دران شهر کوری بود و عصا کشی
داشت کور کور آن دختر را خواست و با مال و منال ازان شهر



در شهر دیگر رفت و عصا کش خود را نیز با خود برد و روزگا

بخوشی و خرمی گذرانیدن گرفت آری روزگار گردنده است
چنانکه یکی را همه که در شادی ندارد و دیگری را همه وقت
در غم نگذارد **قطعه** بخشش روزگار گردنده است نه غم و
شادی هم تواند داد ٭ گر کسی را غمی دهد روزی ٭ شادی
هم بدو تواند داد چون چندین روز برین بگذشت دختر
رای از صحبت کور تنگ آمد و با خود گفتن گرفت این کور
قدر حسن من چه داند و قیمت حال من چه شناسد نزدیک
او من همانم و دیگری همان این عصاکش اگرچه کوژ است
و گنبد عیب بر پشت دارد معهذا باری بیناست و این قدر
بداند که من کیستم و این قدر بشناسد که من چیستم مرا هم بباید
با او ساخت و کور را دفع بباید کرد پس آن زن کور دل
همچنان کرد و هم در حضور کور با کوژ بودن گرفت روزی
از برای دفع کور ماری سیاه آورد و آنرا بر طریق ماهی
بریده در دیگ کرد کور را گفت از برای تو ماهی آوردیم
برخیز و آنرا بپز کور را ماهی بغایت خوش آمدی از شفقت

ماهی پیش دیگدان بنشست و آتش افروختن گرفت زن با آن
گوژپشت در ملاعبه و ملامسه شد چون دیگ نیم پخته گشت
کور دیگ را بگشاد و پرکاله‌ای از آن در دهن نهاد چون بخار
دیگ در چشم او رسید و پرکاله از آن در شکم او رفت در
حال چشم بگشاد و در ساعت بینا شد گویی دفع علت او همان
مار بود اما کسی نمیدانست در دیگ آورده بودند در زبان او
شد و زهری که تعبیه در دند پازهر او گشت تا جهانیان
بدانند که چون وقت فراغ آید زهر در زبان شود و زهر پازهر
گردد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی
ان تحبوا شیئا وهو شر لکم کور چشم بگشاد و در دیگ همه پرکاله‌های
مار دید در زن نگریست با گوژپشت دید دانست که حال
چیست از غایت غصه برخاست و گوژ را چنان لگد زد که گنبد
پشت گوژ در شکم گوژ رفت و پستان سیوم زن در سینه زن
خزید در حال علت هر سه زایل شد و عیبهای ایشان مرتفع گشت
کور گفت من اینکار از برای هلاک ایشان کرده بودم آن خود

سبب جمال ایشان شد پس هر دو را بر شحنهٔ آن ولایت برد
و قصهٔ حال خود و هر دو باز نمود شحنه هر دو را بکشت و در
چهار سوی بازار سنکسار کردآری عاقبت فسق برسوایی
کشد و آخر فجور بید نامی انجامد قطعه نخجشی بد مکن بعالم کور
آشکارا و بلکه بنهان هم ∴ فسق رسوایی جهانست ولیک ∴
اینجهان خود چه آنجهانی هم ∴ عبید چون اینحکایت بشنید دل او
نرم کشت و درونهٔ او کرم شد خواست تا ازین تبلا ممتنع
شود شارک دید که او مردی قابل است ∴ نصیحت بسمع رضا
میشنود کفت ایخواجه از طوطی چیزی شنیدی اکر بکویی من هم
چیزی بکویم عبید کفت نیکو باشد شارک کفت چنین کویند
در بلخ زاهدی بود و پسری داشت صالح نام اسمی با مسمی بود
و همه وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان علم نداشت
یکروز با خود کفت چنانکه علم بی عمل است و درست نباید
دو رکعت نماز که با علم کذارد بهتر از هزار رکعت که بی علم رد
قیل العامل بلا علم کالقوس بلا وتر قطعه نخجشی کار کن ولی با علم

کار با علم را خللی نبرد :: علمی آنکه خالیست از علم :: هیچ ذوقی
دران عمل نبود :: صالح خواست تا در شهر دیگر رود و بتعلیم مشغول
شود از پدر و مادر اجازت خواست اجازت نیافت با خود
گفت چون من قصد تعلیم کردم و بر نیت خیر میروم اگر بی اجازت
ایشان میروم غالب ظاهر آنست که مرا درین امر بزه هم نباشد
و در نیکاری اثمی هم نبود پس از شهر خود بیرون آمد و قصد
بخارا کرد هم در اول روز میانه روز زیر درختی فرود آمد
درحال مرغی از بالای درخت نجاست کرد و بر سر جامه صالح
افتاد و ملوث شد صالح چون در جامه صلاح بود و هیچ وقت
سر و جامه خود ملوث نداشته از آن سبب بغایت متاذی شد
و از آن درد نیک دردمند گشت بنظر غضب در آن مرغ دید
مرغ از شاخ بیفتاد و مرغ روح او از قفس کالبد بپرید صالح
از آنجا بیشتر شد و در منزلی فرود آمد و نماز شام بگذارد
و در خانه رفت و دریوزه کردن گرفت زنی بیرون آمد
و گفت من عورتی ام ماهی گیر همین ساعت ماهی آوردم در دیگست

اگر ساعتی توقف کنی پرکاله از ان تو دهم صالح گفت نیکو باشد
آن زن ماهی گیر ماهی بیاورد صالح را چون انتظار بسیار شده
بود بنظر غضب در و دید زن نیز در غضب شد گفت ای صالح
مرا هم مثل آن مرغ خیال کرده که بنظر غضب در من می بینی
میان آدمی و مرغ فرق بسیارست ترا ازین تهلکه بر مرغ
پیش نرود با آدمی کی پیش شود ای صالح مرد آنست که بدم
و قدم مرده را زنده کند و از پای در آمده را دستگیر شود
نه آنکه زنده را بمیراند و ضعیف را از پای در آرد قطعه
نبخشی نبست نعمتی چو حیات :. موت در چشم زندگی خارست
کشتن زنده میتوان اما :. کار بر عکس آن عجب کاریست
صالح ازین ماجرا متعجب شد و گفت ای عورت تو نام من چه
نوع دانستی و قصهٔ مرغ چه شکل خواندی ناقصی را هم اینچنان بد عهد
وزنی را هم اینمردی بخشند زن گفت ای صالح مرا شرم می آید
که با چه موتویی دم از دم زنم و یا نفس از نفس بر آرم در منزلی که
فردا خواهی رفت آنجا صیاد نیست و همراه برادر باشد این

عقده نوشته او خواهد کشاد و این مشکل تو از وحل خواهد شد

صالح چون بامداد از انجا روان شد و در خانه آن صیاد رفت

مردی دید مرغی چند درون قفص کرده پیش داشته است

و یکان یکان بیرون می آرد و بسمل میکند چون نظر او بر صالح

افتاد گفت السلام علیک یا صالح بیا بیا خوش آمدی مرحبا

مرحبا نیکو رسیدی یکساعت اینجا بنشین تا از موالات و

مواصلت تو راحتی گیرم و از مضافات تو آسایشی یابم

صالح را حیرت بر حیرت زیاده شد و نزد دیبر نزد او فرو نشست

گفت ای خواجه تو مردی صیادی و آن خواهر تو زنی ماهی گیر

شما چندین جانور را میکشید و هر روز چندین تن میر کجایند

شما را این درجه کشف که درجه انبیا است بکدام امر داده اند

و این مرتبه کرامت که مرتبه اولیا است بکدام فعل بخشیده اند

صیاد گفت ای صالح ما را اینهمه علو درجات و سمو مرتبت

بایینه بی خونخواری و دل آزاری از برکت آنست که در فرمان

مادر و پدر ایم و هیچ وقتی بی رضای ایشان نکردیم و تو بی رضای

مادر و پدر بیرون آمده و بی خشنودی ابوین روی در سفر
نهاده اگرچه بطلب علم میروی و بنیت خیر سفر میکنی اما رضای
مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است و خشنودی ابوین
از جمیع مبرات والاتر صالح چون این حال بدید و آن مقال
بشنید در حال بازگشت و بخدمت پدر و مادر مشغول شد
و از برکت آن ابواب علوم برو گشادند و مقصود از این در کنار
او نهادند شارک چون سخن اینجا رسانید گفت ای عبید در
اطاعت ابوین این تاثیر است و در رضای پدر و مادر
این برکت تو از سبب رضای زنی ترک خدمت پدر و
مادر گرفته و رفض جمیع مصالح و مهمات کرده این از قاعده
انصاف خارج بود و از رسم مروت بعید باشد عبید چون
این حکایت از طوطی و شارک بشنید بخود باز آمد و از تقصیرات
خود پشیمان شد و سر در پای پدر و مادر نهاد و از امور
گذشته عذر خواست بعده مشغول بمصالح خود شد و باقی عمر
در راحت و رفاهیت گذرانید و روزگار در عشرت باخر

رسانید قطعه نخشبی هان سخن شنو میباش ∴ کیست کو نقد
این هنر باشد ∴ وقت وخوش که اندرین عالم ∴ تا تواند سخن
شنو باشد ∴ طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز کرد
کای کدبانو اگر تو تیز سخن من بشنوی باقی عمر چون عبید در
راحت و رفاهیت و آسانی بگذرانی و در راحت و کامرانی
آخر کنی اکنون از شنیدن این پند برخیز و جانب وثاق
دوست شو و منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست
تا همچنان کند گوئی روز این سخن می شنید در حال غوغای
روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب ∴ سوی خوبی که زد زخوبی
کوس ∴ صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح
خروس ∴ داستان رای و مار و ماده مار که با بار بچه انجیر جنگی
میکرد و رای دم او برید و آخر بنجات و آن ماده دم
بریده بخانه خود رسید شب چهل و دوم ۴۲ چون ثعبان زرین
کفچه آفتاب در غار مغرب شتافت و افعی عقرب خانه ماه از

سر بخ

سوراخ مشرق بیرون آمد خجسته بظاهری پر غضب و باطنی
پر تعب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای یار موافق
وای محب مطابق اینچه نیکی شفقتیست که از تو می بینم و اینچه پر حمیتیست
که از تو معاینه میکنم چندین دانائی تو مرا کی خواهد سود
کرد و چندین حکمت تو مرا کی کار خواهد آمد آخر حیله بکن
و تدبیری بساز باشد که آن غوغای درونهٔ من ساکن شود
و این نایرهٔ التهاب من سکونی یابد طوطی دور بین چون دید
که او سخن از شغف باطن نمیگوید و این ماجرا از صدق
طوانت نمیکند آغاز کرد ای کدبانو جز از در خور تحمل باشد
و علیک براندازهٔ سلام بود هیچ که در خود دمن نمائی
من نیز بر وفق آن داروی میسازم و این بدان ماند که
وقتی مسلمانی قصد روزه خوردن کرد و یخنی بستد و در صحرای
رفت با خود گفت من جائی خورم که هیچ آدمی نباشد کشتی
دید سبز و بکنارهٔ آن درختی سایه دار زیر اندرخت بنشست
و نان و یخنی گرفت اتفاقا خصم آن کشت بهتی بود بالای

آنرا درخت نشسته کشت خود را نگاه میداشت چون دید
که آن مسلمان چیزی میخورد از بالای اندرخت بجنبید مسلمان
جانب بالا نظر کرد زنار داری دید نشسته گفت نان میخوری
گفت نیکو باشد بهت از بالای درخت فرود آمد و نان و
یخنی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد و گفت ای برهمن
زناری در گردن و صندلی بر پیشانی داری این نان و
یخنی چگونه میخوری بهت گفت تو نیز همه نشان مسلمانان داری
روزه چگونه میخوری چنانکه تو در مسلمانی خود چستی من نیز
در بهتی خود چستم قطعه نخستین چست باش در همه کار عزم
مبکن تو بار خود همه وقت ∴ وقت او خوش که اندرین دور ان
چست باشد بکار خود همه وقت ∴ الحجسته نور آفتاب
پوشیده نماند و غوغای عشق پنهان نشود مرا هم از فحوای
کلام تو مصور و مقرر شود قلقله که در امعای تو بود آن
نمانده است و اضطرابی که در احشای تو بود زغلی گم گشته است
اگر تو هم زان کیشی و بر همه رشته خوبی سخن من بشنود

وقبول

و قول من سماع فرمای اگر تو سخن من بشنوی باقی عمر تو در
راحت و رفاهیت بپایان گذرد که عمر آن رای گذشت
که سخن گوسپند شنیده بود خجسته گفت آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند وقتی رای معظم بشکار بیرون آمده بود
بجای روباه همه شیر میزد و بدل گرگ همه گرگ می انداخت
صید الملوک ثعالب وارانب واذا رکبت فصیدک الابطال
ناگاه نظر رای بر ماده ماری افتاد که میان ماران اصیل
بود و نسبی بلند داشت و با مار بچه خسیس و کم اصل ملاعبه
ملامسه میکرد و از غایت غلبه شهوت در وی می پیچید
رای را غصه آمد و تیغ جانب او انداخت دم او بریده
شد و او دم بریده در سوراخ رفت چون نر او را بدان
حال دید گفت ای ماده کدام بر خویش ناخشنود را بیما یه
پر شده است و کدام کوتاه عمر بر تو این دراز دستی کرده است
گفت رای این شهر گفت سبب چه بود گفت من بر روی
ریگستانی مراغه میکردم و خود را خوش میداشتم نظر او بر من

افتاد شیفتهٔ جمال من شد نزدیکتر آمد و کفت ای در همه
تن زلف و خال وای بهمه وجوه حسن و دلال بپیچش زلف تو مرا
در پیچاک افکنده است و بر سیاهی تو مرا چشم سرخ شده
هیچ تواند بود که مرا بر خود دستی دهی و یکساعت کرد
غرض من برآئی کفتم ای رای اگر تو پادشاه جنس خودی
شوی من نیز شهنشاه نوع خویش است در حرم ایچو خودی
بچشم خیانت نباید دید و بدیدهٔ غیر دیانت نکاه نباید
کرد او بدین سخن التفات ننمود و بیشتر شد و خواست
تا با من دست درازی کند و دامن عصمت مرا بلوث
فجور ملوث کرداند من از پیش او بیرون شدم او تیغ جاب
من انداخت و مرا چنین مثله و رسوا کرد مار ازین غصه بر
خود پیچید و کفت آن رای رکیک را ای از زهر زهره کداز
من بی علم است و از زخم سندان شکاف من بیخبر امشب نظاره
کن که خاک او بکدام دست می بیزم و زهر خود بر وی چه
شکل میریزم و کفچه انتقام بچه طرز میکشایم و مضغه زندکانی

او چگونه میر با بیم چون اژدر سهمناک آفتاب در غار مغرب
رفت و مار سیاه شب سر از کلبهٔ سپهر بیرون کرد مار بسبب
انتقام در خوابگاه راهی رفت و نزدیک تخت او سبد
گلی بود درون گلها پنهان شد یعنی چون او دست خود
جانب سبد گل دراز کند من کار بر دست او سهم که
سزای دراز دستان همین باشد و جزای فراخ کامان همین
بود قطعه بخشی دست عنف با خود دار تا نبرد سپهر ما
بازو هر که او دست ظلم کرد دراز تیغ دوران برید
تا بازو چون ساعتی چند از شب بگذشت زن راهی بیامد
و خواست تا با او هم بستر شود راهی بانگ بر وی زد که از اینجا
بیرون رو و پیش پیرامون من مگرد بعد ازین مبادا که من
هیچ زنی را دوست دارم و نه با هیچ عورتی گرد گردم
و نه گرد خود گذارم امروز ماده ماری را دیدم با مار غیر
جنس ملاعبه و ملامسه میکرد نزدیک بود که با او قضای
شهوت نفسانی کند و دامن صلاح وقت خود ملوث کنه

من از غایت غصه تیغ جانب او انداختم اما افسوس کردم
او پیش نبریده نشد و زنده از پیش من برفت زن رای را
انسخن درد کرد و بخشم از پیش او برخاست مار چون این
کلمات بشنید گفت لعنت بر آن ماده که خود چه کاره با من
چه گفت بگو بود که من این رای راخته نکردم و زهر آن
ماده بر و نریختم این بگفت و از سبد بیرون آمد و رای را
خدمت کرد رای گفت ای مار اگر تو از برای گزیدن آمده
پس چندین خدمت چیست و اگر برای خدمت آمده
بی اذن درون آمدن چه مار گفت من نر آن ماده ام
که امروز تو دم او بریده و با من از سبب بریدن دم
نوع دیگر گفته بود من برای انتقام دم ماده اینجا آمده
بودم اما بنقصه که تو گفتی گناه او رست تو دم او پیش
نبریده چنانکه من از اینجا باز گردم و سر او خواهم برید تا
معلوم جهانیان باشد که هر که گردن بفسق و فجور افرازد
سر خود را از تن خود بر اندازد اکنون ای رای از من

خبری

چیزی بخواه تا من بقدر وسع امکان ترا خدمت کنم و باندازهٔ
طاقت حق تو بگزارم قطعه نخستی حق منعمان بگذار ∴ حق کس
بر دل و جگر بار نیست ∴ کی توانی ادای حق کردن ∴ حق منعم
گزاردن کار نیست ∴ زاهی گفت مرا آرزو این است که زبان جمیع
حیوانات بدانم مار گفت من با تو قانون اصلی تمهید خواهم کرد
و ضابطه در میان خواهیم نهاد که بدان واسطه بر زبان همه
حیوانات مطلع خواهی گشت اما این سخن خطری عظیم دارد و آن آنست
که اگر وقتی سرّی ازین اسرار بر زبان بگشایی و یا رمزی
ازین رموز پیش عورتی کشف کنی در حال بمیری و کشته شوی
زاهی عهد کرد و گفت که من هرگز این سر بر زبانی نگویم و وقتی
این راز پیش عورتی نگشایم مار او را زبان حیوانات بیاموخت
و از آنجا بصد تواضع بازگشت تا بدانی که هر که نیکی کند او
هرگز روی بدی نه بیند و بدرا هرگز روی نیکی پیش نیاید
قطعه نخستی نیکوی نکو چیزیست ∴ عطر بسیار نصیب او برسد
هر که او تخم نیکوی بکارد ∴ بر آن عاقبت بدو برسد ∴ چون

پاسی از شب بگذشت زن رای بیامد طاسی پر از صندل
بیاورد و در پای رای مالیدن گرفت کرفسی نر و ماده
در سوراخ سقف بودند چون ماده کرفس آن صندل بدید
با نر آغاز کرد اگر تو از ان صندل قدری بیاری تا منهم بر پای تو
بمالم رای از محال طلبی آن ماده بخندید و از فراخ سخنی کرفس
تبسم کرد زن رای تیره شد و همچنین دانست که او برا و خندید
زن گفت که ای رای چندین زهر مار که بر من ریختی آن
بسنده نیست این خنده کردن تو چه توجیه دارد اگر تو سبب
این خنده بیان نکنی و موجب این ضحک باز ننمایی من آتش
صعب بر افروزم و هم امشب خود را زنده بسوزم قطعه
نخستین زود زود خنده مکن تا توان باش هان سرافکنده
خنده کان بوقت خود نبود گریه بهتر بود از ان خنده
رای گفت مرا در زیر این خنده سریست و در تحت این ضحک
رمزی که آن سر را بتو هیچ گذری نیست و آن رمز را بتو هیچ
تعلق نه اگر من این سر را بتو بگشایم و آن راز را بتو بنمایم

درحال

در حال اسیر کمند موت شوم در ساعت دستگیر پنجهٔ فوت
کردم زن ستیزه آغاز کرد و طاح بنیاد نهاد و سوگند خورد
اگر تو با من سرّ این خنده نگشایی من عاقبت خود را بسوزم
والبته خویشتن را هلاک کنم زاهی درین کار عاجز شد و گفت
اینهم روا ندارم که زن چندین گاه من خود را بسوزد
و حیفت چندین سالهٔ من خود را هلاک کند زاهی گفت ای زن
چون همچنین است بیا تا بیرون رویم و این سر با تو بگشایم
مرا این راز گشادن همانست و جان بلب رسیدن همان
مرا هم بیرون بسوزد سر خود گیر زاهی عزیزان دیگر را وداع
کرد و خود بنیت مردن بیرون آمد بر سر چاهی رسید که آنجا
گوسپندان می‌چریدند ماده در چاه نظر کرد و نزدیک لب آنجا
سبزهٔ دید بر آمده نر خود را گفت این سبزه برای من بیار
نر گفت آوردن آن عذری تمام دارد که بران سبزه نتوان
رسید و خود را در چاه نتوان افگند ماده گفت اگر تو
آن سبزه را برای من نیاری من خود را درین چاه اندازم

وجان خود را درین آب بر بی آبی بیرون آرم نر گفت
من چون این رای رکیک نیستم که از برای زنی بمردن میرود
اگر صد چون تو تلف شود از من چه کم آید من از سبب چون توئی
خود را نتوانم کشت و از برای رضای تو خود را هلاک نتوانم
کرد رای چون این سخن بشنید از آمدن خود پشیمان شد در
حال بازگشت و شکرانه بدرویشان و فقیران داد و پس ازین
رضا طلبی هیچ زنی نکرد و باقی عمر در خرمی گذرانید
قطعه نخجستی عبرت از خلایق گیر :: چون توئی شد کسی که
پند گرفت :: نزد ما آدمی کسیست که او :: عبرت از گاو
گوسپند گرفت :: طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو دیدی که رای چون سخن گوسپند شنید
باقی عمر چگونه در خوشی گذرانید اگر تو نیز سخن من بشنوی
همچنان باقی عمر در راحت و رفاهیت بگذرانی و غرض
ازین سخن آنست که بساعت برخیز و جانب وثاق دوست شو
ومشتاق خود را بیش ازین بشمشیر شوق مکش خجسته خواست

همچنان

تا همچنان کمند در حال بزغاله آفتاب سر از چاه مغرب برکرد
غوغای روز بر آمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ** سوی خوبی که
زد ز خوبی کوس ** صبح از رفتنش شد مانع ** دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان رای که یک پسر و یک دختر داشت
و هر دو در اندیشه بودند که او را بکشد بعد از آن از سر ودگوی او
تایب شدند شب چهل و سیوم چون زنگی زرین آفتاب بر شد بزیر مغرب

سیوم

کردند و غاشیهٔ مرصع ماه را بر ادهم مشرق نهادند خجسته
با روی ملمع و چشمی مرصع بر طوطی رفت و گفت ای چراغ
دل سوز وای شمع باطن افروز برین روی زرد من ببخش
و برین چشم روان من ببخشای و ازین که هر شب بر تو می
آیم شرمی بدار باری بزرگی را پرسیدند که فرق چیست میان
غم دین و غم دنیا گفت غم دین روشنائی چشم دل باشد و
مفرح باطن و گله کردن نه فرماید و بر زید و غم و نبرد و غم
دنیا بخلاف این باشد نعوذ بالله منها ای طوطی اینک امروز

در عشق مجازی که دنیاست درمانده ام وهم از نیست
که زمان زمان بر تو می آیم و نجات خود را از تو توقع میکنم
قطعه نخجستی از غم جهان بگذر ٭ چند خواهی زدن دم از دنیا ٭
شد شکسته دلت ز غم آری ٭ شکننده بود غم دنیا ٭ طوطی گفت
ای خجسته اگر غم تو از سبب معشوق است اینک راه واینک
معشوق واگر اندیشهٔ تو از فرقت شوی است بسیار رفته
واندک مانده بر تو این غم و اندوه چنان مبارک آید
که بران رای مبارک آمده بود خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند که در قرون ماضیه و در دهور سالفه
در بلاد هند رایی بود پیر و طبیعتی داشت جوان که یک
روز بی رود نبودی و یک شب بی سرود نغنودی قطعه نخجستی
بی سرود نتوان بود ٭ تشنه رود همچو رود بود ٭ هر کرا باطنی
بود زنده ٭ کی تواند که بی سرود بود ٭ رای پیر را پسری بود
جوان و درختی داشت تا بعد روزی آن پسر را از اغوای
نفسانی و تلقین شیطانی در خاطر گذشت که عمر پدر من از

صد بالا شده و او هنوز با قوت و زور زیست و احتمال آن
دارد که صد سال دیگر عمر یابد و عمر من از چهل گذشت چون
بهار جوانی بخزان پیری بدل شود و ربیع شباب من بخریف
شیب عوض گردد و این پادشاهی بمن رسد مرا چه کار
آید که هر که عمر او از چهل گذشت باغی باشد بی آب و زاغی
بود بی پر و روئی باشد بی آب و زلفی بود بی تاب **قطعه**
نخستی از چهل چو گذشت عمر ❊ خبر خیمه بزن نقاره و دشت ❊
صولت عمر تا چهل باشد ❊ عمر چون از چهل گذشت گذشت ❊
تدبیر آنست که پدر را که صورت زندگانی پیش نمانده است
و بتکلف خود را میان اصحاب حیات میدارد بآب تیغ
از دنیا عبره کنانم و بنیک شمشیر او را بدان جهان رسانم
هم من روی تمتع و کامرانی بینم و هم او از محنت فرتوتی
خلاص یابد پسر اینچنین اندیشهٔ فاسد با خود جزم کرد و برای
اتمام این مصالح مترصد بودن گرفت دختر رای نیز بزرگ
شده بود و در حد بلاغت رسیده از لشکر رای بمثل خود کسی

نمی دید و کفو خود نمی یافت دختر را بی شوی میداشت
و در حباله کسی نمیکرد دختر بشوی نیز اندیشه کرد و گفت ایام
جوانی بلذت نفسانی من کذرد و هنکام لذت ابدانی من
ضایع می شود و من بی شوی تا کی خواهم بود و بی جفت تا کی
خواهم غنود چون شاخ جوانی من خشک شد مرا چه کار آید
و چون برگ جوانی من افتاد جفت چه پدید چنین دانم تا
این پدر زنده باشد مرا تنها باید بود تا او را حیات باقیست
مرا شوهر دمی باید غنود پدر هر اعتماد که دارد بر من دارد و
هر آب و نان که میخورد از دست من میخورد مرا زهر هلاهل
در کار می باید کرد و ازین نوع مزاحمت و از میان بر می
باید داشت اینچنین قصدی با خود جزم کرد و منتظر فرصت
بودن گرفت پسر این عزیمت کرد که از تیغ بیدریغ سر
پدر بردارد و دختر این اندیشه نمود که زهر مهلک تن او را
از پای در آرد سبحان الله جهان گرگ کهنه ایست و آدمی
میوه های دیرینه و اگر نه از برای لذت نفسانی هیچ پسری

قصد

قصد این بمیکند که او گرد و از راحت امانی هیچ دختری
این نه اندیشد که او اندیشد قطعه نجستی ز آدمی وفا مطلب
کیست کو گوهر از گدا طلبد طلب صید محال کرده بود
هر که از آدمی وفا طلبد وقتی مطربان پای کوب بر رای
رسیده بود و شبی مطربه که از رشک دف او زهره دف
آفتاب که از کف بنهاد حتی و از غیرت بربط او آسمان
کمانچه ماه بر زمین زدی پیش رای پای میکوفت همان
شب پسر را برادر خاطر گذشت که امشب آن شب است
که من این مهم خود منقضی کنم و دختر رای نیز همین اندیشه کرد
که اینوقت آن وقت است که مقصود خود مکفی گردانم هر دو
منتظر و مترصد کشتن پدر شدند چون آخر شب مطربه
پایکوب از پای کوفتن بسیار مانده شده و از رقص کردن بحید
و از حرکت نمودن بعد باز ماند حاضران جمع امیعنی گران
نمود مطربه را پدر خود آغاز کرد که ای دختر همه شب زحمت
فراوان دیدی و بیخوابی بی پایان کشیدی این ساعت

دقت انعام و رافت ست و هنگام عطا و عاطفت کاهلی
چه میکنی و لکاسل چه میمانی نزدیکست که شب آخر شود
و روز ظاهر گردد و قریبست اکه چراغ شب بمیرد و شمع
روز نور دهد و آفتاب زرد تا چند خواهد تافت و روشنایی
صبح چند نور خواهد داد بسیار رفته و اندکی مانده ست
از برای این اندک جمع را کوفته مکن و خود را در زبان مخلوق
منه دار و مرا زبان زده مگردان پسر رای چون این کلمات
بشنید در ضمن اینهمه قصه خود دید و در طی اینهمه حکایت
خود یافت و گفت که این مطربه همه راست میگوید بسیار رفته
و اندکی مانده ست و آن قدر که زیستیم آن قدر دیگر
نخواهد زیست از برای اندکی مدت خون پدر در گردن خود
چکنم و از برای چیزی سهل خود را در گفت و گوی مردم چه
اندازم و تیغ از دست بنهاد و هر چه پوشیده بود
بمطربه داد و هزار دینار دیگر نفر مود و دختر را ابن سخن مطربه
همین اثر کرد و همین معنی تخیل شد و هر چه او گفته بود همه جا

خود

خود کشید و زهی مهلک را از کره خود بیرون انداخت
و هرچه پوشیده بود بمطربه داد و هزار دینار بفرمود
رای گفت ای فرزندان این چیست که امروز کار بخلاف
می بینیم پیش از انکه ابر کرم ما متقاطر شود شما باران احسان
خود در بار بدین آورد ید و بی آنکه دریای نعم ما در تموج
آید شما جوی رافت خود روان کردید اینمعنی از قاعده اذ
دور ست و از قانون خرد مهجور پسر گفت این مطرب آنست
که مرا از بلای عظیم باز خریده ست و بکلمه یکه با دختر
خود گفت مرا و غلطی بزرگ کرده رای گفت این سخن چه
باشد پسر عقیده خود را از غبار معادت صاف کرده بود
و باطن بطلانه را از خبث مخادعت پاک گردانید جز راستی
هیچ چاره ندید و قصه عذر خود تمام پیش پدر گفت رای
روی بدختر کرد و گفت که سبب احسان تو چه بود دختر نیز جز
راستی هیچ حیله ندید باز نمود و مکر یکه اندیشیده بود بکلی کشف
کرد غرض من اگر کسی را اغرای نفسانی و تلقین شیطانی و باعثه

جهات و داعیهٔ ضلالت بر خاطر وی محرص شود و باز ناکردنی
باعث گردد خوش وقت کسیکه ازو باز گردد و زود از آن باز
آید و باعتذار و استغفار مبادرت کند و اگر نه اصرار در فسق
از فسق زشت تر باشد و استبداد در فجور از فجور نکوهیده تر
بود قطعه تخشی در گنه مکن اصرار مستمد رنج دمبدم بپند
هر که اندر گنه مصر بود گنهش روی عفو کم بیند پس رای
روز دیگر بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت
بر سر پسر نهاد و دواج مملکت در بر فرزند افکند و او را
ولیعهد و نایب مطلق خود گردانید و دختر را نیز بیکی از اقران
و اکفاء خود داد و رسم مصاهرت و مناکحت بجای آورد و خود
در گوشهٔ صومعه درون رفت و بسلک عباد و زهاد و منسلک شد
و از مملکت و سلطنت بقناعت و عزلت قانع گردید و از جاه و
ملک بفقر و خلوت راضی گشت و باقی عمر او خوشتر از آن گذشت
که پیش از آن میگذشت خواطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز
کرد ای کدبانو اگر اندوه تو از سبب معشوق است بر خیز و جانب

وثاق دوست رود اگر اندیشهٔ تو از غم شوی بسیار رفته

واندکی مانده است پیش از آنکه مزاحمت شوی پای بند وقت تو

نشده چهرهٔ مطلوب بطالب نمودنامی و منتظر مانده خود را پیش

ازین انتظار مفرمای خجسته خواست تا همچنان کند مطربهٔ

افلاک دف آفتاب گرم کرد غوغای روز برآمد و صبح [illegible]

لمعانی یکباره در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست

تا رود امشب سوی خوبی که زد در خوبی کوس ۞ صبح از

رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس داستان

دو وصیت کردن طوطی مر خجسته را در ضمن دو حکایت اول

حکایت امیری و باری دادن او مار را و بیان خباثت

ذاتی آن مار و هلاک شدن او حکایت دوم عبدالملک بازرگان و

ترک دادن او دنیا را و دیدن بخت خود را بصورت راهبی و فقیر شدن حجام از

حرص و آز خود بسبب جهل او

چهارم

چون حجام سپهر آینهٔ زرین آفتاب در مجمهٔ مغرب

نهاد و مزین ماه با نشتر سیمین از حمام مشرق بیرون آمد

بسته با عینی چون غمام و چشمی چون کدوی حجام بطلب رخصت

بر طوطی رفت و گفت مضغه جگر کباب شده است و خون جگر از
دامن گذشته بهر نوع من خود را امشب در کوچه افگنده ام
و بهر حیله بر دوست رفتنی ام چون دید که قلق او امشب از
شبهای دیگر برو غالب ترست و اضطراب او از سایر اوقات
جالب تر ترسید نباید که هیجان کند و خود را در کوچه و بازار افکند
و محنت چندین شبه مرا ضایع گرداند گفت ای کدبانو مثل
این کلمات وقتی بگو که مرا در کار تو نزاعی باشد و در رفتن تو
امتناعی بود امشب شبی است میمون و وقتی است همایون
برخیز و جانب دوست شو اما باید که دو کار کنی و دو وصیت
من نگاهداری وصیت اول آنست که انجا بسخن کسی غره نشوی
و بر دشمن اعتماد نکنی کسی که بر سخن دشمن اعتماد کند همان غبینه
نماید که آن امیرزاده از آن مار معاینه کرد خجسته پرسید آن چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند که روزی امیری در شکار رفته
بود و به نیزه و کمند گردن شیران چون مار بکمند می آورد ناگاه
ماری چون کمند او پیچان در رسید و گفت ای امیرزاده

مرا فریاد رس

مرا فریاد رس امیر گفت ای مار که مار گفت از خصمی که قصد
من کرده ست دیا چوبی چون مار در عقب من میرسد امیر
دامن بکشاد و مار در بغل او حلقه زد ساعتی شد که مردی در رسید
و چوبی چون عصای موسی در دست مار را چون ماران سحره
فرعون جستن گرفت که ماری سیاه از پیش من گریخته ست
اینجا کسی دیده ست امیر گفت حالی اینجا چیزی نمی ماند مرد
چپ و راست نگاه کرد چون مار راندید سر خود گرفت قطعه
نخجشی خلق زشت طایفه اند تا توان در زیان یکدگر بند
هر که بینی زماه تا ماهی گو بیا دشمنان یکدگر بند امیر گفت
ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد اکنون بیرون آی
و بسلامت برخیز و راه خود گیر مار گفت من از اینجا بپای خود
نروم و از مهر تو رایگان برنخیزم نشنیده که سخن دشمن
غره نباید شد بر خصم غالب نباید کرد تو بر من بکدام محبت
بر من اعتماد کردی و بکدام اخلاص و مودت در بغل و دامن
خود جامی دادی اکنون من ترا خوردنی ام والبته ترا هلاک

کردنی امیر گفت ای مار نیکی و بدی جزا نباشد و احسان را بیت
مکافات نبود هیچ میدانی که در حق تو چه نیکوئی کرده ام و در
باب تو چه احسان نموده مار گفت اگر چه احسان کردهٔ اما بر
محل احسان احسان نکردهٔ و اگر چه لطف فرمودهٔ اما بر جای لطف
لطف نفرمودهٔ مردمی از مردم چشم توان داشت و مروت از انسان
توقع توان کرد مار را با مردمی چه کار و مرگ را با مروت چه کذر
شعر ان الصنیعة لاتکون صنیعة ؛ حتی تصاب بها طریق المصنع
امیر چون دید که مار دندان تیز کرده سخن خود فسان نموده هیچ
نوع زهر او کم نمی شود ناگاه زخمی خواهد کرد و جان مرا در تهلکه
خواهد افکند امیر روی باسمان کرد و گفت ای خالق مار و مور
و ای دهندهٔ ضعف و زور تو میدانی که من در حق این مار چه
کرده ام و او چه میکند فضل تو احسان کسی ضایع نمیکند و عون
تو نیکوئی کسی را حبط نمیکرداند مرا قوتی ده تا آنچه این صاحب
فوت بر من میخواهد من او را نمایم فی الحال در امیر قوتی ظاهر شد
و شوکتی باهر گشت که مار در نظر او همچنان نمود که گویا رشتهٔ

تا نیست

تا نیست ملکه ریسمان سوزنیست دم او بگرفت خمان بر زمین
زد که جان او جائی پرید و زهر او جائی نخزید قطعه نخشبی گفت
دشمنان مشنو خصم را صد هزار فن باشد هر که او گفت
دشمنان بشنود دشمن جان خویشتن باشد خجسته چون
این کلمات غریب شنید و این حکایت عجیب در گوش کرد
متعجب ماند و گفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیدم
و غوامض آنرا قبول کردم اکنون وصیت کدامست بفرمای
طوطی گفت وصیت دوم آنست که چون ترا با دوست
اختلاطی و انبساطی شود باید که بخود مستقل باشی و بقدم تقلید
نروی و بفعل و قول کسی اقتدا نکنی و نگوئی که آن مرد اینچنین
سخن گفت و او را نیکو رفت من نیز نگویم و یا آن زن این
چنین فعلی کرد و او را صواب آمد و من نیز بکنم باشد که او را
نیکو رفته باشد و ترا زود صواب او آمده بود و ترا نباید
چنانکه حجامی بر فعل بازرگانی اقتدا کرد و او را هیچ نیکوئی
و اصلا صواب نرفت خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند در اقصای خوارزم بازرگانی بود با مال و
منال بسیار و نعمت بیشمار او را عبد الملک گفتندی همه
وقت در بند استفادت بودی و در جمع علما و فقها حاضر
شدی یک روز او را در خاطر گذشت که من در اقصای
جهان تجارت بسیار کرده ام در سودای من جاء بالحسنة فله
عشر امثالها هم بکنم برین نیت هر مالی که داشت صدقه کرد
و هر منالی که بود بفقرا داد با وجه افطار هم نماند همان شب
راهبی را در خواب دید ازو پرسید تو کیستی گفت من صورت
بخت توام چون تو امروز همه مال خود صدقه کردی و همه منال
خویش بفقرا دادی ترا هم ضایع نتوان گذاشت من
بامداد هم برین صورت نزد تو خواهم شد تو چوبی چند بر سر من زنی
و من از پای خود هم افتاده صورت زر خواهم برآمد هر خرد که
از من خواهی برید در زمان خرد دیگر آنجا خواهد رست و هر عضوی که
از من جدا خواهی کرد در ساعت عضو دیگر بدانجا خواهد رست
قطعه ببخشی هر چه هست از آن برخیز چند از خیر روی خواهی

تافت

یافت ؛ درره حق یکی بده بنگر تا چگونه هزار خواهی یافت
روز دیگر چون راهب بشکرانه در صومعه مغرب رفت
و زاهد گرم آفتاب مصلای نور در هوا افکند حجام محاسن
عبد الملک راست میکرد راهب در رسید عبد الملک
برخاست چند چوبی بر سر او زد راهب از پای افتاد و صورت
زر شد عبد الملک درمی چند بحجام داد و بر کتمان آن سر
وصیت بسیار کرد حجام تصور شد که هر که راهب را چوب زند
بصورت زر شود در خانه رفت و استعداد ضیافت کرد
راهبی چند را مهمان خواند بعد فراغ تناول طعام و نزل
مهمان چوبی چند گران برگرفت بر سر راهبان چنان زد
که سرهای ایشان شکسته شکست و جوی خون روان شد
فریاد از راهبان برخاست و خلق انبوه شدند و حجام را بر مقطع
شهر بردند مقطع پرسید که این فقیر انرا بر چه زده و سر ایشان
بر چه شکسته حجام گفت من در خانه عبد الملک بودم راهبی
برو آمد و عبد الملک چوبی چند بر سر او زد در حال صورت زر

شد من همچنین تصور کردم هر که چوب بر سر راهب زند راهب
زر گردد بدین طمع من راهبانرا مهمان خوانده ام و چوبی
چند بر سر ایشان زدم و ایشان از حال خود نگشتند بلکه
فتنهٔ دیگر قایم شد مقطع عبد الملک را بخواند گفت این
حجام چه میکوید عبد الملک گفت این حجام از محلت من است
چند روز شد که مخیلهٔ او در خلل افتاده ست و او را اختلال
دماغ شده ست همه روز راه مجانین می پوید و مثل این هذیان
میکوید و اگر نه هیچ عاقلی این نمیکند که او کرده ست هیچ دانایی
این کوید که او میکوید او به تنقیه و تصفیه محتاجست و بادویه و
اشربه مغز او را بر طبیبی حاذق برند و معالجی حاذق
فرستند افسوس باشد که اینچنین حجامی تلف شود چنان مزینی
هلاک کردد مقطع را سخن عبد الملک موافق نمود راهبان را
عذر میخواست حجام را از مجلس بیرون کرد قطعه نخشبی متقل
باش بدانش تا که عیبت برون ز عقل بود راه تقلید ناقصان
پوید مرد باید که مستقل بود طوطی چون سخن اینجا رسانید

باخجـ

باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو در افعال و اقوال تقلید اقتدا
نباید کرد دیدیکه آن حجام چون تقلید اقتدا کرد هیچ مقصود او
برنیامد و هیچ غرض او بحصول نه انجامید اکنون برخیز جانب
وثاق دوست شو وکارین وصایا کن خجسته خاست تا همچنان
کند غوغاء روز برآمد صبح چهرهٔ المعانی بگشاد و رفتن او در
توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی
خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس داستان خواب دیدن خجسته و تعبیر
کردن آنرا طوطی و حکایت رای اجین و زن او قمریه نام و
بمقصود رسیدن و رفتن پسر وزیر رای اجین و صورت خود مال نمودن شب چهل و
چون قرص زر عفر خورشید در تنور گرم مغرب دیدند نان کافوری ماه
بر خوان زمردی مشرق نهادند خجسته با خوانی پر از طعام و کوزه
پر از شراب بر طوطی رفت و گفت این را اول تناول فرما
بعده قولی که خواهم گفت آنرا استماع کن طوطی بر ترانه بعد
تناول طعام بصبوحی خرین مرق اغاز کرد و گفت ای کدبانو

پنجم

من طعام خوردم اکنون تو حرزه داری در میان نه خجسته گفت
من امروز بعد از چند گاه در قیلوله بودم جوانی خوب صورت
را در خواب بدیدم گویا در یکدست او سیب خراسانی و در د
دوم لغزک آنرا هندوی انب گویند و آنرا بمن داد و خود
برفت چون از خواب بیدار شدم نه از سیب رنگی دیدم و نه از
انب بوی شنیدم طوطی معبر گفت مژده مرترا که آن جوان
خوب صورت بخت تست و مراد از آن دو میوه یکی شوی تو
ست و دویم محبوب تو عنقریب هم بشوی خود خواهی رسید
و هم بمحبوب خواهی پیوست چنانکه رای اوجین هم بزن
خود رسیده بود و هم بمحبوب خود پیوسته خجسته پرسید آن چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند در اجین رایی بود مهراجان
آن وقت و سرور تاجداران آن عهد چنانکه در کتب هند
مناقب او بسیار ست و مآثر او بیشمار روزی او در شکار
بود گاهی بیک خدنگ دو دهان گرگ میدوخت و گاه بیک
ناوک چهار کان شیر می انداخت ناگاه جانوری صید او شد

کهزمی

که نرمی وجود او سمور را سنگی را میکفت ولیست اندام
او قندز را سندان آهنگر میخواند وزیر گفت ملبیت و
نرمی آن جانور وجود آدمی هم باشد حاضران لشکر طایر عبارت
را از گریز خانه دهان پرواز دادند و تیر فصاحت بر کمان
بیان نهادند کسی خوبان ختن را بد و تشبیه میکرد وکسی بتان
چین را بد و تمثیل می آورد بهری جهاندیده و سیاح اقصای
عالم گردیده هم در انجا حاضر بود گفت خوبانیکه بر روی
زمین اند عاقبت بارهای مخالف بر وجود ایشان میرسد
و بواسطهٔ باد و هوا البته سختی در اندام ایشان ظاهر میشود
اما اگر امروز وجودی بدین نرمی باشد وجود قعریه می باشد
وزیر گفت قعریه کیست بهر گفت زیر زمین شهریست او را
مدینة القعر خوانند انجا رایست که او را رام ثانی گویند
و او را دختریست که او را قعریه نامند بهر چندان ذکر خوبی
او تقریر کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود که حاضران جمع حیران
ماندند پسر وزیر نیز انجا حاضر بود هم بشنیدن حکایت

عاشق [illegible] شد هم بخواندن روایت وامق او گشت آن
پسر در علم سحر و نیرنجات دستی تمام داشت و بر اصطلاح جوگی
تسلط اطلاعی کلی بود تا باری از شکار باز آمد او در مدینة القمر
رسیده بود چون چند روز بگذشت زن کای را آئینه در دست



گرفته بود و تماشای گلستان روی میکرد مشاطه خود را گفت

این سخن

این حسنی بی عریض که مرا داده اند و این ملک وسیع که شوی مرا بخشیده اند عجب باشد که همچنین حسنی زنی دیگر را داده باشند و یا مردی دیگر را همچنین ملکی بخشیده طوطی آنجا حاضر بود بخندید زن رای متغیر شد بار رای گفت او را بگوی تا چه سبب بر سخن من خندیده ای یا مرا بگو تا سزای او بکنم رای گفت ای طوطی سبب خندهٔ تو چه بود طوطی گفت مرا از خودبینی این مخدومه خنده می آید او را همچنین تخیل و تخالج شده که خوبروئی چون او در جهان نیست و صاحب ملکی چون تو در عالم نه زیر همین زمین که تو بالای اوئی شهریست که آنرا مدینة العقر خوانند در و رائیست که او را نام شاه گویند دختری دارد قعریه نام نسبت حسن آن دختر و حسن این مخدومه همچنین که نسبت ماه است با سها و بجنب ملک رای ملک تو همچنین است که مقابل خورشید ذره ازین هم از سها و ماه و ذره و خورشید استدلال میباید کرد که فوق هر صاحب قوتی خداوند قوتیست و زبر هر زیردستی زبردستی است

فوق کل ذی علم علیم قطعه نجشی فوق هر کسی ست کسی تا ان نکه
ز صعوة تا سیمرغ مینماید بهر قوة خود پشه را پیل و پیل را
سیمرغ رای را هوس وصال مقربه در سر افتاد و تمنای اتصال
او در دل متمکن شد و امور مملکت و سلطنت بیکی از معتمدان
خود تفویض نمود و خود بهیبت ساحان و لباس جوکیان
بیرون آمد در کناره دریا رفت و یکروز بمقابله دریا باد ب
تمام باشاد باد دلبر که مهمی در یافت این خبر بسمع دریا
رسانید که رای اجین آمده است و بحضور تمام پیش در ستاده
دریا چون این سخن بشنید در حال حال بکردانید و بصورت
آدمی شد چه صورتیکه آب لطافت از روی او بچکید و در رو
جواهر از دهن او می بارید پیش رای آمد و از حال ورود و
وصل او استفسار کرد و گفت کجا آمده و بچه مصلحت رنجه
شده اگر حاجتی ست بگو تا آن حاجت مقتضی کنم و اگر مصلحتی
اشارت کن تا کرد آن مصلحت بر آیم رای گفت مرا کاری
سخت پیش آمده ست و مهمی صعب متعرض شده بنابران بر تو

امده ام

آمده ام این صعوبت بر من آسان کن و این مهم از پیش من
بردار دریا گفت آن مهم بدانم چیست رای گفت زیر زمین
شهریست آنرا مدینة القعر یاد میکنند مرا در آن شهر رسان
دریا گفت آن شهر در خشکی است و فرمان من آنجا نمی رسد
نیست من ترا در آن شهر چگونه توانم رسانید و تا مدینة القعر
چه شکل رهبری توانم کرد رای گفت تو مرا سر حد ملک خود
راه نمای اگر مرا هدایت روزیست آنجا راهبری دیگر روزی
خواهد شد دریا دست رای بگرفت و درون آب برد و یک
غوطه به سر حد ملک خود رسانید دریا باز گشت رای بیرون
شد در باغی رسید که از خلد حکایت میکرد و از فردوس روایت
می آورد در آن باغ چشمه آب عذب بود کناره آن آب
نشست بعد از زمانی دو جوان آنجا آمدند رای را مرحبائی
تمام کردند گفتند که ای غریب بشنو ما هر دو برادریم از یک
پدر و پدر ما مردی سیمیائی بود او مرده است و چهار چیز گذاشته
رفته است و معین نیست که میان ما چهار چیز قسمت نا کرده

دست کسی انجا نمیرسد که میان ما حاکم شود آنرا بر سبیل
مساوی بخش کند لطفی کن این نزاع از میان ما بردار و این
اشیای اربع میان ما قسمت کن رای گفت آن چهار چیز کدام اند
گفت اول دلقیست که آن قدر درم و دینار کسی را حاجت
باشد از نه آن بیرون باشد دوم چگونه ایست آنمقدار طعام و
شراب که کسی را آرزو بود از زیر آن ظاهر شود سیوم نعلین
چوبی ست چون کسی پای بران نهد در هر شهری و جائی که
دل او قصد کند اگرچه هزار کروه در میان باشد در ساعت
خود را انجا بیند چهارم تیغیست از استخوان چون وقت نماز شام
در خرابه و یا در صحرای آنرا از نیام برکشند دران خرابه و صحرا
شهری اباذان معاینه شود و شاهد گردد و چون وقت صبح
آن تیغ را در نیام کنند آنهمه مندرس گردد و آن همه ناپدید
شود رای چون این سخن بشنید گفت اگر کار من برآید و اگر
مقصود من جمال نماید ازین چهار چیز بماید گفت بروید آن
اشیا بیارید چون بیاوردند رای دو چیز را یکجا کرد و دو چیز

دیگری یکجا بست دو گوی در خم چوگان نهاد یکی را جانب راست
فرد دوم را جانب چپ گفت تا هر دو جانب آن گوی
روید هر که این گوی را زودتر آرد از این دو توده هر کدام که
خوش او آید دارد آنکه دیر آید توده باقی نصیب او باشد چون
ایشان جانب گوی دوان شدند رای تیغ و دلق چگونه زیر
بغل کرد و بر نیت مدینة القمر پای بر نعلین نهاد در حال خود
را بر دروازه آن شهر دید و آن هر دو جوان از شومی منازعت و
مناقشت از آن اشیاء نفیس محروم شدند و از آن امتعه
غریب مایوس و نومید گشتند قطعه نخستین هان منازعت بگذار
نیست اینکار کار درویشان ❊ اهل دانش منازعت کردن ❊
شوم دارند خاصه با خویشان ❊ چون رای بر در کوشک رام ثانی
رسید پسر وزیر خود را دید در زاویه معتکف شده پرسید حال
چیست و تو اینجا کی رسیدی گفت من از عشق قمریه بدین سبب
که اینجا آمده ام اما قمریه بمن کی التفات میکند تو از بالای زمین
تا زیر زمین معروفی و از ثری تا ثریا مشهور چنانچه ترا در ملک

فرود میتاسند و در ملک بالا نمی شناسند قعریه با پدر گفته است

اگر تو مرا برای اجین دهی من شوی کنم و اگر نه هرگز نام مرد نبرم

و گرد شوی دیگر نگردم و رای بالسر در زیر همدرین گفت و گو بود

که منهی این خبر بر رام ثانی رسانید که رای اجین آمده است

و پیش در ایستاده رام شاد شد و از درون برون آمد پای

پیش دوید و رای را درون برد بگوشه تخت خود نشاند

و دختر را نامزد او کرد روز دیگر ترتیب سور و آیین سرور برپای

کرد و رسم شاهی و شرایط عروسی بتقدیم رسانیدند بحکم حکیمان

و احبار موبدان برهمن خود عقد منعقد گردانید و شاه و

عروس را بر تخت تزویج و کرسی روحنت جلوه دادند بعد

شدائد بسیار و مکاید بیشمار و طالب بمطلوب رسیدند و قاصد

بمقصود پیوستند ◦ نجتی رنج طالب گنج نیست ◦ این سخن

هست در جهان شایع گرچه بی زحمتی نه اما ◦ زحمت کس نمیشود ضایع

رای چون در روی قعریه دید صد بار او را از زن خود زیباتر

یافت چون در ملک پدر او نگریست هزار درجه از ملک خود

رعناتر

رعناتر دید او را سخن طوطی خود راست افتاد خنده از موی
نمود چون چندروز برین بر آمد خواهرخواندگان قعریه گفتند
که شوی تو رای اجین نیست اگر او رای اجین باشد با دلق و
چگونه که نشان ادبارست چه گذرد و با شمشیر استخوان و
نعلین چوبین که علامت گدائیست چه وصلت تنی که
قبای شهریاری در بر او باشد او را با دلق گدایان چه آمیزش
و بریکه در خور دواج بختیاری بود او را با چگونه بینوایان
چه آشنائی و دستی که در قبضهٔ او خنجر آفتاب شاید او دست
در تیغ استخوان چگونه زند و پایی که رکاب او هلال زیبد او قدم
بر نعلین چوبی چگونه نهد قعریه این سخن بر رای گفت رای فرمود
ای عورت زینهار برین اشیا که در نظر تو سهل مینماید بد اعتقاد
نشوی که هر یک از ایشان از آنهاست که صد ملک فدای آن
توان کرد و هزار مملکت گرد سر او توان گردانید تا روزی
معلوم خواهد شد که آنچه اشیای نفیس است و تا وقتی مفهوم
خواهد گشت که آنچه امتعهٔ غریبست قطعه سخنی از کثیف

مشکن دل سه برلطافت ظاهر باطنی باید از لطافت پر
سهل باشد کثافت ظاهر بعد از مرور ایام بسیار رای بنگ
را ایراهوس بلاد خود در سر افتاد خواست تا در شهر و ولایت
خود باز آید از بید رقعریه اجازت مراجعت طلبید او هم اجازت
داد رای قعریه را در کنار گرفت و اشیائیکه آورده بود آن
همه برداشت پای بر نعلین طلسم نهاد در حال خود را بر سر
آن چشمه دید که آن اشیا از انجا برده بود پسر وزیر نیز وقت
بیرون آمدن رای خود را در صورت مکسی کرده بر بالای جامه
رای نشسته او هم با او انجا رسید اما خود را اپیدا نکرد
بعد از زمانی آن هر دو جوان که صاحب آن اشیا بودند
رسیدند رای آن چهار چیز پیش ایشان نهاد و عذر بسیار خواست
و گفت تا شما ندانید که من کالای شما از سر خبث و دنائت
برده بودم اما مهمی داشتم دفع آن مهم موقوف برین اشیا بود
آن مهم من برآمد شما هم این اشیا خود گرد آرید کالای خود
بسلامت بنمایند ایشان خودم دمانی بودند صاحب فن و در

طلسم استاد

طلسم استاد که ازین جنس متاع بر ایشان بسیار بود و ازین
نوع هنر بر ایشان پیشنها کنند از شنیدن این اشتراعی که میان ما
برادران بود برخاست گفت دعوی که بین الاخوین داشت
مرتفع شد اکنون ما این مایهٔ نزاع هم بتو دادیم و این مادهٔ
خصومت هم بتو بخشیدیم اگر بگویی ترا علم نقل روح بیاموزیم
و بر سایر علوم نفیس اطلاعی دهیم رای گفت سعادت من شد
ایشان رای را علم نقل روح بیاموختند و در ضمن این آموختن
پسر وزیر نیز بدان علم مطلع شد پس رای برخاست و ایشان را
وداع کرد و عروس را در کنار گرفت پای بر نعلین نهاد در
حال خود را در حریم اجین دید زیر درخت فرود آمد پسر وزیر
نیز بر صورت خود شد و رای را خدمت کردن گرفت رای گفت
تو اینجا کی آمدی گفت من پیش از تو آمده بودم پسر رای و پسر
وزیر هر دو بشکار رفتند تا صیدی بزنند و کبابی بدست
آرند که جوع بر ایشان غالب شده بود و کرسنگی بر ایشان مستولی
گشت رای آهویی را بزد و خواست تا باز گردد و نزدیک قصر آید

پسر وزیر سلسلهٔ خیانت بجنبانید و مقدمهٔ معاذیرت تمهید
کرد و گفت از اقبال رای مراد این بلاد علم تشکل حاصل شده است
میتوانم که خود را صورت بکسی گردانم و بعد از زمانی بر هیات
آدمی شوم اگر فرمان باشد ازین صورت بآن صورت شوم و نظاره
رای بنمایم رای گفت نیکو باشد او در حال خود را الصورت بکس
کرد بعد از زمانی باز بر هیات آدمی شد رای گفت این علم سهل
علمست اگر بکسی آدمی شود شرف باشد و اگر آدمی بکسی شود کدام
شرفست علم آنست که من آورده ام و میتوانم که نقل روح
کنم جان خود در کالبد مرده آرم در حال آن مرده زنده کنم بعد
از آن از آن کالبد بیرون آیم و در کالبد خود شوم خود را بر هیات
اول گردانم پسر وزیر گفت من آنچه میدانستم از سر بندگی بتو
نمودم فاما آنچه تو میدانی از سر کرم و لطف خود بمن نمائی رای
کالبد خود را خالی کرد و خود بیرون آمده در کالبد آهو در آمد چون
پسر وزیر کالبد رای خالی دید در حال در کالبد رای در آمد
و آهو همانجا ماند و این پسر وزیر که در کالبد رای افتاده بود

بر قعریه آمد و قعریه را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد
و در حال خود را در خانهٔ پادشاه دید شور در شهر شده غوغا در
بلاد افتاد که پادشاه رسید و دختر رام ثانی آورد وزرا و ندما
جمع شدند و رعایا و برایا گرد آمدند و هر یک دستبوس
صورت رای کردن گرفتند چون مشاطهٔ چرخ چادر شب
بر روی روز نهاد و عروس شب برقع قیری خود گشاد
پسر وزیر برخواست تا بقعریه هم بستر شود و اندوه چندین
کاهه از دل خود بیرون برد قعریه که از حد دنا و نغ بیت
واهی بود از حرکات و سکنات او معلوم کرد که او رای
نیست و از قاعدهٔ ملاعبه و ملامسه دانست که او غیر است
در حال خود را از وی بکشید و او را از خود دور کرد و گفت
این خانه است بعینه و زاویه است بعینه چراغ این صورت
نه همان صورت رای است اما باطن این از باطن او خالیست
او را کسی حرکت داده است در کالبد او روح دیگری در آمد
گفت ای صورت من حرکات رای نیکو دانم و سکنات وی

خود بنیکو شناسم مرا تجلی در خاطر شده است و تخالجی در
دل افتاده چند روز فرصت بده چندگاه گرد من مگرد
واگر تو همان رای من خود از آن توم واگر تو او نه دست
از من بدار واگرنه من خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا
گردانم پسر وزیر ترسید بضرورت دست از وی بداشت
و زن قدیم رای برین سر مطلع شد تمارض کرد و خود را
بستم رنجور ساخت او هم ترک این هر دو گرفت و باشغال
دیگر مشغول شد اما هر روز بر قصریه آمدی و لباسات در
میان نهادی اما قصریه گزاف او نشنودی و همه وقت
بر سر خلاف رضای او بودی قطعه نخبتی خلق یکمزاج
نه اند هر کرا بنگری ز جفت و ز فرد اندرین حال کاه
زن باشد که برد گوی صدق از ده مرد روزی آن
آهو که در روح رای بود گشت کنان بر سر طوطی مرده رسید
رای گفت هیچ تدبیر به ازین نیست که من از جسم آهو
برون آیم و در جرم طوطی در آیم و در خانه خود روم

و به هنیمبر

و به بینم که آن خبیث در حکایت با اهل و عیال من چکار کرد
در حال در جسم طوطی شد و در خانهٔ خود درآمد قعریه را
تنها یافت و کیفیت خود تمام گفت قعریه چیزی خوش شد
و چیزی ناخوش گشت گفت ای رای ترا گم کرده بودم
و باز یافتم و لیکن تو بر صورت مرغ و من بهیئت آدمی
ترا از من چه بهره بود مرا از تو چه منفعت باشد طوطی گفت
ای قعریه اگر تو حیله کنی من بر هیأت اصلی خود شوم قعریه
گفت کدام حیله سازم رای گفت حیله هست و آن انست
که چون آن خبیث بر تو آید معذرت آغاز کن و کلمات
و کلمات تملق بر زبان خدع درمیان آر و بگو مرا گمانی
در دل شده بود و خیالی در سر افتاده اکنون آن گمان
از من رفت و آن خیال از ضمیر من مرتفع شد بی شبهه
تو همان مخدومی و همان مربی منی که بوده اما در تو علمی بود که
آن در کسی نبود آن نقل روحست تو بارها پیش من کشف کرده

اگر یکبار دیگر هم کشف کنی آن مظنهٔ من بکلی دفع شود آن
گمان تمامی از باطن من مرتفع گردد روز دیگر چون پسر
وزیر که پر تمیز و بر بود بر قعریه آمد آن ماجرا با او در میان
آورد او نیز راضی شد اتفاقا فاخری در پایگاه مرده بود
پسر وزیر جسم رای را خالی کرد و در جسم خر که ایلیق در
خور او بود در آمد رای در حال جسم طوطی خالی کرد و در
جسم خود که مشرفترین کل مظهر است سزاوار او در آمد
و خر که در شکنجه کشید و بدترین نکال و زشت ترین
وبال او را انگشت از اشیای اربعه که با خود آورده بود
منفعت بسیار گرفت باقی عمر با قعریه با زن قدیمه بخوشی
بسر برد و بخرمی بانجام رسانید قطعه نخبشی مرد از خم
خویشان از عدم تا از و نماند بسی نیست نعمت
ورای آنکه کسی با عزیزان خود زند نفسی طوطی چون سخن
اینجا رسانیده با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چنانکه رای

حکایت

چنین بعد از نکابد بسیار خوش شد ابد بیشمار هم معشوق خود
رسید هم بزن قدیم تو دیپوست امید است که تو هم بیا نیز آن
خواب که دوباره هم بشوی خودخواهی و هم معشوق خود خواهی
پیوست اما وصول باشوی تا کی میسّر وصول با دوست
ممکنست و شب هنوز باقی است برخیز و جانب وثاق
دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند فی الحال خروس
صبح خروش برآورد قمریهٔ آفتاب سر از مدینهٔ القعر
مشرق بیرون کرد غوغای روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی
بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه خجسته خواست
تا رود شب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح
از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

**چهار یار موافق که بر حکیم رفتند و حکیم هر چهار را مهرهٔ
طلسم داد و هر یکی بر گنجی وقوف یافتند و یکی از ان چهار
کس همراه باز گشت و غایب شد شب چهل و ششم** ۴۶ چون
مهره باز چرخ محصرهٔ زرین آفتاب در حقهٔ مغرب کرد

و جوهری سپهر گوهر لمعانی ماه از درجک مشرق بیرون
کشید خجسته که گوهر درج لطافت بود با اشکی چون مهرهٔ تسبیح
بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش زمان و ای طوقدار
عارفان طوفان عشق طوق اندوه گران در گردن وقت
من کرده است و ذوبان شوق جوهر نفس نفیس مرا در ذوب
آورد بر تو بدان نسبت می آیم که عقود ظاهر مرا از تو انحلالی
و جروح باطن مرا از تو اندمالی شود تو خود از برای چندین
تذکر شده همه خدنگ دلدوز نصایح بر دل من میزنی و هم
آتش جانسوز مواعظ در جان من می افکنی کار من کی مستقیم شود
و جراحت من کی مزیل گردد دیوانه بنصیحت عاقل کی عاقل
شود من دیوانهٔ عشقم پند زنده دلان قبول کنند من از
قبیلهٔ مردگانم **قطعه** نصیحتی پند عشق ضداد ند :: مرد عاشق
بمرگ خرسند است :: بیدلان را چه کار با پندی :: پند در عاشقان
همه بند است :: طوطی گفت ای کدبانو اگرچه نصیحت و عشق
ضد یکدیگرند معهذا از نصایح کلی اعتراض نباید کرد و از مواعظ

تمامی امتناع نباید نمود و سخن دوستان باید شنود کسیکه
سخن دوستان نشنود و از نصیحت ناصحان امتناع کند
او را همان روز پیش آید که آن صاحب شهرهٔ چهارم را پیش آمد
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب
اسمار چنین گویند وقتی در بلخ چهار یار موافق بودند هموم
روزگار بر ایشان هجوم آورده لجاج لیل و نهار بر ایشان
تاختن کشید و مال و منال ایشان غارت تاراج شد آری لکل
صعود هبوط قطعه نحبتی روزگار منقلبست ٭ پاسبانی
دهد بجمشیدی ٭ راحتی کو ز محنتی بیرون ٭ نیر والی که دید
خورشیدی ٭ در آن حد و د حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود داهی
هر چهار یار برو رفتند و از حال تنگی عیش خود او را خبر
کردند و بر ضیق معاش خود او را مطلع کردانیدند آن حکیم
هر یک را یکان یکان مهره داد و گفت هر کدام مهرهٔ خود
بر سر خود نهاده بروید هر جا که مهره از سر شما بیفتد همان
جای را بکاوید و هر چه از زمین برآید آن روزی شماست

آری کُل ساقِط لاسقط **قطعه** نحجستی روزگار گردنده است ؛ غم و
شادی در وی بهم باشد ؛ راحتی کس مدام کم بیند ؛ نحختی هم مدام
کم باشد ؛ هر چهار کس مهرهٔ خود بر تارک سر نهاده روان شدند
و پا باوج افتخار کرده بیرون آمدند و راه صحرا در گرفتند چون
میلی چند برفتند مهرهٔ یکی از سر او بیفتاد چون انجا بکاوید
کان مس ظاهر شد او گفت من همبرین مس قانع خواهم شد و اورا
بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد اگر شما هم نیز برین راضی شوید
اینهمه مشترکست و اگر بیشتر روید حکم شماراست ایشان بران
راضی نشدند و عزیمت بیشتر کردند چون قدری برفتند مهرهٔ
دوم کس از سر بیفتاد او نیز بکاوید کان نقره ظاهر شد گفت
من هم برین قانع خواهم شد و همبرین رضا خواهم داد و اگر شما هم
برین راضی شوید اینهمه در میانست اگر بیشتر شوید شما دانید
دو نفر از انجا بیشتر شدند چون مقداری از زمین قطع کردند مهرهٔ
سیوم از سر سیوم کس بیفتاد او نیز انجا بکاوید کان زر پدید آمد
رفیق چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست چون چنین

گنجی مارا روزی شد چرا تا بعد از این یکجا باشیم و روزگار در زر بهشت بگذرانیم و گفت بیشتر کان تو اهر خواهد بود کسی جواهر گذاشته بزر راضی نشود و کوهر رها کرده بکل قانع نگردد چون کامی چند برفت مهره او هم از سر افتاد چون بشادی تمام نگاه کرد آهن حاصل نمود از ناشنیدن سخن رفیقان نادم شد و از گذشتن کان زر پشیمان گشت و قصد آن کرد که باز گردد و هم با صاحب کان زر بسازد چون باز گشت هر چند طلب کرد از آنجا اثری ندید و خبری نشنید و گفت بیش از رزق نتوان دید بروم هم با آهن خود سازم که از آهن زر نیز بدست توان آورد و چون باز گشت کان آهن هم از چشم او پوشیده شد و جز خس و خاشاک آنجا چیزی ندید و خواست تا بر حکیم رود و قصه پر غصه خود باز نماید چون آنجا رفت حکیم از آن محل کوچ کرده بود و طرفی مسافر شده مسکین متحیر گشت و از شومی استبداد بی بهره ماند قطعه
تحجشمی هیچ نسبت استبداد ∴ صاحب او عدو خود باشد ∴
تا توانی سخن شنو می باش ∴ مردم مستبد بد باشد ∴ روزی

آن مستبد نقیصهٔ خود با یکی از دوستان گفت آن دوست گفت
کسی که نصیحت ناصحان نشنود و هر که سخن دوستان در گوش نکند
او را همین روز پیش آید که ترا پیش آمده است و آن شنیده باشی
که وقتی چهار یار بودند هر یکی بعلمی منسوب یکی از ایشان ساحر و
جادوگر بود و پیشه همین جادوگری داشت وقتی هر چهار در
بیابانی رسیدند آنجا اژدری مهیب مرده بود و از استخوان
او انباری شده جادو پیشه آن استخوان برهم نهاد و ترکیب
زنده شدن او مستقیم کرد و چیزی بخواند در حال دران مار
گوشتی برست و پوستی پدید آمد جادوگر یار دوم خواست
تا چیزی بخواند و در وی نفخ روح کند یاران او را نصیحت کردند
که زینهار این حرکت نکنی و او را زنده نگردانی که او دشمن مردمان است
هم ترا ازو ایذا باشد و هم خلق دیگر را خطر بود و ازین تشنه مردم را
زحمت رسد آن مستبد هم سخن دوستان نشنید و چیزی بخواند
مار در حال زنده شد و هم او را بیک لقمه فرو برد آن هر سه کس
ازانجا بیرون شدند و آن چهارمی از شومیت استبداد خود

بکار رسید

هلاک شد طوطی چون سخن بنهایت رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو هر که سخن ناصحان نشنود و در کارها استبداد نماید همان بیند که آن نجی دید و همان معاینه کند که آن جادوگر معاینه کرد
قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو ۞ موم را باش ترک سندان گیر
تیشه بر پای خود زند هم خود ۞ هر کرا نیست سینه سوهان گیر
ای خجسته قول من سماع کن و ترک این ترانه گیر برخیز و جانب دوست شو
مشتاق خود را منتظر مدار خجسته خواست تا همچنان کند کوهی روز در کمین وی بود در حال غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب ۞ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ۞ صبح از رفتنش ببند
مانع ۞ دشمن عاشقانست صبح خروس داستان جوان بغدادی که بر کنیزک مطربه عاشق شده بود و بیش او را بدست جوالی هاشمی بفروخت و بشمان و عاقبت بتحمل محنت و مجاهده بمقصود رسید شب

چهل و هفتم

۴۷

چون جاریه رومی آفتاب در نخاس مغرب رفت و غلام حبشی ماه از دوکان مشرق بیرون برآمد خجسته با تنی بیتاب و چشمی

پُر آب بر طوطی و گفت ای طوطی حکما گویند آتش بر چهار نوعست
اوّل آنست که بخورد و نیا شامد و هی نار الحطب دوم آنست که
بیا شامد اما نخورد و هی نار السّموم و سیوم آنست که هم بخورد و
هم بیا شامد و هی نار المعدت چهارم آنست که نخورد و نیاشامد
و هی نار الجماد اما آتش عشق که آن آتش پنجم است نمیدانم
که هم حصّه بمن آمده است یا چیزی نصیب محبوب و مطلوب من
هم شده طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوز بی سوز است
و ازین آتش لی دود دست بیکدست نتوان زد و آهن
بیک سنگ نتوان کرد و فائی و صفائی که جانب تست
اگر جانب او هم بودی حقیقت غرض شما بر آمد و مقصود شما
بکفایت رسیدی چنانکه میان آنجوان بغدادی و کنیزک
مطربه وفا و صفا بر سبیل تساوی بود لاجرم غرض ایشان بر آمد
و مقصود ایشان بحصول انجامید خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود با مال و منال بسیار
و اسباب دنیاوی بیشمار بر کنیزک مطربه عاشق شد او را بهامی
سـ رین

گران بخریدی و همه مال و منال و اسباب در راه او خرج کرد آخر الامر
مفلس شد و کار او بفقر و فاقه کشید **قطعه** نخستی شهوتی محض منو
شهد مفرط همه بزهر کنند ٭ هر کرا شد بشهد استغراق ٭ کار او
عاقبت بفقر کنند ٭ روزی کنیزک با او گفت که ای خواجه روز
توانگری همه اسراف کردی و از این روز هیچ نه اندیشیدی
از قوت لابدی چاره نیست از عشق فرود آمدی نان هم باید
اکنون کاری کن که ترا وجه چاشتی بود و کسبی گیر که از آن روزگار
تو بگذرد آن جوان بغدادی پیوسته از برای تعلیم کنیزک مغنیان
ماهر را در خانه آوردی او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او را
همدرین پرده وقوفی تمام حاصل شد و در اصطلاح موسیقی
مهارتی کلی بدست آمد روزی با دوستی مشورت کرد و گفت
مرا مال از دست رفت و حرفی نمیدانم که عاقبت حال من
چه خواهد بود روزگار من چگونه گذرد و آن دوست نادان
گفت که ترا هیچ به از این نیست که خود را مطربی معروف کنی و
با کنیزک در مجالس حاضر شوی هم روزگار در راحت گذرد و هم

نقدی بدست آید چون بغدادی گفت آری کسیکه با نادان
مشورت کند از و همین پاسخ شنود هر که با احمق استصواب جوید
همین جواب استماع کند ای نادان مثل این از تکاب چگونه توانگرد
و نان بی آب چون توانگرد قطعه بخشش آبرو نکو چیز نیست
هر چه از غیر نیست باطل دان ÷ مرگ بهتر ز لقمهٔ خواری ÷ نان
بی آب زهر قاتل دان ÷ چون چند روز بگذشت کنیزک آغاز کرد
که ای خواجه مصلحت آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب
معاش خود ساخته کنی هم تو از محنت فقر خلاص یافته باشی
و هم من بر سر نان رسیده باشم خواجه ضرورتا دل بر فراق
جانان نهاد و دلدار را در بازار فرستاد جوانی هاشمی از طرف
بصره تماشای بغداد آمده بود او را بپانصد دینار زر بخرید
بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد و زاری کردن گرفت
کنیزک چون دیوانگی خواجه دید از و دیوانه تر شد هر چند
خواستند که بیع اقالت کنند میسر نشد جوان بغدادی زر برداشت
و راه صحرا گرفت متحیر میبود اگر خانه خواهم رفت خانه بید و ست

خواهم

همان مشتری آفتاب شن نخواهد بود جامهٔ ملاحان پوشیدم
و در کشتی درآمدم چون زمانی بگذشت کنیزک خود را دیدم با کنیزکی
چند در رسید چون دیدهٔ من بر جمال دوست افتاد قوتی
بر من ظاهر شد گفتم ای دل گشت ابواب فتوح بگشاد و بیمار در
خانهٔ طبیب افتاده اگر بجز می دیگر دست نخواهد رسید باری
اینقدر خواهد بود که خود را با او در یک کشتی خواهم داشت
مسکین عاشق هم بسهل اختی از معشوق راضی شد و هم باندکی از
دوست خشنود گشت قطعه نخشتی عاشق دو زلف کسی است
بروی امروز عشق قاضی شد * گرچه باشد همه جهان یارش
هم بموتی ز دوست راضی شد * بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز
کرد جوان هاشمی گفت این گریه و زاری و این قلق بیقراری تا کی
آخر زمانی خرسند شو دمار السماع خوش کن تو اول کسی نه که از
دوست دور مانده و از یار جدا افتاده بسیاران این جام
نوشیده اند عاقبت جامهٔ صبر پوشیده اند چون الحاح بسیار
کرد کنیزک بربط گرفت و سماع آغاز کرد بعده چندان بگریست

که از رشک آب دیده او دریا خجل گشت و کشتی را بیم غرق شدن
گرفت اهل کشتی منغص شدند و عیش آن جمع ناخوش گشت جوان
بغدادی گوید من با خود گفتم که طریق بایستی که معشوق را معلوم شدی
که من زنده ام و درین کشتی ام تا وقتی فرصت دادم بربط او را
بگردانیدم و بر سازی ساز کردم که جز من کسی آن ساز نتواند کرد
شبی بود چون باطن بیغمان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش
خواجه گفت ای کنیزک هیچ توانی که درچنین شبی مرا بسماعی مهمانداری
و وقت مرا ازین گریه و نوحه منغص نکنی کنیزک بربط برگرفت
چون زخمه بر ساز نهاد و فریاد برآورد گفت بخدا که این ساز خواجه
من ساخته است او با ما درین کشتی است جوان هاشمی گفت
کاشکی او درین کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ما را از سماع
تو شفائی حاصل گردد با اینجا بیگانه کی باشد از ملاح سوال کرد
که کسی بیگانه درین کشتی هست یا نه ایشان از بیم انکار کردند
من پرسیدم بنا بر آنکه نباید که این سوال منقطع شود پیش ازین
از من یاد نکنند آواز دادم ایخواجه منم آن مسکین غریب که تو او را

منیجوری

میخواهی غلامی بیاید و او را بر خواجه برد او چون مرا در آنحال دید که کسی در آنحال ... ... بسوخت و آب در دیده بگردانید پرسید آنچه حالتست احوال خود تمام بگفتم و زمزمهٔ خود بکلی فرو خواندم آتش در جمع افتاد و فریاد از حاضران برآمد قطعه بحسینی

سوز خود نهان میدار :: گرچه وقتی نماند پنهان مشک :: ور مباد آتشی زبانه زند :: همه عالم بسوزد از تر و خشک :: چون

هاشمی سوگند آغاز کرد و گفت از آن روز باز که این کنیزک بخریده‌ام دست برو ننهاده‌ام و از سرود او هیچ نیاسوده‌ام آری او که همه روز آب رو از دیده گشاده است و از سرود او چگونه توان آسود اما چون حال شما برین نسق است و محبت شما برین نمط خاطر جمع دارید که من پیوسته آن خواهم که از پای درآمده را دستگیری کنم و از پای افتاده را چاره سازی نمایم من با تو عهد کردم که چون ببصره برسیم او را آزاد کنم و بزنی بتو بدهم و اسباب تو مهیا گردانم کنیزک چون مرا بدید جانی در تن پیچان شده او درآمد از پس دیری شراب خواست

وسماع آغاز کرد که از استماع آن دریا در جوش شد مرغ و ماهی
در خروش آمد چون چند روز یکجا برفتیم روزی بکنارهٔ جزیره
رسیدیم و هر یکی بمصلحتی بیرون آمد من نیز بتقضای حاجت در
روی صحرا شدم تا باز کردم آن قوم کشتی روان کرده بودند
و مرا همچنان فراموش کردانیدند تنها درانجا عاجز ماندم
محنت گذشته برمن باز معاودت کرد و اندوه من باز
از سر باز از سر تازه شد آری باروزگار که خجیده سخت و بخت
برگشته که پس آمده قطعه نجبتی وقت خوش غنیمت دان بانک
بربط نه از جرس آید روز بد را زخود که آرد برد بخت
برگشته را که پس آید بعد از تجرع جامات غموم و تشرب کاسات
هموم در بصره رسیدم شهری دیدم بزرگ و سوادی یافتم
اعظم چند روز بگشتم از خیل اخوان کسی راندیدم روزی بر
دکان بقالی نشسته بودم بقال گفت اگر تو جمع و خرج من نگاهداری
من ترا هر روز یکان درم بدهم من نیز بران راضی شدم و جمع
خرج او را نگاهداشتن گرفتم چون او برامانت و دیانت من مطلع شد

بقیه

زخرخود

دختر خود بمن داد من پا دست و شکسته و غمگین میبودم و یک لحظه
از قلق و اضطراب نمی آسودم روزی از غلامان آنخواجه غلامی
دیدم وا و مرا بشناخت و بشاشت بسیار کرد و بر خواجه خود برد
خواجه پیر مرحبائی تمام نمود و تلطف فراوان کرد و گفت از انروز
باز که تو از کشتی جدا ماندی مرا چنان گمان شد که بتو آفتی رسیده
باشد با سبعی در بره چون ببصره رسیدم با کنیزک آغاز کردم
که من با خواجه تو عهد کرده بودم که چون ببصره رسم این کنیزک تو
بتو دهم او غایب شد نمیدانم که زنده هست یا مرده اکنون
چه خواهی کرد گفت مرا بگذار تا در گوشه بنام او گوری برآرم
خود را بمجاوری او مشغول کنم اینک وی در فلان گوشه گوری
بنام تو برآورده است و جامه سیاه پوشیده مجاوری تو میکند جوان
بغدادی گوید گفتم مرا بر سر گور من برید تا در حیات خود
زیارت گور خود بکنم مجاور خود را باقی عمر عذرخواهی کنم
چون بر سر گور رسیدم کنیزک مرا بشناخت فریاد از هر دو
عاشق برآمد غوغا از هر دو مشتاق برخاست پس آنخواجه

او را بمن داد پانصد درم پیش من نهاد گفت ترا هر ماهی
اینقدر خواهم داد تا روزکار تو خوش بگذرد وقت تو بر
آخر شود روز دیگر در خانهٔ بقال رفتم و ماجرای خود تمام گفتم
و مهر دختر او بدادم بخوشی از وی باز گشتم باقی عمر با معشوق
خود آخر رساندم قطعه بخجستی کی رسی بهمنفسان ۞ همه اجزای تو
درین هوس اند ۞ هیچدانی چه دولت ابدیست ۞ که دو مشتاق
یکدگر برسند ۞ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو چون آن دو طالب مطلوب بوفا بودند عاقبت
ایشان یکجا شدند باقی عمر یکجا کردانیدند اگر محبوب تو نیز در
وفا با تو موافق بودی مهم شما نیز از پیش برخاسته میشد
و شما هم یکی میرسیدند اما وفا از محب طمع باید کرد نه از محبوب
وصفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق تو محبی و او
محبوب انیاعت از سر وفا برخیز جانب دوست شو
و منتظر خود را پیش در انتظار مدار خجسته خواست تا همچنان
کند روز از سیوفای پردهٔ صبح بدرید صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد

زمتن

رفتن او در توقف افتاد قطعه نخجشی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زند زخوبی کوس هیچ از رفتنش نشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس دهستان مزارع و بر دل او خوشهای گندم
عجیب الشکل نزد پادشاه و رجوع بقصهٔ سه برادر مزارع که
یکی از آن سه تن در عهد خردی پیر شده بود و میانگی کهول
گشته و سوی که کهتر ایشان بود جوان مانده و جواب دادن
آن برادر سایل را در سبب جوان ماندن او شب چهل و ششم

چون پیر نورانی آفتاب در گنبد مغرب رفت و جوان نوباوهٔ
ماه از ایوان مشرق بر آمد خجسته با روی عبوس و دلی مایوس
و ظاهری پر حیرت و باطنی پر ضجرت بر طوطی رفت طوطی گفت
ای کدبانو این عبوسیت را سبب چیست و این ترشروئی را موجب چه
ترا امشب در منزل یار باید رفت و در وثاق دوست
می باید شد بر یاران عبوس نباید رفت و نزد یاران ترشرو
نباید نشست کن بشاشًا ولا تکن عبوسًا قطعه نخجشی ترشرو
نباید بود غرّه هر عبوس تلخ بود ترشروئی تمام نامردیست

مردم ترش روی تلخ بود: مرد را هیچ سرمایه بالاتر از کشاده
روئی نیست و زن را هیچ پیرایه والاتر از خوشخوئی نه از بدخوی
زنان بود که آن دو برادر خرد پیش از وقت پیری پیر شده
بودند و از خوشخوئی زن که آن برادر بزرگ در آوان پیری
جوان مانده خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند وقتی در شهری مزارعی جفت میراند و دانه در دل
زمین می فشاند ناگاه از آسیب قلبه کوکی پیدا شد چون
بکاوید چاهی پدید آمد همه پر از خوشه گندم اما هر خوشه
قیاس دم اسپ و هر دانه بمقدار شفتالو بود آن خوشها
بر پادشاه آن شهر برد پادشاه گفت بایستی که ما را مقرر و
مصور شدی که اینچنین زراعت در کشت زار عالم در کدام
عهد بوده گفتند در فلان شهر مزارعیست دیرینه ظاهر و
غالب آنست که او را اینحال معلوم باشد و آن احوال مفهوم
کرد پادشاه یک خوشه ازان خوشها بردست حاجبی
بر آن مزارع فرستاد تا از انجا استکشاف نماید و ازان کیفیت

تفحص

استفسار کنند چون حاجب بیرون آمد در اثنای راه یکی از
دوستان او پیش آمد گفت کجا میروی گفت برای حل این
مشکل بر فلان مزارع میروم گفت چون مشکل تو انحلال پذیرد
باشد من هم مشکلی دارم آنهم از وی پرسی و آن اینست که
چون بعد از سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی چگونه
سپید میشود دیگر آنکه در حالت وقاع و در هنگام مجامعت
چون لذت مرد و زن بر سبیل تساویست مهر در رقبهٔ مرد
بر چه باشد و کابین در گردن شوی بر چه بود دیگر آنکه چون
زن و مرد پیر شوند مرد از چه نورانی می نماید و زن از چه
روی بد رنگ میشود حاجب بر آن مزارع رفت او را دید
پیری فرتوت قامت او چون کمان بزه خمیده و از غایت
پیری پیشانی او تا زانو رسیده حاجب آن خوشه پیش او
نهاد و گفت هیچ دانی که این برکت کدام وقتست و این
زراعت کدام عهد مزارع گفت مرا معلوم نیست آری مرا پدریست
مهتر غالب آنست که او را معلوم خواهد بود حاجب برو رفت

اورا دید مردی کهن همه بر شکل جوانان وتمام بر هیات برنایان
ازوی نیز استفسار کرد او گفت مرا مقر نسبت آما مر ابرادر است
چند سال از من بزرگست اورا مقر خواهد بود حاجب بر
وی رفت اورا یافت جوانی سیاه ریش واز علامات شیب
مبرا واز امارات پیری معرا ازو هم استفسار کرد او گفت
مرا این حال معلوم است واین قصه نیکو مفهوم آن سال که کشت
زار این عالم بر داد زراعت من نیز همچنین شده است وسبب
این برکت آن بود که در وقت پادشاه آن عهد یکی خانه
بفروخت دیگری بخرید مشتری در آن خانه نقدی دید
مدفون وگنجی یافت مشحون آن نقد نیز بایع خانه برد وگفت
تو بدست من خانه بفروختی نه این نقد واین مال از آن تست
گرد آر بایع گفت الخواجه اگر این نقد روزی من بودی همان
روز ظاهر شدی که آن خانه ملک من بود هم روز خانه
در تصرف تست این نقد هم از آن تو باشد میان ایشان
گفتگو شد این میگفت از آن تست واو میگفت از آن تو هر دو

حضرت

و خصومت کنان بر پادشاه آن شهر رفتند و گفتند ای شهنشه
عادل و ای حاکم بی مثل این نزاع میان ما قطع کن و این خصومت از



میان ما بردار سبحان الله آن ایام و آهنگام چه هنگام میان
آنوقت و میان این هنگام چند فرقست و میان آن زمان و این

عهد چه تفاوت **قطعه** نخبتی در زمانهٔ اول ❁ بکدلی از خلاف

ریش نبود ❁ گوییا در جهان مسلمانی ❁ هم در آن روزگار بیش نبود

پادشاه بایع را پرسید تو هیچ فرزندی داری گفت یک پسر دارم

و مشتری را پرسید تو چه فرزند داری گفت دختری دارم پادشاه

گفت تو دختر خود را حوالهٔ پسر این کن و آن نقد بر سبیل جهاز

او راده تا بوجهی از شما این نقد رفته باشد و بوجهی بشما رسید

هر دو فریق را این سخن خوش آمد و مراضی جانبین از آن مجلس بیرون

آمدند از یمن آن حکم در همه روی زمین چنین زراعت شد و از

برکت عدل و دیانت آن مردم همه اطراف عالم منور گشت

و آوازهٔ آن زمانه شایع شد **قطعه** نخبتی عدل شه کجا یابند ❁

رافت او شبان هر رمه دان ❁ نعمت روزگار گرچه بسیست

عدل شاهان ورای هر همه دان ❁ حاجب گفت الحواجه مشکل پادشاه

حل شد اما دوستی مراد را تمنای راه پیغام داده است و حل مشکل خود

التماس نموده و گفت چون بعد از سیاهی هیچ رنگی نسبت موی سیاه

آدمی چگونه سپید میشود مزارع گفت تا جهانبان دهند که کارهای

تعالی

تعالی و تقدس بکارهای حق تعالی از رنگی که رنگریزان همه عالم
ازان عاجز اند رنگریز قدرت چندین رنگ آمیزی میکند گفت
مشکل دیگر پرسیده است آنکه چون در حالت وقاع و هنگام مجامعت
لذت زن و مرد متساویست مهر در رتبهٔ مرد بهر چه واجب دارند
مزارع گفت اگرچه در لذت مرد و زن برابرند اما رنج زوال
بکارت زن می بیند و محنت حمل و رضاع میکشد و تحمل درد
زه میکند مقابل آن مجاهده و مکابده بار مهر بر رقبهٔ مرد می نهند
و سلسلهٔ کابین در گردن رجال می افکنند حاجب گفت دیگر گفته است
که در وقت پیری و آوان شیب مرد از چه نورانی می نماید و
زن از چه بدرنگ میشود مزارع گفت مرد از کلیست و کل بمرور
ایام باطل نمیشود بلکه پاکیزه تر میگردد و خلقت زن از گوشت است
و گوشت بتغیر زمان باطل و متغیر میشود و ازان گفته اند کل شیء
یرجع الی اصله قطعه نخبشی اصل کارها دارد ∴ تجربه کرده نشیب و
فراز ∴ دبیر شد در زمانه میگویند ∴ هرچه باشد باصل گردد باز
حاجب گفت ای خواجه مشکل پادشاه راحل و شبهه درست مرتفع گشت

اما مشکل من از همه مشکل تر است و شبهه من از هر دو شبهه با شبهه تر

و آن آنست که شما هر دو برادر بد آنکه از همه خرد است او پیر و

فرتوت مینماید و آنکه میانگی هست او کهلست و تو که از همه بزرگی

جوان و برنا اینچه هیأت عجیبست و خلقت غریب مزارع گفت

ای خواجه ما سه برادریم و هر سه مزارع آنکه از همه خرد است او

دو اندوه دارد یکی اندوه خانه دوم اندوه بیرون در خانه

زنی دارد جنگجو و ستیزه و بیرون هرگز زراعت او نیک نمیشود

از سبب این دو اندوه زود پیر شده است و آنکه میانگی است کهل

گشته است یک اندوه دارد و آن آنست که زراعت او نیک میشود

اما در خانه زنی دارد بدخوی بعلت آن میانه مانده است

اما من نه اندوه خانه دارم و نه اندوه بیرون زراعت من

نیکو میشود و در خانه زنی دارم فرمان بردار من پس از چه وجه پیر

شوم قطعه نیکبختی رغبت موجب پیریست ٭ پیر را داد نه چو پیر

کند ٭ آدمی را بدهر بیش از وقت ٭ محنت روزگار پیر کند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانوی خوشخوی

زنان

زنان و بدخویی شوهران ایشان ظاهر است اکنون برخیز و گره
از ابرو بگشای و چین پیشانی دور کن و تیغ ترشرویی بگسوته
و شادمان و بشاش جانب وثاق دوست خود را بیا و قت
و در اقت صید خود کن خجسته خواست تا بجانان کند شب
ترشرویی در پرده نهاد و روز بخوشخویی جمال نمود غوغای
روز برآمد و صبح چهرهٔ المعانی بگشاد و رفتن او در پردهٔ توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود مشب ✲ سوی خوبی که زد ز
خوبی کوس ✲ صبح از رفتنش نشد مانع ✲ دشمن عاشقانست صبح
خروس داستان پادشاه بی انصاف و بحیلهٔ وزیر در قید نکاح
آوردن او دختر قیصر روم و بد اعتمادی پادشاه بر دختر قیصر و طلب
پسر یکه از شوهر اول داشت و خلاصه چون حمایل زرین آفتاب در بر
خاتون مغرب کردند و تعویذ نقرهٔ تاب ماه در گردن عروس
مشرق افکندند خجسته با حمایل زرین در تعویذ سیمین بر طوطی رفت
گفت ای طوطی تو تا کی بجنون من تعویذ خود می نوشت چندین
شب است که من بر در تو می آیم و بی تحصیل غرض باز میگردم

یافتن او بحیله از اسکاره
۴۹
شب چهل و نهم

آخر حق نمکی هم نکهدار و چندین نمک بر ریش من مپسند طوطی کفت
ای کدبانو هشت آنشب ست که جانب وثاق دوست شوی وزاوثاق
او را بنور خود منور کردانی اما اکر کسی غیر بر سر تو مطلع شود و بر
احوال تو واقف کردد باید که دران کوشی که چون دختر قیصر
روم بتدبیر پاکدامنی خود ثابت کنی و بحیله برات خود ظاهر
کردانی خجسته پرسید آن چکونه بود طوطی کفت چنین کویند وقتی
پادشاهی بود که بقهر اطراف کیتی زیر مهر خود کرده بود و بغلبه
اکناف عالم در ضبط خود آورده از بسکه مهمات او همه مکفی
شده بود او را هیچ دشمنی و خصمی نمانده کرد حاشیه و حشم مملکت
و از خیل و خدم هیچ یاد نمی آورد و دل رعایا و باطن برایا
از سبب بینوائی متفرق و مشوش میداشت آری چون
بدیدهٔ امتحان به بینند و بچشم حقیقت نکاه کنند باطن پادشاهان
جمع نمیباید که باطن جمعیت ایشان من کل وجه حسب پریشانی
خلق ست قطعه تنخبشی کردلی نباشد جمع ÷ از مصالح درونشان
باشد ÷ هرچه در حکمت حکیم کذشت ÷ در جهان مصلحت همان

باشد

باشد اهل [illegible] حال بینوایی خود باز گفته
وزیر گفت [illegible] سبب مشغولی شما شود
وموجب فراغت شما گردد [illegible] بر روم مشرق
مستولی شد وزیر بر پادشاه رفت وگفت منهیان اطراف ملک
برای آوردن خبر نیک بد معین اند وچنین خبر آورده اند
که قیصر روم دختری دارد که انچنان آفتابی با کمال در ایوان
انچنین شاهی باید وانچنان ماهی با عفت در آسمان انچنین
شهنشاهی شاید اگر در میان این دو ملک دو مصاهرتی
ومیان این دو مملکت موصلتی گردد نیکو باشد پادشاه را
رای وزیر موافق افتاد و در حال رسولی با هدایا در روم
فرستاد از قیصر التماس دختر کرد قیصر ازین سخن متغیر شد
وگفت من دختر خود را بهر نو خاسته ندهم رسول بیغرض باز
گشت و وزیر با پادشاه گفت که مملکت ما در نظر قیصر نمی آید
وسلطنت ما تردیک ومختصر مینماید پادشاه در خزانه بکشاد
ومالی خطیر بلشکریان اهل جوشی داد پس با لشکر جراره وسپاهی

ابنوه در روم رفت وکرد از رومیان برآورد قطعه نجشی
خوف کن ز قهر شهان :: خنجر شان همه سر اندازد :: کر بخواهد بقصد
بیم رکاب :: قهر شاهان جهان براندازد :: قیصر چون عاجز شد
آئمه قضات و وزرای کفات بر پادشاه فرستاد دو دختر را
بعرف شریعت وقانون حقیقت بدو دا د آن دختر را از شوی
اوّل پسری بود قیصر با دختر کفت زنهار تو ذکر پسر نکنی که
مناسب نبود دختر پدر را وداع کرد واز هجران پسر با دلی
خسته روان شد امّا پیوسته در بند آن میبود که ذکر پسر خود
چکونه با پادشاه کند و او را از روم بر جود چه شکل آرد
روزی پادشاه سلکی چند مروارید بدو دا د و درجی پر از
جواهر بدو بخشید زن کفت پدر پدر من غلامیست او علم
معرفت جواهر نیکو داند وجودت ورداءت مهره نیکو شناسد
اکر این اینجا باشد بکوید که بیان ایشان یاقوت رمالی و
ارغوانی کدام است وزمرد صابونی وریحانی کدام لعل را
لعل عقربی وپیازکی وکوشت رنک از چه کویند مروارید را

مروارید بسیمابی و غلطانی خریدی از عواقد و مرجان چوبی
و مر سوی کجا خیزد و عقیق یمنی کدام سری از چه کوبید و درم
از چه رود کدام حرارت [illegible] سواد و
بیاض میدهد کدام طوبت پیوست که فیروزه و بیجاده را
سبزی و کبودی بخشد و کهربا بکدام قوت و شوکت کاه
میرباید و مقناطیس بکدام جذبه و خاصیت آهن را بسوی خود میکشد
پادشاه گفت اگر از پدر تو آن غلام را نجاهم مراد هد گفت نی
زیرا که او را بجای پسری پرورد و او را بر محل فرزند میدارد
اما اگر پادشاه را آرزوی اوست من بازرگان بدان جانب
فرستم و نشانی خود بدهم تا او را بمواعید خوب و دمدمه
مرغوب بدینطرف آرد پس پادشاه بازرگانی دانا که لغت
عبری بگوید و زبان رومی بداند ساخته کرد و مالی بسیار از
برای تجارت بدو داد و بدین نیت و انیت بجانب روم
فرستاد و دختر قیصر با بازرگان گفت آن غلام فرزند منست
من از برای مصلحت با پادشاه گفتم که او غلام است باید که او را

چون غلامان نیاری وتعهد او بوجهی کنی فی الجمله بازرگان
بعد از چند گاه او را بحضرت پادشاه آورد پادشاه چون
حسن منظر وطلعت نخجر او بدید وانواع ادب واجناس هنر
در و مشاهده کرد او را اعزاز فراوان واکرام بی پایان نمود
وآن بازرگان را خلعت وافر وانعام متکاثر فرمود مادر
از دور جمال او بدید وهم بسلامی وپیامی از وی خشنود
بود وشکر خالق وود بجامی آورد قطعه نخجتی طالبان
باندک چیز راضی اند از خزانه مطلوب بدو عالم نبیند
خوش آما بسلامی خوش اند از محبوب روزی پادشاه
در شکار بود وخانه از زحمت اغیار خالی مانده مادر فرزند را
درون خواند وسر وپای وبر ابیوسید ونجم گذشته در
میان نهاد حاجبی برین سر مطلع شد واورا گمان دیگر افتاد
باخود گفت که حرم پادشاه حریم امانت ومحل صیانت است
آنچه دیده ام اگر نگویم خیانت کرده باشم وبدبانتی ورزیده
چون پادشاه برسید صاحب خانه آنچه دیده بود بازنمود

پادشاه

پادشاه از استماع این حادثه متغیر شد و گفت این زن مرا
انفعال کرده مکر و هنر [illegible] خود را اینجا آورد این معنی حقیقت
خواهد بود اگر نه چندین حیله [illegible] نکبخت
و بازرکانرا برچه فرستاد شعر دع ذکرهن فما لهن وفی فریح
الصبا وعهودهن سوا پادشاه متغیر شده درون حرم رفت
زن بفراست دریافت که ماجرای دوش او را معلم شده است
گفت خیر هست که پادشاه را متغیر شده می بینم گفت چرا متغیر
نباشم که تو بهندسه و تدبیر و بدمدمه و تزویر مطلوب خود را
از روم اینجا آوردی و با او هم بستر شدی اینچه شوخی بود
که تو کردی و اینچه بی شرمی بود که از تو در وجود آمد بیست خواست
تا او را سیاست کند مهر فتوی نداد که آنچنان سرو بیرا
از گلزار وصال برکند و عشق رها نکرد که آنچنان تذروی را
از مرغزار حیات آواره کند و گفت معشوق لایق تماشای
چشم است نه درخور امضای خشم کینه او و هم ازین کودک باید
کشید و غصه او و همبر این غلام باید انداخت حاجبی را فرمود

که این غلام را در گوشه برو در حال سر از تن او جدا کن
مادر مسکین چون آنحال بدید نزدیک شد که از پای درآید
و جان از تن او بیرون رود اما دانست که اضطراب سود
نخواهد داشت و بیقراری مفید نخواهد آمد تکلیف خود را
نگاه داشت بضرورت برآن راضی شد قطعه نجنبی سرها
به پیش قضا چون کشد چرخ خون بها ندهد هرچه از آسمان
رسد برکس چاکند گر بدان رضا ندهد حاجب چون غلام را
در خانه برد گفت ای غلام ترا معلوم نبود که حرم حریم امانت است
نه جحیم خیانت اینچه حرکت بود که از تو در وجود آمد و اینچه خیانت
بود که از تو بظهور پیوست غلام گفت بدانکه من گلی ام
از بوستان سلطنت بروم نه خاری ام از شورستان خیانت
و آنملکه مادر منست من فرزند حقیقی اویم بحکم رعونت طبیعی
از پادشاه شرم کرد و نگفت که مرا پسریست از شوی دیگر
چون اشتیاق من بر او غالب شد مرا از روم اینجا آورد
چون پادشاه لشکار رفته بود و خانه خالی شفقت مادران

بجنبه مرا درون حاجب بر صفحه حال من از اول تا آخر فرو

خواند و روی موی من [illegible] کرد غربت بود دیفشاند

حال من این بود که باز نمودم کشتی [illegible] گذاری

فلک الحمد حاجب چون این ماجرا بشنید و شفقتی در وی ظاهر شد

با خود گفت تا امشب این غلام را بگذارم در دل تا در شب چه

میگذرد هرچه نکرده ام میتوان کرد و هرچه نکشته ام میتوان

کشت باشد که این سر روزی کشف شود و برات حال او ظاهر

گردد که ندامت سود نکند و پشیمانی مفید نیاید روز دیگر

بر پادشاه رفت گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم پادشاه را

بندگی با صفای آن غصه از دل زایل شد اما از دختر قیصر

هر جاست دختر مسکین حیران گشت که آنچه زاد و آنچه بلا ازو براد

پسر گشته شد و شوهر از دست رفت در صحرای حرم زالی بود

معم[illegible]زی با دختر قیصر آغاز کرد و گفت حال چیست که

که ترا بیشتر می از حال متفکر می بینیم و طلبی از احوال متردد می بینم

دختر هیچ سر نهفت و تمامی قصه خود بگفت زال رستم معرکه

حیله بود گفت خاطر جمع دار من حیله خواهم که دل پادشاه بتو خوش
شود غصه که دارد از دل او بیرون رود دختر گفت ای مادر
اگر تو این درد را درمانی کنی دامن و جیب ترا پر از جواهر
و زر خواهم کرد و از مال و منال توانگرت خواهم ساخت روزی
همین زال پادشاه را بیشتر از حال متغیر می بینم چون تامل بر
جبین تو لایح و امارات تردد در بشره تو واضح پادشاه گفت
ای مادر مرا دردیست نهفتنی و غمیست ناگفتنی اما باید گفت
و آن آنست که من غلامی از روم آوردم این زن عاشق آن
غلام بوده غلام را کشتم و دل نمیشود که او را هم بکشم و هیچ نمیدانم
که این حکایت راستست یا دروغ اگر بدانم که راستست
او را بکشم و باطن خود را از تردد باز آرم زال گفت من تعویذی
دارم از حرزهای سلیمانی در زبان سریانی بخط اهل جن
چون آن عورت در خواب شود بر سینه او بنه هر چه خواهد بود
براستی باز خواهد گفت اما زینهار تو در خواب نشوی و نیکو
بشنوی که چه خواهد گفت پادشاه از این طلسم متعجب شد و گفت احسن الله

جزاک

جزاک ای مادر زود باش و آن تعویذ بمن ده که تا مضمون آن
واقعه معلوم شود چون این مادر مفهوم کرد از آن تعویذ بدو
داد بر دختر قیصر رفت و حال باز نمود و گفت چون پادشاه
آن تعویذ بر سینه تو نهاد تو خود را بستم در جواب سازی و تمام
قصه براستی بگویی چون پاسی از شب بگذشت پادشاه آن
تعویذ بر سینه او نهاد زن تمام قصه خود آغاز کرد که من از
شوهر پیشین پسری داشتم چون مرا پدر باین شوهر داد مرا منع
کرد که ذکر پسر نکنی و من نیز از شرم پیش شوهر قصه پسر نگفتم
چون شوق او از حد تجاوز شد او را [illegible] از روم بیاوردم
و بهانه غلام از پیش پدر طلبیدم روزی پادشاه در شکار
[illegible] و خانه از زحمت اغیار خالی ماند شفقت مادرانه بجنبید
او را در روز [illegible] خواندم چنانکه مهر مادر انست او را در کنار گرفتم
و روی و موی او بوسیدم و خاک غربت از روی او بیفشاندم
این حکایت بسمع پادشاه رسید او بر چیزی دیگر حمل کرد و سر آن
بیگناه ببرید و دل خود بکلی از من بگرفت مرا هم پسر از دست رفت

وبهم شوی آزرده شد پادشاه چون این سخن بشنید روی و موی او
ببوسید و گفت ای مایهٔ حیات آنچه خطاست که تو کردی
و آنچه غلط بود که از تو در وجود آمد و مرا شرمندهٔ قیامت
گردانیدی تهمتی بر خود نهادی و آنچنان پسری را بباد دادی
در حال حاجب را بخواند و گفت که آن کودک را که کشتهٔ فرزند
منست و نگار دلبند من کو آن بیگناه کجاست و مشهد آن
شهید چه جای تا عمارتی فرمایم حاجب بر پا استاد و زمین
بوس کرد و گفت آن گل هنوز خندانست و آن گلبن هنوز تازه
و چنیان من او را نکشتم و همچنان زنده داشته ام چون پادشاه
مرا فرمان داد خواستم تا امتثال فرمان کنم او گفت که ملکه مادر منست
از شرم پادشاه نگفته و کشف نکرده و مرا گفت که پسری دارم
بزرگ او را مکش باشد که روزی برات حال من بر پادشاه معلوم
شود مگر حسرت خورد و پشیمان گردد که بر کار رفته حسرت خوردن
و دریغ و ندامت و تلهف نمودن سود ندارد و نافع نیاید
در کار گشتن او شتاب مکن و بباد دادن او تعجیل منمای مرا همه نصیحت او

موقع

موافق افتاد و پسر را باعزاز و اکرام تمام نگاه میداشتم پادشاه
گفت تا او را نزد و بیارند در حال بیاوردند بر پای مادر
افکندند چون مادر روی فرزند دید شکرانه گذارد و از سر
مسلمان شد و از ملت ترسائی در دین اسلام آمد حاجب را
چنانچه دانست و توانست بنواخت و باقی عمر در راحت و رفاهیت
با پسر خود و با پادشاه گذرانید **قطعه** نخشبی حق عاقبت حقیقت
از چنین زندگی مشو غافل ؛ گرچه ایام فتنه انگیزد ؛ نشود هیچ وقت و
حق باطل طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کد
بانو گر ترا کاری سخت پیش آید و امری مهیب متعرض گردد
همچنین بحیله پاکی خود ثابت کنی و به تدبیر برات حال خود
ظاهر گردانی اکنون برخیز جانب وثاق دوست شو و همین
کلماتی که گفتم کار کن خجسته خواست تا همچنان کند چرخ تعویذ
آفتاب بر سینه شب نهاد در حال سپر روز ظاهر شد و روشنائی
باهر گشت و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی

کوهی شد صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان هرام و وزیر او خاصه و خلاصه نام و با اوصاف رسیدن دختر خاصه از عدل و داد سلطان السلاطین صاحبقران خسرو شاه

در شب پنجاه هشتم فرماید چون خاتون پاکدامن آفتاب چادر مغرب بر سر کرد و ترک پاک چشم ماه از خانهٔ مشرق بیرون آمد خجسته با ظاهری منزد و باطنی متفکر بر طوطی رفت و گفت ای سبز پوش پاک و ای زاویه نشین بی باک چنین دانم که برکت جامهٔ پاک تو مرا هم پاک خواهد کرد ابید و ازین بی باکی که من دارم باز خواهد آورد مسلمانان قبله دانند و ترسایان تبخانه شناسند که پنجاه شب در زاویهٔ عشق خون خوردم هیچ مقصود من بر نیامد و هیچ غرض من بحصول نه انجامید من خواهم که دست در دامن زنم و ترک این سودای فاسد گیرم که پاکی در همه ایام محمود است و ناپاکی در همه هنگام مردود قطعه نخشبی پاک باش پیوسته کس ازین التزام شاکی نیست ؛ نعمت روزگار گرچه بسی است هیچ نعمت ورای پاکی نیست ؛ طوطی گفت ای خجسته از نیت

ہیچ

تا عمل بسیار نکار بست و از عشق تا کردن مسافت بعید بغو از کمان
جود الفتی [illegible] بالفتی فالجود عند جمیع الناس شاه ای خجسته از طهارت
کسی زبان نکرده و از پاکی کسی دم نکشته نتیجهٔ طهارت بود
و ثمرهٔ پاکی که دختر وزیر خاصه از چندان شداید علامت یافت
و از چنان مکاید مناص دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که وقتی پادشاهی بود بهرام نام که پیش خنجر
خون آشام او تیغ بهرام گور چون دوک پیره زنان نمودی
و او دو وزیر داشت یکی خلاصه دوم خلاصهٔ خاصه دختری
بود در غایت جمال و نهایت کمال با آن همه حسن و خوبی
و رعنائی و زیبائی در طهارت عشقی تمام داشت و در زهادت
شوقی کلی روز او همه در صیام رفتی و شب او همه در قیام
گذشتی روزی خلاصه در خانه خاصه مهمان بود چون از حباب
شعشعهٔ طرب افزا و کاسات مقلقل اندوه زدای سرخوش
شد در باغی که درون آن خاصه مقامی ساخته بود گلگشت
میکرد ناگاه دختر خاصه را دید در نماز ایستاده صورتی مشاهده

کرد که دیده روزگار مثل آن صورت ندیده و پیکری معاینه
نمود که گوش لیل و نهار شنیده آن پیکر نشنیده بصد جان عاشق
او شد و بخاصه پیغام کرد که دختر را بزنی بمن ده خاصه از استماع
این پیغام چون مار بر خود بپیچید و چون شیر بغرید و جواب نا
صواب داد چون خلاصه دانست که اگر ذکر مصاهرت او خواهد کرد
او مرا نخواهد داد روز دیگر بحضرت پادشاه چندان ذکر جمال
آن دختر کرد که پادشاه نادیده عاشق او شد و بر خاصه پیغام
کرد که دختر خود بمن بزنی ده خاصه گفت العبد و ما فی یده ملک
المولی اما این دختر را همه روز در صیام است و همه شب در قیام
این حکایت با او بگویم و باز متامل شد و با خود گفت اگر دختر رضا
دهد فهو المراد و اگر نه چه توان کرد تا این اندیشه از خاطر پادشاه
زایل گردد و خاصه این پیغام بدختر رسانید دختر گفت ای
پدر کسی که لذت طاعت الهی یافت او را بالذات نفسانی چه کار
و هر که ذوق نامتناهی چشید او را با ذوق ابدانی چه گذر قطعه
نخستین ذوق ذوق طاعت دان ٭ تا کرامت است اندرین شوقی

سر او

هرکه او یافت لذت طاعت شد همه لذت دگر ذوقی شد ای پدر
من ضعیف بخشای و مرا اشتغال بکارها معذور دار چنانکه دانی و توانی
از سر من او را دفع کن خاصه بخدمت پادشاه رفت و گفت مقرر
رای اعلی باد که او از پاکی نفس خود در ذکر تقدیس باری تعالی است
و حال طهارت و صلاح و توکل و تولای او باز نمود پادشاه ازین
سخن یک اعتقاد بده شد و یک رغبت بهزار کشید آری
احب الشی الی الانسان ما منعناه خاصه را گفت برو دختر را بگو
تا بسلامت رضا دهد و از ملامت اجتناب نماید و الا بنا کام
در دام بلا افتد و سرانجام بدنام گردد خاصه از رعب این وعید
و سرانجام بدنام گردد خاصه از رعب این وعید بر خود بلرزید و گفت
تدبیر اینکار چیست دختر گفت تدبیر اینکار آنست که ترک ملک و مال
گیریم و ازین مملکت بیرون شویم چون شب در آمد همچنان کردند
پادشاه را خبر شد تعاقب کرد و دنبال ایشان تاخت روز دیگر
ایشانرا در میان راه یافت گرزی بر فرق خاصه زد و مغز او را
متلاشی گردانید و دختر را بقهر و جبر بیاورد بعده ازو رضا خواست

ودر قید نکاح خود افکند چون چند روز برین بگذشت پادشاه
سفری پیش آمد وبهمی متعرض شد مملکت را بخلاصه سپرد وخود
روی بسفر آورد شبی خلاصه بربام خانه رفت از انجا در سرای
خانه پادشاه نظر بود چشم او بر دختر خاصه افتاد عشق کهنه نو شد
وشوق گذشته باز معاودت کرد دلاله بدست آورد ومکاره
حاصل کرد وقباله بندگی نوشت وبردست دلاله داد که عمریست
در دل من خیال جمال تست ودر بهر من کرداری وصال تو
این سخن تراشیدنی است وبر عاشق بخشیدنی ودختر خاصه دلاله را
گفت که با خلاصه بگو که در حرم پادشاهان بچشم امانت باید
نگریست نه بدیده خیانت ترا پادشاه اینجا از برای آن گذاشت
تا ما را از دیگران محافظت کنی نه آنکه بر ما چشم طمع نهی و
ونظر بد افکنی شعر وراعی الشاة یحمی الذیب عنها : فکیف
اذا الراعی بها الذیاب : خلاصه گفت من غرق دریای عشق گشته ام
وآب تمنا از سر گذشته اگر بر دل مبتلای من بخشای ومرا بوصال
خود بپذیری تا زنده ام کمر خدمت وبندگی بر میان نهم

ورا گر سپرد

واکر کردم مقصود من نکردی بحیله ترا از نظر پادشاه دور افکنم
و بانواع بلا مبتلا کردانم خسرو گفت من هرکز خشتی کار بهوای نفس
نکرده ام و دامن مقدس خود را کرد فجور الوده نکردانیده
من دمشیه سنبری چون تو سکی را نتوانم آورد و بر بستر کریمی چون تو
لیمی را جای نتوانم داد از سر انجه میت برخیزد خود را در
محلت عنقای اجل میاویز قطعه تخشی جان عزیز کالا ئیت
تا توان در بلا نینداز یش هست بازی باین و آن لیکن
نیست با جان خویشتن بازی چون پادشاه از حمام برسید
خلاصه پیش رفت پادشاه از هر جنس می پرسید در اثنای
آن گفت حال اهل حرم چکونه بود خلاصه کعبتین پنهان در
ششدر غمازی انداخت و گفت اندر سرای حرم چندین
کلمه ایست که در تقریر نیاید پادشاه از هیبت این سخن
بلرزید و گفت زود بکو که حال چیست گفت بحکم فرمان
شبی خفیه بر بام حرم رفتم تا تجسسی کنم ملکه را دیدم با خسرو
طباخ نشسته چنان عشقبازیها میکرد که دوستی تو همه از سر زبان است

وعشق من همه از صمیم جان ازین نوع کلمات میرفت و بنده
استراق سمع میکرد تا انگاه که هر دو در خواب رفتند و همبستر و
بالین شدند پادشاه تافته و کوفته در حرم آمد و حیز طباخ را
دو نیم کرد ملکه را گفت ای خاکسار غدار بر تاج و تخت من حیز
طباخ را اختیار کردی و بر بستر و بالین من مخنثی را جای
دادی اینهمه دعوی طهارت تو چه شد و آن ادعای زهادت
تو کجا رفت زن گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض در حق من
مشنو و در این کار تفحص شافی کن من میدانم که این غبار انگیخته
وزیرست یکساعت صبر کن تا من پاکی خود روشن کنم و ناپاکی
وزیر مبرهن گردانم پادشاه بانک زد و گفت که این پلید را
زود ببرید و سراو ببرید که بحیله مرا از راه خواهد برد و بمکر و حیله
ابلیس من خواهد شد حاجبی پیش درگاه ایستاده بود گفت
بزرگا زن کشتن شوم ست اگر او را سزا کشتنی ست او را
بر شتری باید بست و در بیابانی باید رها کرد تا بگرسنگی هم خود
کشته خواهد شد پادشاه فرمود تا او را بر شتری به بستند در

در بیابانی

بیابانی رها کردند چند روز تشنه در بیابان میگشت ناگاه
بر سر چاهی رسید دختر دعا کرد و زاری نمود شبها بی اوکشاده
شدند و او بر سر آن چاه بایستاد دلوی و رسنی موجود بود و آبی
بکشید و طهارتی بکرد و در نماز ایستاد و آری چون از عون همه نومید
شد و از اعانت همه مأیوس گردید خبر کرم آفرید کار از پیش ما
استعانت نتوانست کرد قطعه تخشی دستگیر خلق خدست آ
مطلب هان این و آن چیزی خلق بیچاره چونکه درماند بیت
فریادرس ضر او غیری روزی ساربان سلطان السلاطین
که در آن عهد بود اشتری چند گم کرده بود و بطلب آنها در بیابان
میگشت بر سر آن چاه رسید یوسف روی دید در نماز ایستاده
که از نور جمال او همه بیابان منور شده چون از نماز فارغ شد
ساربان نزدیک رفت و سلام کرد و گفت تو کیستی که در چنین
بیابان ساکن شده و در چنین مغازه مقیم گشته گفت من عورتی ام
ضعیفه که مرا حاسدان بیچاره کرده اند و صاحب غرضان آواره
گردانیده ساربان گفت ای رابعه وقت وای زبیده زمان

اکنون اگر تو مرا برادری قبول کنی من ترا بحضرت سلطان السلاطین
برم نباید که درین تنهایی ترا آفتی رسد و یا درین بیکسی فتنه بتو
محیط شود زن گفت ای برادر اینس کسی که آفریدگار باشد او را
بیکس نتوان گفت و قرین کسی که پروردگار بود او را تنها نتوان
خواند وهو معکم اینما کنتم قطعه نخستی ذکر حق انیسیست قوی
انچنین انس در کمین بود نتوان گفت بیکس و تنها هر کرا ذکر
حق انیس بود ساربان آستین و دامان او بوسید و بدعا مدد
خواست چون قدمی بیشتر شد همه شتران گم کرده باز یافت
و چون بحضرت سلطان السلاطین رسید خسرو پرسید که شتران
گم کرده را باز یافتی گفت یافتم بفر دولت خسروی و بدعا زنی
[illegible] پس چندان ذکر زیبایی او کرد و بیان
او [illegible] پارسایی او نمود که خسرو فرهاد او شد و هوس دیدن او
بامداد به بهانه شکار بیرون آمد چون دران بیابان رسید از لشکر
جدا شد با یک خادم و آن ساربان بر لب آنچاه رفت و او را دید
سر بسجده نهاده و از تضرع و گریه بی اختیار افتاده چون سر از سجده

برداشت خسرو از اسپ فرود آمد و آستین و سجادهٔ او ببوسید
و از انجا بلشکرگاه رفت حاجبی معظم را باهما یابد و فرستاد و گفت
آرزوی من آنست که تو خود را بنکاح شرعی بمن دهی تا من هم
بمصاحبت تو بهرهٔ صلاح بیم و بموافقت تو من هم بدرجهٔ فلاح
رسم که صحبت مؤثرست قطعه نتیجتی صحبت نکویان جوی صافی
از فرقهٔ صفا یابند بدیه پهلوی نیک نیک شود صحبت نیکوان
کجا یابند زاهده گفت من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر
من کشیده اند و مرا بگناه فضیحت و رسوا کردانیده من در نکاح
بهرام ملکم و دختر خاصه ام ظلمی که بهرام در حق پدر من کرده بسمع
اعلی رسیده باشد بحکم فرمان عالی دشمنانم آنانند که بهرام ظالم
و خلاصه مفتری او در حضرت پادشاه آرند [illegible]
کردانم و پاکی او و بهرام باهر کنم اگر مستوجب جزا باشم جزا ده
و اگر آنها لایق سزا باشند بسزا رسان بعده در صومعه نشینم و دولت
تزاد عا بکویم و سلطنت ترا التجا جویم خسرو فرمود تا زاهده کا در
شهر برند و خصمان او را حاضر کردانند چون بهرام و خلاصه را

بحضرت شاه آوردند شهریار آغاز کرد مدا مید و آگاه باشید پادشاه
باز شاهان تعالی و تقدس که زمام مصالح عالم بدست سلاطین
داده ست از برای اعانت مظلومان و رعایت ضعفا هو فان داد من
عان مظلوماً ملهوفاً اعتقه الله تعالی من نار یوم الفزع الاکبر امروز دختر
خاصه متظلم ست شما را جواب دعوی از می باید گفت دختر از پس
پرده آواز داد که اول از خلاصه پرسند که تو از من کدام معصیت
دیدی که مرا بدنام کردی و کدام کار ناشایسته از من واقع شد که مراد دشمن
کام گردانیدی خسرو گفت ای خلاصه او چه میگوید خلاصه گفت من هرگز
از و فاحشه ندیده ام و معصیتی معاینه نکرده ام هرچه گفتم همه تعلق
نفسانی و تلقین شیطانی بود دختر گفت الحمد لله حق از باطل جدا گشت
و صدق از کذب ظاهر گشت خسرو فرمود تا زبان او از قفا بیرون
کشند تا بار دیگر کسی بر مستوران خلق افترا نکند و بر مخدرات مسلمانان
از ینها نگوید پس گفت دیگر چه میگوید زاهد گفت بهرام ظالم را که پدر
مرا بیگناه کشته ست و مرا او را بگرز آهنین کوفته قصاص او چیست
بفرمای تا سر او را بگرز آهنین کوفته بر زند که از عفونت سر با آسمان

رسانیده وا فراشته بود خسرو بفرمود تا همچنان کنند باز گفت دیگر
چه میخواهی گفت آن حاجب که از راه مسلمانی از آن مهلکه در خلاص
من کوشیده است می باید که در باب او کرمی کنند و او را انعامی فرمایند
خسرو فرمود تا همچنان کنند آری که کرد که نیافت در عالم هیچ فعلی
خالی از مجازات نیست و هیچ عملی بی مکافات نی و ما الله بغافل عما
تعملون اگر بهرام بیداد گر بر خاصه ظلم کرد ضربت آن دید و اگر خاصه
بی رحم بیگناهی را متهم گردانید شربت آن چشید و اگر حاجب از راه
شفقت بر مسلمانی رحم آورد هم جزای آن یافت قطعه نیکی در جهان
نکوئی کن تا از پرده ساز می آید هر چه کس میکند ز نیک و زبد
همه از چرخ باز می آید طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو اینهمه از نتیجه پاکی و ثمره طهارت بود که آن ملکه از
چندان بلا و شداید خلاص یافت و بر اعدا خود کامیاب گشت و
مظفر شد اگر ترا نیز آن نیست و این امید نیست تو هم از نیککار
زیانی نخواهی کرد اما هر چیز برا وقتی نیست و هر شبی را روزی نفس را
از جوانی حظی داد نیست و جوانی را از لذت نصیبی نبخشیدنی شعر

فبادر الی اللذات قبل فوتها ۞ فان قصارا ما تراه فنا ۞ اکنون
عاشق منتظر مانده خود را دریاب و وقت او را ضایع مکن برخیز و
بجانب وثاق دوست شو و او را خبر کن چند در انتظار بدار خجسته خواست
تا همچنان کند را لعبه صومعه چهارم معلای نور در هوا افکند و روز
برآمد صبح چهره المعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
خجستی خواست تا رود امشب ۞ سوی خوبی زد ز خوبی کوس ۞
صبح از رفتنش شد مانع ۞ دشمن عاشقانست صبح خروس داستان
ترك امیر و دیدن او گل نرگس و روی تر تافتن از آن و خنده
زدن مرغ بریان و تبسم لب کشادن ماهی در شب ۞
پنجاه و یکم چون سلطان جهانگیر یعنی آفتاب در کشور مغرب رفت
و خسرو سیارکان یعنی ماه از سمت مشرق برآمد خجسته چون بلبل در
باغ دل درد ماغ بطلب اجازت بر طوطی رفت گفت ای امین با
وفا دامی حلبین باصفا وقتی بزرگی بکلی از خلق بریده بود و تمامی
از مخلوقات اعراض کرده روزی او را گفتند چرا میان خلق نمی
آئی و با مردمان انس نمیگیری گفت من پیش ازین معدوم

بوده ام

بوده ام و بعد ازین معدوم خواهم شد چرا درین چند که خلعت
وجود یافته ام با ربی با خالق کذرانم نه با خلق پیش ازین خاک
بودم و بعد ازین هم خاک خواهم شد چند روز که حیات مساعدت
کرده ست اگر دست دهی با یار باشم نه با اغیار این ایام
کذرانم قطعه بختی دور مانده از پشیمان چشم او کار بخرد تا آخر کرد
دولت آن کسیکه عمر عزیز با عزیزان خویش آخر کرد طوطی گفت ای
کدبانو راست گفتی حیات همانست که بحضور اصحاب رود و عمر همان
معتبر ست که در نظر ارباب کذرد حیاتیکه نی موانست یاری
کذرد و مرکبیت عظیم و عمریکه نی مصاحبت عزیزی بود عذابیست
الیم اما تو برخود ابواب محبت میکشائی و از فرق دل کلاه راحت می
ربائی بنابران که تو چهره تکلف می بازی و خود را بستم صبور می
سازی و نمیدانی که عشق با صبوری قرار نمیکیرد و زیبق بر آتش
قرار نمی سازد شعر اذا بان محبوب عاشق محبه فذلک کذاب
فی الهوی غیر صادق ای کدبانو اگرچه در مذهب عشق تکلف جایز
نیست معهذا در و شرط و آداب بسیارست چون تو در مجلس دوست

روی باید که همه حسن ادب را در کار فرمایی و آداب نفس را نیک
مراعات کنی و اغلب سلسله مناقب خود بجنبانی قصه خود چون شنیدن
آن امیر به خندانی تحفه برسید آن چگونه بود حکایت گفت چنین
گویند در اقصای کرمان امیری بود ملک جاه و ملک سپاه زنی
داشت در غایت جمال و نهایت کمال و آن امیر را ندیمی بود
هر باره که او لب بخنده گشادی یکدامن گل از دهن او بیفتادی
اگر روزی هزار بار تبسم کردی هزار بار دامن و آستین او پر از گل
شدی قطعه شخصی در جهان چنان بوده است :: تا ندانی که نیکویی
کم بود دهر از نیک و بد نه بد خالی در جهان خلق اینچنین هم بود
وقتی رسولی چند از پادشاهی بر این امیر آمدند امیر ایشان را
بانواع فنون و فنون دید ندیم خود را استدعا کرد بنا بر آنکه
هرچه از لطایف در ایشان بود در وهم بود و خنده گل بر آن مستزاد
ندیم در اثنای راه زنگی دید که تاریکی روی او چاشت را شام میکرد
و تیرگی موی او روز روشن را شب میگردانید لب زبرین او تا
ناصیه رسیده و لب زیرین او تا دامن دوید با صد هزار نشاط

بی سماع ایشان رقص میکرد و سر و پای میکوفت ندیم از حال شادی او
استفسار کرد زنگی گفت اینهمه شادی من از آنست که امشب بعد
از مدتی بمحبوب و مطلوب خود خواهم رسید ندیم گفت محبوب تو کدام است
زنگی گفت زن ندیم ندیم گفت تو امشب بدو چگونه خواهی رسید
گفت که من عاشق زن ندیم یاد شاهم شما و عاشق من امروز برامیر
رسولان کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چند روزی ایشان
برامیر خواهند بود ندیم را هم برامیر طلبیده است او نیز چند روز
در خانه نخواهد آمد و تماشا بجای خواهد بود من هر روز امشب معاشقه
خواهم باخت مهره محبت خواهم باخت ندیم ازین متامل و متفکر
شد که آنچه شد و نخواست تا باز گردد و تجسس و تفحص این کار در
خانه خود بکند مستدعی امیر ندیم را رها نکرد و نگذاشت و اورا
همچنان متامل و متفکر در مجلس امیر برد و در سلک سایر ندما منسلک
کرد اما ندیم از غم زن و اندیشه زنگی چنان در رنج و تاب داشته
و در تفکر انداخته بود هر چند امیر خواست که ندیم در خنده شود و
گلریزی کند تا گلریزی خنده او آیندگان به بینند اصلا گل

لب او نخندید و غنچه دهان او در تبسم نیامد آری حکما گویند که
خنده علامت خرمی ست و تبسم امارت بیغمی بنابر آنکه چون فرحت
در صورت آدمی بافراط کشد و خوشی در بطانه انسان بنهایت
انجامد در جمیع عروق و مفاصل شیوع یابد و در جمیع اعضا و
جوارح او متلاشی گردد هر آینه آن فرحت خواهد که از جای سر برکشد
و بمری از درون ببرون رود بضرورت راه دهان گیرد و اگر فرحت
قلیل باشد هم بر تبسم آخر شود و اگر میانه بود ضحک کشد و اگر غالب
باشد بقهقه انجامد زیرا که مصرع درون تا آتشی نبود نخیزد دود
از روزن قطعه نخستین غمزده کجا خندد ده کجا ما و وه کجا خنده
خنده کردن نشانه شادلیست پر غم از چه کار با خنده امیر
چون ندیم را در اضطراب و التهاب دید چنان تصور کرد که او
بتکلف روی خود را ترش گردانیده ست و بستم خود را عبوس
ساخته ست فرمود تا او را در زندان برند چون زنگی شب چهره
قیری بکشاد و جهان روشن بر ندیم تاریکی شد غم زنگی روی او را
در رنگ گردانید اتفاقا زن امیر بر ملیابانی عاشق بود چون

پاسی از شب بگذشت سلیمان سبل را از سر دیوار قصر امیر فرود آورد
و زن امیر نیز از بام قصر خود فرود آمد هم بر پشت سبل میان ایشان
اختلاطی و امتزاجی شد ندیم زندان این حال بدید و بخندید و در
حال دامن و آستین او پر از گل شد اهل زندان خبر خنده زدن
او بر امیر رسانیدند امیر گفت مگر مرغ عقل او از آشیانه دماغ او
پرواز کرده و اگر نه آنچه توجیه دارد که در مجلس ما انس گیرد و در پیش ما
بگرید و در زندان موحش بخندد و در جاییکه دل گرفته شود و
آستین و دامن پر از گل کند قطعه بخششی بر محل مکن کاری کار
بیوقت شیشه سنگ سبوست ❊ خنده و گریه که خواهد بود این همه
در محل خود نیکوست ❊ روز دیگر امیر و زن او نشسته بود با باغبانی
گل نرگس بیاورد زن امیر در حال روی از وی بگردانید و
چادر بر سر کرد امیر گفت سبب اعراض چیست و موجب انحراف چه
زن گفت گل نرگس صورت چشم دارد و من میخواهم بجز چشم امیر
مرا هیچ چشمی نه بیند و غیر دیدهٔ ملک هیچ دیده بر من نیفتد مرغی
بریان پیش امیر بر طبق نهاده بودند از سخن زن بخندید گونه زن

متغیر شد و دست در دامن امیر زد و گفت بگو که این مرغ بریان
شده بچه خندید امیر هر چند بدید شدید فراهم نیامد و هر قدر
تفکر کرد و از علما و حکما استفسار نمود هیچ جواب شافی نداد
و هیچ یکی سخن تحقیق نگفت زن از آنجا که بگومش زنان است
اصرار و استبداد بنیاد نهاد و گفت تا سر این سر امقرر و مصور
نشود که این مرغ بریان بچه خندید باطن من هرگز جمع نشود و
بعلانه من هرگز فراهم نیاید و نمیدانست که کشف این مقال سبب
زیادتی خجالت او خواهد بود و تهتک این احوال موجب فزونی
شرم او خواهد گشت که من هتک ستر المومن هتک الله ستره قطعه
نخشی هیچ نیست استبداد شخص بدخوی خصم خود باشد
مردمی جمله در مسامحت است مردم مستبید بد باشد چون
بدخوی زن بسیار شد و استبداد عورت از حد گذشت و حکایت
خنده مرغ در افواه افتاد ندیم مرغی زیرک بود هم بشنید این
حکایت دریافت که خنده مرغ چه بوده است بر امیر پیغام فرستاد
و گفت اگر فرمان باشد من قصه احوال بگویم که مرغ بچه خندید

و من بر هیچ خندیده ام امیر با حضار ندیم فرمان داد و وقت
اول باری بگوی که تو در مجلس بحضور سؤالان بیگانه لب خود را
چون غنچه بهر ابر بستی [illegible] چون من ترا بزندان فرستادم در زندان
بچه خندیدی بعده در بیان خنده مرغ شو که نزدیک من شنیده
و تو دران محل عجب ترا آنکه خندانیده و باعث خنده مرغ زبان
بر طبق کرده در میان آرید هم سرپوش از طبق را از خود برگرفت و
تمام حکایت زنگی و قصه زن خنده بار نمود و گفت من با اینچنین
تشویش و تشویر در مجلس تو آمدم تو خود در عین غم از من خنده
خواستی و مرا در زندان کردی غم بر غم من زیادت شد و اندوه
بر اندوه من مزید گشت همدرین تب و تاب در وثاق زندان
بودم که پاسی از شب بگذشت پیلبانی که زن تو بروی عاشق است
پیل در زیر دیوار قصر تو آورد مستوره از بالای قصر بر پشت
پیل فرود آمد و از غایت بی صبری هم بر بالای پیل غرض خود را
حاصل کرد چون آنحال معلوم کردم مرا خنده آمد و اندوه من
برفت و غصه زن بد بدان انقصه بدل شد بنا برانکه جایی که

اینچنین کریمه در میانه کوچه بر پشت پیل خود را بر کار کند اگر اینچنان
لئیمه در گوشهٔ خانه اینچنین کار کند چه عجب امروز همان زنان با
فسق و فجور در پیش امیر دعوی عصمت دروغ میکنند و از دیدن
گل نرگس روی میگردانند و میگویند که من از غایت عفت نمی خواهم
که نظر چشم امیر چشمی دیگر بر روی من افتد غیر دیدهٔ مالک دیده
بر من نظر اندازد مرغ بریان که خندیده است از آن سبب خندیده
باشد که این سخن از آنهاست که از استماع آن خران بخنده کنند
خاصه مرغان زیرک و اهل فراست قطعه بخنجی در سخن تامل نه
سالها شد همین است خواهش جان هرچه گویند راستی گویند
سخن ناروا است کاهش جان چون ندیم پرده از روی حال
برگرفت و قصهٔ زن خود و زن امیر تمامی پیش امیر باز نمود
امیر فرمود تا روی زن ندیم چون چهرهٔ زنگی سیاه کنند و هر دو را
در آتش لهیب اندازند بعده زن خود را فرمود تا رو سیاه کرده
با آن پیلبانان ببستند و زیر پای پیل افکندند و عالم از خبث و
عناد و فسق و فساد ایشان خالی کرد و از فجور ایشان جایهای

خوش

خویش پاک گردانید قطعه نخشبی اهل فسق مرده نکو ناشکوران

بی مثالی به پر شد از اهل شق اینعالم عالم از اهل فسق

خالی به طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو

آدمی را کاری باید کردن که کسی بر حرف او انگشت نه نهد و

سخنی باید گفت که از آن در افواه نیفتد اگر آن زن امیر سخنی

مناسب احوال خود گفتی و دعوی بحد خود کردی آنچه دیده هرگز

ندیدی و آنچه کشیده هرگز نکشیدی و لایق خنده مرغ و ماهی نشد

تو نیز چون در مجلس دوست روی باید که زبان از مکالمه نارو[ا]

نگاهداری و سخن مناسب حال خود گوئی و خود را در افواه

نیندازی اکنون زود برخیز و جانب وثاق محبوب خود رو

خجسته خواست تا همچنان کند در حال قهقهه غوغای روز برآمد

و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی

خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح

از رفتنش نشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس داستان

زاهد و حکایت مرغ سفید رنگ و خریدن آن از زاهد و عاشق

شدن زن زاهد بر بچه صراف و کشتن مرغ هفت پایه و باز
سر او بر خاستن و آخر کار از آن حرکت منفعل شدن شب

شب پنجاه و دوم چون مرغ آسمان گرد آفتاب در آشیانه
مغرب رفت و باز سیمین ناخن ماه در هوای مشرق پرواز کرد
خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بال
تامل کرده و متفکروار نشسته پرسید که ای مرغ آزاد تو از تراکم
افواج شوق معلمی و از تلاطم امواج عشق بیخبری متامل وار
بر چه باشی و متفکر سار از چه نشستی ق نجخشی غم نصیب
عشاق ست فارغ البال زا درو چه گذرد هر که او نیست در
جهان عاشق غم و اندیشه را بر وی چه گذرد طوطی گفت ای خجسته
تو در رفتن بر دوست کاهلی فراوان کردی و آهستگی بی پایان
نمودی امروز خوابی دیده ام گویا شوهر تو از سفر رسیده ست
و خواجه بخانه در خانه آمده تامل و تفکر من در آن ست نباید که این
خواب من راست شود و فردا شوهر تو برسد و تو از دوست شرمنده
مانی که زن زاهد از شوی خود شرمنده ماند خجسته پرسید آن چگونه

بوذ طوطی مکار دگفت در غرایب اسمار و لطایف اخبار چنین
دیده ام که در بنی اسرائیل زاهدی بود و زنی داشت و پسرکی



روزی زاهد بطلب نفقه از خانه بیرون آمد و با دی ملاقات کرد
احال خود باز نمود آمرد در یکدست یکدرم از وجه حلال داشت

و در دست دیگر ده درم از وجه حرام گفت ای زاهد این یک درم
حلال میستانی یا این ده درم حرام زاهد گفت اگر از حلال مقرر معرفت گردد
او را با حرام چه کار زمان یک درم حلال است و در آن شهر صیادی
مرغی هفت رنگ گرفته بود و بدست هر که میفروخت چون خرنده او را
در خانه میبرد و از دست رها میکرد مرغ میجست و چشم یکی بستید
خرنده باز می آورد و بصیاد میداد و صد تشنیع دیگر میکرد صیاد
زاهد را گفت که مرغ میخری زاهد گفت بر من یک درم از وجه
حلال است اگر میفروشی میخرم صیاد از آن مرغ چنان تنگ آمده بود
که میخواست رایگان بکسی دهد آن یک درم بستد و مرغ بزاهد داد
چو مرغ را در خانه آورد زن او راضی نبود چون مرغ را بدید
زبان بگشاد و تشنیع بنیاد نهاد و گفت لوالعجب مردی که تو ای
در خانه از برای از برای ما دانه نیست و از گرسنگی چو مرغ نیم بسمل
می طپیم این نان خواره زیادتی چه آورده زاهد گفت ما را رزاق
مرغ و ماهی بی رزق نخواهد گذاشت اما این مرغ هم کاری دارد
زاهد مرغ را از دست رها کرد مرغ پر و بال بیفشاند و گوهر قیمتی از

بال و پر او به باد بده بشد آن زاهد این دو گوهر بستد و در
بازار برد و بقیمتی بسیار بفروخت مرغ بپرید و جانب صحرا رفت
در حال سموری بشکار گرفته آورد و پیش زاهد بنهاد و بعد هر
روز زمینی یک سمور بیاوردی چنانکه زاهد بفروختن سمور
مشهور شد و بعین احتیاط مالی فاخره بدست آورد و اسباب
عیش او آماده گشت **قطعه** بخشی رزق را بسبب هادان تا
نباشی تو به زبان در درد چه آنکه وقت رسیدن برسد مرغ و
ماهی بسبب شود برمرد را چون دید که کارخانه او ساخته
شد و اسباب کارخانه او پرداخته گشت با خود گفت زاد و راحله
بدست آمد اکنون هیچ به از این نیست که قصد خانه کعبه کنم
و مفخر سعادت ابدی شوم زن را وصیت کرد که در غیبت من
چنان باشی که عورات مستوره باشند و بی مصلحت از خانه بیرون
نیایی و بر بام و دریچه نروی و غم پسر خود و غم مرغ نوا جهی
بخوری و ایشان را ضایع نکنی و جایع نگذاری این بگفت و بیرون
آمد و منزل نشست که عروس زشت را نصیحت ناصح نافع نشود

وزن بدرا اندرز شوی زاجر نگردد و عورت بدرا پند

موافق نیاید قطعه نخستی درزنان پیدا شد بترس هر قوم احوال

شان عیان چکنید زن هر کاری را از آنها دامن فکند که به کند

هر آنچه کند روزی زن زاهد جامه بازاری همی کذشت

صراف بچه خوبرو خوبصورت دید شیفتهٔ روی او شد و آن بچه

سوی او کشت از انجا در خانه آمد و مهر از صره جدا برداشت

و بر صراف بچه پیغام کرد او از جمال عشق سود باز آمد و او را با آمدن

رفتن اجازت داد چون صراف بچه آن قالب را همره کرد هر روزی

آمد و از نقد او منفعت میگرفت روزی صراف بچه پرسید شما

پیش ازین مقل حال و درویش روزگاری بودید کار شما از چه

ساخته شد و روزگار شما از چه پرداخته کشت زن گفت ما را

این نعمت و ثروت از دولت این مرغ هفت رنگ است صراف

بچه را دوستی بود حکیم اندیشه و ندیم پیشه یکروز ذکر مرغ هفت رنگ

پیش او آورد و قصه غنیمت و ثروت زاهد باز نمود حکیم گفت در

مرغ هفت رنگ لطائف و نفائست بسیارست و خاصیت او بیشمار

وکمیه

وکمینه خاصیت او آن است که هر که سر او بخورد عاقبت پادشاه
شود القصه صاحب بخت کرد صراف بچه با خود اندیشید و
گفت مرا چه فرق خوردن این مرغ هفت رنگ ممکن است اگر هم السبب
خوردن سر او میسر شود هم چه باشد و اگر هم بواسطه مرغی سیمرغی
کردم چه زیان دارد چند روز خوشید ازان غورت باز داشت
دار آمد شد القاعده نمود زن پراسیمه و دیوانه گشت و جهان در نظر
او هفت رنگ نمودن گرفت کسی را بر صراف بچه فرستاد سبب اعراض
حیثیت و موجب القاعده چه صراف بچه گفت مرا بخوردن مرغ هفت
رنگ هوس است اگر تو آن مرغ را بسمل کنی و مرا بگوشت او مهمان
داری من مهمان تو شوم زن گفت روشنائی خانه من ازین
مرغ است و ثروت من بواسطه این جانور ولی نعمت خود را چگونه
توان کشت و از گوشت او چگونه مهمان توان داشت من همه عمر
خود این نکنم و گرد این کار نگردم چون چند روز برین برآمد عشق
زن زاهد غالب شد و شوق او جالب آمد بضرورت بر کشتن مرغ را صح
گشت صراف بچه بخانه او آمد و زن مرغ را بسمل کرد و برای پختن بدایه داد

چون پخته شد پسر گرسنه گرفت که از این مرغ چیزی بمن ده
دایه سر او را به پسر داد پسر سر مرغ هفت رنگ بخورد و دایه
تمام مرغ بی سر پیش صراف آورد صراف چون مرغ را بدید پرسید
سر او چه شد گفت پسر زاده بخورد آتش در صراف افتاد کاسه و
دیگ بشکست و بخشم از خانه بیرون آمد و کیفیت حال را با حکیم
باز نمود حکیم گفت دولت و سعادت بزور نتوان یافت و اقبال
بغلبه بدست نتوان آورد اما یک حیله دیگر هست و آن آنست
که کسی که سر آن مرغ خورده است اگر کسی سر او بخورد عاقبت
پادشاه گردد و اینهمه تنها شود چون روز دیگر شد زن
پیغام کرد که سبب خشم چیست و موجب غصه چه من از برای
رضای خاطر تو اینچنین مرغی را کشتم و خانه خود را تنگ و تاریک
گردانیدم اگر بعلم من کسی سر مرغ خورده است مرا درین چه گناه مرغ
تمام بر جاست اگر سر او نیست کم تر گیر صراف بجه گفت مرا از ان مرغ
سر او مطلوبست هر که سر او خورده است اگر سر او بری و برای من
آری و بتر می در خانه تو آیم و گرنه سر خود گیرم و درین شهر هم نباشم

زن که

زن که شهزاده پرورده بود خبر یافت که بهر پسر بواسطهٔ مراد نفسانی راضی
شد سبحان الله شهوت آدمی را بر خلق چیره کرده است و غلبهٔ نفسانی
کار مردم بکجا رسانیده است قطعه تجشی شهوت آتشی است بزرگ
چه جگرها از او کباب شده است ای بسا خانه کز پی شهوت
همچو دلهای ما خراب شده است دایه چون دید که مادر بر این
سر پسر راضی شد با خود گفت درین خانه مرغ عفت را نام کم از
پسر نبود چون او را بغلبهٔ شهوت بکشت و بکشتن او افسوس نداشت
پس بکشتن پسر هم افسوس نخواهد کرد پسرک را برداشت و از آن خانه
بیرون آمد و در شهری دیگر رفت در آن شهر پادشاهی عادل بود
در جوار ایوان او بودن گرفت بر عمر قریب پسر بحد بلاغت
رسید بغایت مودب مهذب شد و از حد مبارزان دلاور برجست
دایه برای او اسبی بخرید او هر روز بشکار رفتی و صید بی اندازه
کردی روزی از شکار می آمد زیر دیوار کوشک پادشاه باغی بود
از آنجا فرود آمد و ناگاه نظر او بر دختر پادشاه افتاد هر دو شیفتهٔ
یکدیگر شدند پسر زاهد خود را براو آورد و خواست تا با دختر

گفت ای جوان خود را اظهار گردانیدی اکنون ساعتی توقف کن که
بروی یکدیگر بیاساییم پسر گفت تو دختر پادشاهی و من مردی غریب
که کسی میبیند و این خبر بپادشاه رساند مرا تلف کند ای دختر هیچ نتواند
بود که با تو عمر بکجا صرف شود دختر گفت از اینجا چند فرسخ راه
مرغزاریست که اسپان پدر من آنجا میچرند بدانجا اژدری سهمناکست
که بیکدم آدمی را فرو می برد از بیم او بانجا کسی نمی تواند رفت
چندین مبارزان و دلاوران آنجا رفته اند همه کشته شدند پدر من
گفته است هر که آن اژدر را بکشد من این دختر با بدهم اگر او این
نذر همی کرده من او را بدین می آوردم که مرا بتو دادی پسر گفت
مار می کشتن چند کارست و رشته پیچیدن چه مهم اینک من بامداد
میروم و سر اژدری آرم دختر گفت زنهار زنهار این جسارت و این
اقتحام منمائی که کشته شوی و من هم از مشاهده آن بازمانم روز
دیگر چون اژدر سهمناک آفتاب سر از سوراخ مشرق بیرون کرد
پسر زاهد جانب آن اژدر رفت در اثنای راه قدر مملکت او را
بدید و گفت تو کیستی و کجا میروی پسر گفت من اینجا غریب شهرم

اما شنیده ام که پادشاه را اژدهای مزاحم شده ست و مرغزار او
فرا گرفته من بخبر دوم مار او را بکشتم و این مهم از پیش پادشاه بردارم
وزیر گفت مگر گوشت مرغ هفت رنگ خورده که مثل دلاوری میکنی
و شبه این حبارک تنها چی اژدهای بازگرد که دفع آن بلا کار تو
نیست قطع این عیب چند تو نه توان شنید و دران مرغزار رفت
اتفاقا آن ساعت اژدها پیلی را فرو برده بود و در خواب شد پسر
زاهد تیری چند زهر آلوده برو می زد چنانکه او از کار بماند و هلاک شد
سر او را ببرید و بکوی سلطان گرد اسپ خود را همانجا گذاشت
و بر یکی از اسپان پادشاه سوار شد در شهر آمد آری چون وقت
دفع بلی شود در هنگام رفع کسی نزدیک گردد پیلی چون نمرود را
پشه هلاک کند و آتشی چون فرعون بآبی مستهلک گردد و اگر نه
آنچنان مار را چگونه تواند کشت و این چنین عفریتی را آدمی چه
نوع هلاک کند و بخشی کار لشه و وقت ست و وقت او خوش که او نباشد
شناک چون بخواهد قضا کند کاری مار گردد بدست مور هلاک
روز دیگر پسر زاهد پیش پادشاه رفت و گفت اینچنین خدمتی کرده ام

و آنچنان اژدر برا کشتیم و از برای نشانه کلهٔ اسپ خود را
همانجا گذاشتیم و اسپی دیگر از آنجا آورده ام و نیز خود پیشتر زان
بر پادشاه آمده بود و از رفتن او خبر کرده و نیز بعد گفت این همان
جوان باشد که تو از افتخام او حکایت میکردی گفت باشد پس
پادشاه در مرغزار رفت اژدهی کوه پیکر را کشته دید آنگاه سر گفت
ای جوان سر این چه شد گفت سر این اژدها را من بریده ام و در کوهی پنهان
کرده ام بنا بر آنکه نباید که کسی دیگر برود و سر او را برای تو آرد و گوید
که او را من کشته ام پس سر را از کوه گرفته پیش پادشاه آورد پادشاه
بر شهامت او آفرین نمود و بر صلابت او تحسین نمود و از آنجا
بدل فارغ بازگشت پسر زاهد گفت پادشاه را وعده بود که
دختر را که کشته اژدها باشد اکنون توقع از عنایت پادشاه آنست
که وعده بوفا انجامد و قول بفعل پیوندد الحق وعده که در ضمن حال
از او وعده قطعه نیکبختی وعده را وفا میکن از تو نباید که جفا کردن
نیست خیر پیشه کریمان بس وعده خویش را وفا کردن پس پادشاه
اجابت کرده جمیع اکابر و اشراف را طلب کرده با ایشان مشورت

نمود

بوده که اینچنین مشاهده کردم زاین جوان نیز لایق انکار نیست
و در خور این مملکت اما از باطن او معلوم نیست و نمیدانم که اصل و
نسب او از اوج مهتری یا از حضیض کهتری همه گفتند ظاهری
آن شهزاده و جنید این کلمه نیست که او را می بینم هیچ وقت از و
چیزی مطالعه وخلاف می‌شنود نیست که برخاست او شاه بوده
بر دنایت او جای کی باشد الا اینکه این شهری باید داد و او را
شرف دامادی مشرف باید کرد پادشاه دختر خود بدو داد و او را
نایب مناب خلق معهود کردانید چون پادشاه ازین عالم در
عالم دیگر کوچ کرد و از منزل خاک در کشور پاک رفت پادشاهی
بدو رسید [illegible] مرغ هفت رنگ ظاهر شد آری در هر چیزی
خاصیتی نهاده اند و اشیا را خواص بخشیده قطعه بخشی از خواص
منکر نیست * هست در وی وقوف بهتری * هست خاصیتی
بهر اشیا * غرض نیست خلق هر چیزی * بعد از مدتی بدیده بهانه
شکار در آن شهر مولود خود رفت که پدر زاهد و مادر بدبخت
بود ایشانرا بخواند و گفت که من شنیده ام شما مرغ هفت رنگ

داشته اند و آن هنوز بر شما هست [illegible] اگر زرد [illegible] شاه

گفت مرا وقتی اتفاق سفر کعبه [illegible] مرغ همراه

پسرکی داشتم که با آن مرغ [illegible] آن مرغ هم

پسر بمرد و آن پسرک را دایه بود [illegible]

گفت اگر شما این ساعت [illegible] بنده

گفت فالب و ظاهر آن است [illegible] برآید

و در پای زاهد افتاد زاهد باز [illegible] مرده است

و رخت خود ازین عالم بعالم دیگر [illegible] آن پسر و مرغ

همچنین بوده باشد پادشاه در پای زاهد افتاد و گفت من آن

پسر مرده شما ام و این دایه [illegible] بود خبث باز را

کشتن مرغ هفت رنگ و قصد کردن [illegible] او با صراف

بچه با پدر گفت و آن صراف بدرو و بدبخت که بجمله میخواست

پادشاهی کند سر برسوائی کشید و در چهار سوی بازار سنگسارش

نمود و زن را از روی زاهد شرمنده ماند که هیچکس را آن شرمندگی

مباد قطعه نحسی شرم خلق بد باشد کسی که بد در راه دارد

زاهد

داند علیم که حکیم الحکمایست بهمه کس را آنچه دارد طوطی

چون سخن ... رسانید از گردا ... که بانو ... سم ... باید که

شوهر تو ... دوست خجالت شرمنده

باقی ... شرمنده ماند پیش از آنکه صبح

از ... بتو از سفر رسیده برخیزد

بجانب ... دور کن خجسته در استعداد

رفتن بود که شوهر ... غوغا بلا امان و کنیزکان برخاست

که خواجه رسید ... چون ... از سفر دریا باز گشت

خجسته بحکم ضرورت ... و با خویش در پای شوهر افتاد

میمون بعد از ... پیش قفس طوطی رفت و از حال ماضی

تفحص کردن گرفت طوطی گفت در غیبت تو من خدمتی کرده ام

که هیچ وقت کسی آن خدمت نکرده است شهد را از زحمت مگس

مانع شده ام و گل را از دستمال و پایش نگاه داشتم اگر شکرانه

آن مرا ازین قفس آزاد کنی کیفیت گذشته بگویم سرگذشتی بس

عجب باز نمایم میمون عهد کرد و بیعت نمود که همچنان کند طوطی

احوال عاشق شدن [illegible] من [illegible] همه آن شنید

گفت ای خواجه امروز پنجاه و دو سال است که الحمد لله [illegible]

و بند و بیرنگ داشته ام همه [illegible] آن [illegible]

الحمد لله که رنج چندین سال [illegible]

رسانیدم اکنون چنانکه [illegible]

زندان خلاص ده که اگر [illegible]

نتوانم بود همچون طوطی از [illegible]

خود سر تراشید و جامه صوف پوشید [illegible]

بطاعت و عبادت خدا تعالی مشغول گشت بعده هیچ وقت

ذکر زن نکرد و نام عورت نبرد و [illegible] و از [illegible]

سبحانه و تعالی همه را توفیق آن دهاد که [illegible]

وار ببرند و عمر خود در طاعت و عبادت الهی [illegible]

[illegible] آخر کنند والموفق هو الله تعالی مثنوی در ختام

همان دو رنگ شد ای برادر [illegible] وقت خویش [illegible]

خوش اندر خواب خوش شو چو من [illegible] خوش شو

اگر از

اگر از حیرت [illegible] خوابی نیاید لیف نه

بیا [illegible] خوب دارم   تا بها بسی مرغوب دارم

مرا امروز [illegible] شمع [illegible]   حکایت ها ز من دور و دراز است

چه [illegible] بعالم هیچ بیداری نماندست

عجب [illegible] افسانه ها نابذه بعالم

جهان [illegible]   حکایت در حکایت کرده ام تا

عروس [illegible]   فلکی را قوی سرمایه داده

بگوش [illegible]   شود هشیار اگر دیوانه آید

بسی افسانه [illegible]   که آنرا شمع نشنیده فرشته

بیا [illegible]   که از افسانه خیزد خواب راحت

اگر [illegible]   نخواهی یافتن چون من ندیمی

بیا بشنو [illegible] افسانه چند   بکن در گوش جان دردانه چند

جهان افسانه است ای خفته برخیز   بکی در دامن بیداری آویز

غم بیداری از غم بست خالی   بیا در خواب شو این لحظه حالی

ز بهر گیسوی شب شانه دارم   برای خواب این افسانه دارم

حکایتهای من دل را ربوده ... چنین افسانه گوش کم شنوده
اگرچه با این دیوانه بودم ... چه شبها کاندرین افسانه بودم
ولی زینگونه گوهر کس نسفته است
چنین افسانه وقتی کس نگفته است
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
تم تم تم تمام
شد
الهی هر آن کس که این خط نوشت ... عفو کن گناهش عطا کن بهشت

۱۲۱۷
این کتاب طوطی نامه در ماه رجب سنه
هجری بدستخط صادق علی ساکن
چنه کر اله محله تحریر یافت مصنف
این کتاب نخشبی مرشد مولانا روم

Fifty-Six Tales of Birds, Beasts and Men, as told by a Parrot to his mistress.

Persian Manuscript of about 460 pp. 25 colored paintings written in A. H. 1217 (1802, A. D.) by Nukhshafi [illegible] Mahommed Shah. There is no foliation nor pagination but on the bottom of each right hand page the first [illegible] words of the last line, succeeding page, is repeated.

Original morocco binding. The illustrations are in fair - some good - preservation. Paper, handmade [illegible] rag. Paintings are not insets, as in many Persian and Arabic MSS. of this and earlier date, but are painted directly on the text paper. Time occupied in preparing this manuscript, probably five or six mos.

The stories open by an interview (see first illustration) between husband & wife - both evidently very fond of birds. He is about to make the pilgrimage [illegible] Mecca. During his absence the faithful wife, desirous of celebrating his safe return, asks her favorite Parrot to tell her stories about his animal and other friends of the jungle and of their experiences with mankind. The wise bird then narrates the 56 stories ~~that form the~~ ~~basis of the book, and these are (à la Decameron)~~ told the husband on his return. The MS. forms a sort of Arabian (Persian) Nights Entertainment with natural history, legend and folklore as its subject matter. - - -

Purchased in Kashmir, North India, (June 30 '26) for the E. S. W. Library of Ornithology, McGill University, Canada., by Dr. Casey Wood.



